

Perza O. 38.

79.

1.

1141

M. ACADEMIA
KÖNYVTÁRA

1850. O. 28. 25139

1850. O. 28. 25139

بسم الله الرحمن الرحيم

سبب بالیق منتهی معنوی و اسرار را تو را این بود که بزرگی
از ایل و آل زمین ضعیف بطریق اعتقاد باشند عا و التماس کرد
بر وزن الهی نامه خواه سنائی رحمت الهی فرمود آید
توقعست که بر وزن منتهی خداوند کار مولانا نیز فکرتناستند
جهت رعایت خاطر و کسان که بران وزن خواندن بیارند و کلام
بشنوایان بی چون شکایت از عبدالحیج حکایت میکنند
طین وزن و طبعان نشسته است و در شرح گفته کتابی دیگر
باینه زیر که هر خطی که گفته آید بطریق تفسیر و تفسیر تفسیرش بود
هم برین وزن کتابی را ساختن و نیز باینه زیر معنی است بابت و تفسیر
درین اهل و املت من کل الوجوه متابعت از نظم و در وزن
بر موجب التماس آن بزرگی و جهت آنکه رباب حضرت مولانا
مخصوص منسوب است این غرضی از رباب آغاز کرد شد

وینا و نهاد آمد حضرت مولانا قدس سره العزیز فرمود که من
جهت آنکه با کلام از نیستان و بیاران خود جدا نشد است و در
کلام و غرضت از فرقت نالاست و در این یک ناله بنیشت
اما در رباب ناله است و فراقها بر این مجموع آن غریبانند که هر یک
از وطن و جنس خود جدا گشته اند مثل جوش و موی و آهن
و جوب و این جمله از فرقت جنس خود ناله و افغانند پس ناله
و ناری در رباب بیشتر باشد و اینجا گفته شد از این و رباب
که فراق می ناله اند استعجاب است و مجاز و جهت ناله و افغان
ایشان از آنست که از قدیم در علم برورند چون در صورت آمدند
ازان جدایی و فراق می ناله که از معنی و حال صانع مدونه منع تقابل
اکون آن و حال و الحال و اول را می طلسم و این نیز استعجاب است
نیز این ناله در باب عاشقانه و طایبان که در محال است با جمیع اوضاع
یک مقدس حضرت حق که **همه اینها** **شاه رباب** بودند این چنین
همه ازان عالم جان و دل دین عالم آب و گل آمدند لا محرم
نحوه فی و رباب و فراق می ناله و افغان میکنند و وطن قدیم خود را

ایلاف

فراق

می طلبند و فرج آن بحران و خوبی آن وصال و وطن می کنند و در فراق
 آن نیز ارمی باشند چنانکه پیغام بر علیه السلام میفرماید که
حالت الوطن من الایمان فی الجمله در حقیقت چون بگری هر چه
 یکویم از نظم و نشر و انچه متقدمان و متاخران از دور اوم علیه السلام
 گفته اند و خواسته اند گفتن همه استعاره است بعین احوال و چگونه پیش را
 نگفته اند و نتوان گفتن بس فائده گفتن بحقیقت که دانسته اند آن اثر
 عظیم است و دولت بحد طالب و رغب آن کردند چنانکه گوید که
 نابالغ را که بید که بید چون بشکر شیرینیت که در دل استلال
 و قیاس گوید که چنانکه بشکر شیرینیت و خوشن بید که است
 نیز خوشن باشد لیکن ذوق لب را نابالغ نشود ندانند بس
 نعمت فقر را و حسن آن حال لا یرال را نامه عینی و بخشی
 ندانی و تحریر اینها و او باندانی معلوم کنی که لم بدق لم یذر
 در بیان آنکه جمله از ذرات زمین و آسمان **سبح** حقند که
 و آن منشی **لا یستجیر** و چون همه ایشان **سبح**
 شکایت که رباب نیز شایسته است بس یا بلکه **سبح** با

چنانکه گفته اند

الآن اهل دل از رباب تسبیح می شنوند و اهل کل منزل
 و او در هم می کنند و در تحریر آنکه همه ایشان از نور پر تو حق پرند
 که اند نور السموات و الارض در حقیقت خود هیچ چیز غیر حق نیست
 که عالم الهی است و در این عالم الا حق تعالی اعز است طلب می
 و چشم بندی کرده است که نزدیک نزدیک را دور دور است
 و بیدای بیدار چنان زبان می اندازد عبادت بیدای بیدار است
 که حق نشسته ظهور و در می اندازد هر چه هست عشق و در عالم
 از عشق موجود شده اند که گفت که آن عشق فاحش آن است
 محقق گفتن جمله چیزها از خبر و شوق و فقر خواست موجود
 شد است که اگر خواست نبود هیچ چیز در دنیا بماند و خوش
 اجزای عشق بس یقین نشود که عالم همه از عشق موجود شده اند
 و عشق قائم است چنانکه گفته اند
 که عشق نبودی و عشق نبودی
 چندی در سخن نغمه که گفتی که شنیدی

ببیند

از

بشنود از ناله و بانگ رب
 بافتان و نوحه کویا و با
 خالق و فردی و بی مثل و یمن
 این جهان را از فردی بهر
 باغبان ای و کردی از کرم
 از کل و از نمیه و بر سر و خشت
 حکما پوشیده هر یک چون
 چشم و جویها در وی روان
 هم زدی بر آسمان صد کون هم
 در همه تا اثر با جفا و
 ان یک اختر می خشت قدری
 سعد و خورشید از ایشان
 جمله سرسنگان ستایش توید
 هر یکی را داده نوعی عطای
 سر را جیستی بود و بنده عیان

نکلشای عشق در هر کون باب
 ای خدا و ای خدا و ای خدا
 هر چه خواهی آفرینی معین
 نقشها در وی کشیدی و لربا
 جمله را از استی همچون آدم
 با همه دای زود و خوش رخ
 از انار و سیب از سر و چار
 در ریاض و در کرم و کلان
 از خرد و از ناله و از خیم علی مسلم
 هر یکی را کار باری داد
 و ان یکی دیگر رست ندر کتری
 از حیات و مرگ و از ناله و غم
 سوی نیک بد با هر تو روند
 در حقیقت نیست غیر تو شیا
 غیر تو که شست بیدار و نهان

در زمین و آسمان ببند ترا
 غیر این داری جهان عالم
 آن جهانها اصل این چون فرغ
 را از جهانهای تمام اندم جدا
 و از نام از چنین جهان زجود
 صد هزاران چنین تسبیحها
 می زبان در خدای کوبان
 که ز سلک نفی چون کرد خدا
 کوفت حق تا بل برای ذوقش
 را که از ایشان رشته از نور شدند
 را پس چون در علم مردان جفتند
 نیست از هستی در ایشان تیر می
 پیش ازین مرکز ضروری مرده
 چون زود و شتافتی آن گشتن
 در صفات و ذات حق افشاید

تا تو شش باشد حدیث و دهر
 کان جهانها چون علم اند و ابرج
 این بود و آن نامی کران
 گشته نام نالان و درین از فنا
 در وصال خود ران از لطف
 می بسراید گاه ناله در نوا
 نشنود آن ذکر را جبار غاف
 بشنوی را از بیایان جهان
 کس نماند جز من جز را پس چون
 که چه بختی جهان اندر رفتند
 که در آن جان جمله حق ملحقند
 جمله سوی نیستی آورده رو
 رفت و رفت رفت آن سوزنده
 کرد علم خود خدا ازین روان
 معدن علم لدنی گشته اند

عجله و فایده اول

غیر اینان را ازین بی بهره
نی نبیند اعلی ظاهرین علوم
علم کسی را جز خوش خویشتن
بهر مال و منصب نیاید و
از برای جسد خلق و قدو چاه
چو باری صورتش پس بیدار
بس خدایش باز کرده و آن
صید و موش است جز آن
بگذر از صورت بعضی دیگر
اهل ظاهر کرده تنبیهی
گفته در سیر جمله را سخنان
گوید و انای بر او بل بس
ظن آن ای که اولیا غیر خند
در میان او و حق دوی
هر نفس شرح کرد از خود

که چنانست موی کانی اندر چنان
زانکه زنده است اندر این سخن
مردمان آموخته اند از من
برون پنج و گفته هر یک و فزون
خوانده علم و مانده اند رفو چاه
لیک در موی جو که موش گیر
چونکه دارد خلق کریم ای فنا
می بکشد و مرغ را بر شاخ و بام
بس و اگر به سخن ای بر سر
قدر و مع خویشتن تیر بر بنی
با حق این را ندانایان بی گناه
غیر او این را نداند هیچ کس
خود دانسته که نور مطلقند
می بکشد فی موی و فی توی
گفته تنبیهی بر قدر خود

لیک این غیر باشد غیر این
هست و در آیت قرآن بظان
اهل ظاهر از نوم ننگه شده اند
اهل باطن تا به نعمت بطل آن
لیک آن سر با نایب در کلام
بگذر از صورت بعضی آرزو
عالمی را که مجبور است خفت
حسنا نشان است تیری ای کانی
کوشش تیری را نباشد آن صدد
حسناهای خلق کانی نارسند
جمله را نشسته و ذوق نارسند
طاعت اخلاص آمد کیمیا
نور کرد و نار چون آری بصدق
یا مردان عزرا بخشنند
نور کرد و از نظر آن نارسند

انوار

چون که خدا شاهد است هیچ حد از تو را نشکند و از رسول و علمو

بسی زایده الان شوی از دوزخ	بی نشان کردی روی در بی نشان
باشه از دوزخ تا بسجده	خاش مردم در زمین و بر سما
ویدات بیند خدا را بی گمان	تا بد از سر ذرات صد آفتاب
است و جن هر دو ملک در دو جهان	جله قایم از تو باشد بی نشان
واری از بندگی سدا شنیدی	بکندی از جسم کمالی جان شوی
نیت این راحه و پایان باز کرد	بار باب و ناله اش در صبا کرد
کوش کن تسبیح او را ببلان	حد حق را بشنود از وی در چنین
در کلام غرضت گفت این راجدا	می کند هر ششی ز جان بسجده
تم شئی است آخر باب غرضت	آهین و ابر چشم بود کند رو
حدوبی میکنند اندر نوا	کوش کن تسبیح هر یک راجدا
از همه تسبیح شستوایی سخن	کر سیدت از خدا اعلم کن
چون ندای کوش سر در جهان شنید	شنیدی از وی خبر بایک نفا
کوید اندر ناله و افتان کرما	چون سبوی ما بیم تو بگر صفا
زندگی چون از تو و ارد جان ما	لی حب ای جان جانها رود ما
مار تو بپریم و نوا و ما بخان	این نهان را از کرم بنما نوا

ناله از دل عاشقانه روز و شب	نیستش از ناله و افتان غیب
کی شود ما می ز آب بحر سیر	یا ز صید و از دهری ز سر سیر
چون که از آبست مایه راجبت	باشند و بی ب صدر حج و عمارت
کویدا و صد گونه حالت نکبتا	بی زبان و حرف با اهل صفا
خود حدیث عشق را بنود کن	کبر و ایم عشق را اندر کفر
هر چه هست از جهان عشقت و بس	کشت و غرق غرق و غرق و غرق
کشت و غرق غرق غرق و غرق و غرق	هم زمین تیره هم حلقه کبود
از عینت زاده هستی جهان	بهر حرکت تا شود خالق عیان
کشت و غرق غرق غرق و غرق و غرق	هم فاجبهت با غرق با
افزیدم من جهان را بهر این	تا که کرد و قدرت علم مبین
بختی از حکم من زان کشت	بی حد و پیش و پس با لایست
جله را از خوانت می آرام دید	تو بنو خیره و غرق و غرق و غرق
نی میان خلق غامه در جهان	لطیف خط است کما و جهان
از لباس و از شراب و از طعام	وزن و فرزند و ناکر و غلام
تا که اینندان میسر کی شود	نیست بی خواش این عالم نیک

جز با اخواست آید در وجود
خواست را چون جزو آن اول
خواست چون قطره است از عین
قطره عین بخار باشد از عین
نابدانی هر چه هست از عین خاست
اصل خود عینست و عالم فرغ
کنم که چون اصل مانی جاود
فرعها چون سایه آید و روزند
صنعا فانی نشود آخرتین
ای خاک جانی که در هاست گشت
زانکه جز از احوال حق صفا
باد و پستیش را بنود و غمار
لی جهان بینی در انجی عالمی
اندان محبت این بن زنگ
یک اند خاکدان بی وفا

گر سیاه و کر سپید و کر بود
غیر بخت بدین بختان در اول عشق
رای چون نقره باره از کان عشق
خواست را ای دوست عین عشق
هر که اند عشق افزون شد نکاست
فرع را بکند از چون هوا اصل
بنسند این فرعها باقی بد
اصل چون نور سپید باقی و بلند
صانع صنعت باقی در زمین
آب و بن را بهر این بنا بخت
لی جنابی لطف و انعام و وفا
چون دمی یک جهان بری از وی
کین جهان باشد از انیم چون می
لی فنا باشد در و با بندگی
کماند و با بند چنان جفا

وفا

شکر

نورش با نیش است و نعمت با تقم
لطف با قهر است و راحت با لم
در بیان آنکه عشق من وجه موجب شکر است و من وجه موجب
شکایت از آن وجه که خجائی من و سوز دل و ملالت و رنج و پلشت
موجب شکایت است و از وجه غمی و مستی و فراغت از دوا عالم
و متوجع خاطر عشق از آن ادا و اسرار و حیات ابدی و عیش و سرمدی
موجب شکر است تا آن نقطه نظر که امین حالت می افتد که هر چه
می افتد شکایت است و اگر بکج می افتد شکر است چون بخت علی
که خبر با از خوشتر و صنعت و غیر آن نعمت درین مشاب است
بیج نبشته و علی نیست که از رنج از نعمت نیست و هم از رنج
و اسایش نیست که از رنج و غصه و زجر از اندیشه شکایت نیست
و اگر در کج عالم افتد شکر است همچنین داری و مایه از روی طعم
و بهی و اگر امت محال شکایت است و از روی دفع رنج و جھو
صحت محال شکر است نظار این بخت و بی نعمت است و لیکن
در حق عاشق شکر و نهم و نیک و بد و کفر و ایمان یکند و نهم
هر دو حالت او را مصلحت اند و حق را یکد ذات او البت حق شکر است

شکر

جنت از خداست نه از خود و خلافت غیر عاشق که بگرده عشق
 نفاست و شکر کمال عجبین برین تزیین بری غیر عاشق را
 دور گرداند از حق و نازیک کند و تنگی جان او را از دگر گرداند
 محنت و دلش را روشن کند و در غمر بیکه در عالم عشق شهنشایی
 و راز نکات که عبارت و الناطقی این حق تعالی غالی و
 اظهار کرد و عاشق ازین اولی ان را بکار معلوم و در این و این
 هر چه هست اند جهان ای نامور
 اند و شکر و شکایت مفرات
 بنده آن ذوق و شادی و طرا
 نیم آن شیرین و نیش تلخ و
 ماکه آینه بر آن دم در نظر
 که بنیک افتد کنی حدیث از آن
 یکدم از وجه مگوشت وی کنی
 زانکه هر چیزی که آید در جهان
 نیم شادی نیست شافی از جنت
 یکدم از وجه بدیه بر کنی
 نیم آن شاد ویت بخش از جهان
 نیم غم از دوزخ و نار و دوزخ

چاشنی از هر دو اینها حق نمود
 شکر اندر جمله اشیا این بین
 کجای بجای نیاید در جهان
 چون نظر بر علم افتد شکر با
 نیست این تخالفاش چنین
 یک چون از عشق آید حالت مست
 و حقیقت شکر باشد هر دو حال
 رخ و حجت چون نمودن او
 زانکه از وضع او بیخ می رود
 غیر عاشق را با شاین صفت
 نیک بدو حق عاشق ازینا است
 نیک او را سود دارد یک بد
 مگر کنی فکر اندرین روشن شود
 زانکه کنی بین چه بگوید با
 گاه میگوید نصیحت این و لا
 با شوی واقف تو از حشر آن شود
 پیش یک دست و پیش یک گزین
 علم از فکر ارشد حاصل بر آن
 و رسوی هزار افتد فکر نکات
 مست از وجهی بد از وجهی گزین
 عشق باشد شخص عاشق است
 یا بد او از هر دو حال یک حال
 هر دو یکسان بر زبان برود
 و نقش از بد را حاصل می شود
 چون بود یک چیز در دو ملتفت
 غیر عاشق را بدیه نامر است
 گرد او را مانع از وصل احد
 پیشش هر خار چون گلش شود
 نیک اندر سلا و در جواب
 گاه میگوید نصیحت و بلا

گاه میگوید بسلیام بن
 گاه میگوید دو عالم خود منم
 گاه میگوید دو صد کج زانو
 گاه میگوید منم حجر عذاب
 گاه دوم از وصل بویت میزند
 گاه از شادی می گنجد بویست
 گاه شکر و کشتن کجایت میکند
 پرستش گوید جدا گشتن نظم
 موی گوید تا بریدم ز دم
 آهش گوید که ناز کان
 می روم هر دم از تشنای غم
 بر سر و بر پشت و بر زانو افتا
 تا که بچون بویست جویم بر آب
 با هم نایم در غمت حزن
 هر کجی گویم جگر خیش را

جویم صح

ناله

چو گوید که بودم شاخ تر
 و غریبی افتادیم این زمان
 و جهان از سوزنا تنشند
 زانکه ما را دو حق اسرار جان
 نارسد از ما بختی خدا
 چنگ صد کون رقیب اظهار کرد
 تا کنند ایشان دین و ازار ما
 عالمی از ناله ما در فغان
 سینها خا هم بر سوزان
 محرم این موشن جگر می نوش
 هم زبان ترک مردمی و عوب
 جمله ز نامی بر نه اسرار خود
 ما هم مدم شدیم و یار ما
 جمله رو در عشق با بخدا ماند
 مؤمنان عشق ما هم الفلا

ناله و موشن

بر دخت و داد می هر سال
 زان شدم اندر خروتن و در فغان
 سوزنا و جان جهانی نوحه داد
 کان بکجه در زبان و درین
 ان سرازیری زبان اندر نوا
 تا شد و عشق را در میان بود
 فهم آن اسرار و علم و ازار ما
 دستها بر سین و بر سر زان
 تا کنند از صفای شرح اشتیاق
 در حق موشن جگر و نوش
 کشته ما را هر کجی در عشق رب
 جگر موشن جگر و نوش
 جمله را آورده اند کار ما
 میجو ما رو دایم عشق افلا
 بین راحت با نهد اندر بلا

چونکه در بخت راحت ای کجا
 بازگشته غلبه بین در پیش
 نیست این افغان ز جرایز آن
 و گرا بخا خدایه است ای کجا
 بلکه ما و اصل علم حق بدیم
 جای بخت وصال جاوده
 می گفتم افغان برای آن لغا
 بکشت ما همچون جرس در کاره
 کای ساز و زعمان در منزلی
 بلکه از ب فضل در جهان

در بیان گفته آدمی را و ناما که کم عدم عالم وجود اعدای عدا
 منازل کو تا کون که گفت اول خاک شد بعد از آن نیایش
 و در بنای بسیار منزلی پیش رفت چون نبات را چون جرس
 چون آن باز چون جوان را آدمی خرد و او می شد و درین میان منازل
 بیکدیگر رفت اول قطعه کشت بعد از آن علقه و مضغه تا صورت برآید

سوز

و چون از شکم ما و بیرون آمد قوتش نبردند بعد از نبرد
 و کشت و طعمایهای که تا کون فنا و درین سیر و سفر نبرد
 او را خالی و روشی و خلقی بود و چون بالغ شد و بکمال عقل رسید
 اغلب بناراشن و اعدایش کشت و با بچه ها طرشتند هم از آن
 نرفت و اردو به هیچ حال آن منازل او را خوش نمی آید
 بس نیاید و بعین منزل که اکنون مقیم است دل ستن زیرا
 چون این بزرگمرد همچون آن منازل پیشین ناخوش ازین خواهد آمد

مردود و اندام

ارجادی در بنای آدمی	و در بنای تمام حیوان در زدی
چونکه حیوان خور و در می ترا	همچو حیوان آدمی اندر جرا
چون حیوانی بخور و آدمی	آدمی گشتی خور و دی زان می
و در جم بود غذا اخلای خون	از جم چون آدمی سالم بیرون
باز قوت شیر شد و در کوه	بعد از آن تان گشت چون گشتی زکی
نمی شمرد و ت منازل در جهان	تا شوی اکنون رسک با لغمان
یک از آنها هیچ در خاطر نماند	بلکه راجان بخور و از خود نماند
آن منازل جمله زیادت نرفت	که هر یک بود بیست و هفت

می رهی چون باد آید زان کون
 شیر باد کاهت مطلوب بود
 عاقبت مردود و نامطلوب شد
 دل منور زان جو بادش اوری
 بچین از لب کوب غیران
 ی رهی کون تشنه بکشی
 هر چه خوب می نمود از دست
 وین امیری و وزیر و شاهی
 و در هر کج اندران دل بسته
 کرد آن مکره و ناخوش دل
 چون در آخر کجائی آن سودا
 غارت آباد این کردار با
 بچا که لب آن طفل مغیر
 بعد این خلکان و زمان بچیان
 داد و کرد و دست بی ایل جهان

لب باشد نرود ایل دل بین
 زان ناز ایل چون همی کردی
 اینجانی رشتنی چو بخت می نمود
 منع کردن هیچ ارزان ممکن نبود
 چو که شش رفت رشتنی از غیبت
 هم این منزل که گفته می شستم
 همچو این هم نماید بر تو غیبت
 بدو غیبت است این جهان
 می بیا یاد بکشد غیبتش را
 زانکه حق گفت تا ابدی لب
 با نهد و سحر ما خود را جوان
 چند نبرد لب ترا بیدار شد
 کان نازک که بریدی پیش این
 بر تو اوق و غل را ز غم خود
 بعد ازین بهین خود آنگه تر می

هیچ و بجا صل چهره در بین
 تلخ شیرین می نمودت چون
 رعبت در می بهرم نمی زد
 مر زاشت چو بخت می نمود
 کنت پیش کو که بر جوان
 چون روی در منزلی دیگر عظیم
 کرد و کوب کعبه نماید زشت
 مگر که خد عشته این مکره
 مشهور این مکار به اندیش
 می نماید خویش را زیب
 می نماید این طرز را مکر دان
 در چنین عذر رو بر اشد
 جمله نشت انکال او بیکه
 دیوار چون حریف می ستود
 تاباید بر تو شفت می زخو

قلب را چون نقد خالص بفرود
 زین عین صد بار جانت را بسوخت

آز غلظت و اری زان
زان منزل که گذشتی از صبا
بود منزل جهانی پیش تو
چون گذشتی خدایان پیش تو
در سفر منزل انعام با نیست
این جهان چون منزل گذشت
مهر بستن بروی از جلال و
رو چهره شود درین دینا چون
نماند و دجای تو آخر تجسم
سمل گیرش تا بسپلی و اری
این جهان چون منزل گذشت
چون بری از وی چون گذشت
بر مثال ابعثی در دست حق
جسم و جان زنده زان فرم
لی رضا و اصر و نهی و لکن

حق که از کرم غفلت گرفت

بگذری ز دیو و آری
تا بلوغ حسد بری ای کبا
می نمودت شیون تو دانمش تو
زین منزل که گذشتی ز دیو و
سر که ساکن گشت که رو و جاس
دل خداون بر جهان از کوه گشت
غیر صدق و طاعت و تقوی گشت
تا کوهی مکر شیطان را چون
و ز شفا محروم مانی از تقسیم
ای رسن زین جا به بری جوی
اول و آخر جوی از شکست
از جبهه سر نمی هر سوی و
هم سکونت ز دست و ایم هم
عقل و ایمان تو هم قائم بوی
ای چشید یک کت اندر بدن

بست جنبه های تو دایم از
خفتن و بیدار و نشو وخت
جلد زان دانای باز بست ای
تا یبسی این عیان که جمله است
بس خوار گیر و خود را ترک کن
تا تو که اروی و از خود و آری
شرح این معنی بکشد در زبان

همچو کاسی کان رود بر آب
صحت و بیماری خیر و شر
دید و دل را کشت و جهان بگر
ورد و عالم صاف در دو مغز بود
سجده معنی و معنی بر کن زین
نزد جان در محراب جانان
زین که ترک از زبان آغاز

در جهان آنکه کرم یک
یک کرمی غفلت تو را از یکدیگر و بین یکدیگر از دست
صد زان احوال مختلف شد است که یکدیگر را نمی دانند چون
فصل را که ساد و وی گشت آن از دین زد و کما و طوطی
غفلت و انحراف از خدا را می شود و حال حق خود را در آن
تکلیفی باید چنانچه حق تعالی بر عالم راست کرده و می پرورد
و کلام خود را در اندر و دارند هر که با حق خود را در میان
بسیار از او را از حق می باید کرد و او را حق

لیکن این دیدار علمی و عقاست اینها و اولیای خدا را از خدا
لی واسطه جمع و در آن یکی مستطک شدند چنانکه سبوی
در و بر بر بنی اگر چه بد است و اما بعین فریاد و بخت
علی و معرفت آن شخص را بدان مقام رساند که لی واسطه و صفت
صانع بین شود و بعین نور حق کرد و
خوش گمانی گشت نه تیرا
خلق عالم از صغیر و از کبیر
جمله را و از ایشان شنید را و خود
برد از یک با یک هر که حصه
صد هزاران خلق از یک با یک
نه از بهاران صد هزاران کون
هر طرف زور شده صد هزار بار
خار و خار ما بر زوصل نه چهار
بر بود روی زمین و اسف
از عدم زمان و او عالم را وجود

سر کسی را و او نوعی هستی
بر فلک از ما و خود و از آخران
جمله را بهیسی انجا وصل شد
از کرم می پرورد و پروردگار
سر کسی را و او ده کار مختلف
جمله را شده و ما و جان از
یک شده زیر زمین مانند دو
دو همه او را بعین چون و او او
با این موجود قدر افنا خست
پیش ازین دین بود این چون
از هستی ناسم ای راه جو
آنکه دانی نه بهاران را بنام
این کجا و آنکه کردی نه بهار
صانعت بی صنع بنیاد جمال
تا و اسم نه و بعینی فی ز خود

از یکی با و و کربان هستی
در زمین از کثران و بهتر
سر کسی بر فخر و او اصل
سر کسی را لایق و خود و کار
چون حروف منفرد از یا تا ف
یک شده ساکن یکی جهان از
یک چو عیسی بر فلک گشته بود
نیست غیر دوست اندر مغرب
اصل آن یشتن بود و کشف غا
آن بود بچون هستی وین حوام
بست فرقی کی کران چون نگر
و در خفتن و او کار و فراغ
از تو باشد زنده اشجار و کار
جان کت را کند نو جمال
اندران دیدار نبود و یک بد

ت
و جو

بس خدای خود دیده باشد خوشتر
 کفر و دین اوصاف این خلقت
 گو که بنابر آشناسی از بنیاد
 که شکر ساز و کجا زونی شکر
 بکانت انت شمن با این ساز
 فهم این انجاء رسد آخرت
 رمز کنی کنیم باقی را بدان
 در که زین از باب آغاز باز
 چنین و این پیش که بند ما
 پیش ازین در حضرت حق جانیم
 از جان و همت شدم اکنون جدا
 همچنانکه آب مبدل شد بباد
 طالبان گشت که آغاز بود
 نماند باز آنچه اول بوده است
 و در باد و آب مبدل است

در چنین حالت چه جوی کنیم
 و صف و صفت خاصه از جهان
 گو که بنابر آشناسی از بنیاد
 که گوشت چشم و گوشت نور نظر
 نماند که نه چنان راه دراز
 هم درین دنیا و هم در آخرت
 مرغ خاطر را سوی بی هو بران
 شرح این بحران کن پس و کلام
 جمله یک بودیم در علم خدا
 در دمای جمله را درمان بدیم
 مانده اینجا چون کدبان بی هوا
 ازیم معنی جو در صورت فساد
 زین هویر خایه که بر در و جو
 طوطی از آن از نو فغنه است
 همت مقصودم ازین دیدار بار

آب چون معنی و صورت مجسم باد
 باز کرد و جان و از قال بد
 همچنان کرد و کرد بودت از قدیم
 نرسد باد و آب کن ای سمع
 اینجا که باد و جوید اصل خود
 ای برادریم تو معنی بود و باد

شاد و خوشی که بمعنی روحی و
 رخت تن را در سری جان بند
 جان مطلق با خدا بار و بدیم
 زین برین فی الخود شویم جمع
 نماند و آب و در هر از نیک بد
 باز آن جوی که برستود

در بیان اندک باد و اصل آب بود است آخر باب شد
 همچنین سخن نیز از اصل و پیش آب بود این عبارت از آن است
 که با و شده است هم عاقبت آب شود و در تقریر که این جهان
 مقام و ممکن بود است حق تعالی را اینجا نتوان یافت
 پس هر که طالب حقیقت باید که ازین جهان بیرون آید و حق
 در این جهان بجای و آن طلیسند و الله اعلم بالصواب

اصل بر باد و اول ابی بود است
 صورتی بادی بر عایر متست
 زان کی کرد درین عالم قرار
 که بسوی اصل خود دارد قرار

ناله و کوبید بناله باد را
آب بودی باد گشتی آبدی
چون من این سر رشته را دهم
حالت اول که بود آن هست محنت
ز این خودی عاریه چون واضح
نطق هم باد است کجای بود
از بر این نفس جهت این کجاست
شاه در شهرت بهر جعد کجاست
میں برون این جهان اول
شاه منی در جهان جان بود
آن جهان چون دروایان کجاست
تا ز خود برون نیایی تو تمام
از خود و خود گذر کن مشور
تا بدینی آن در درگاه را
چون نماید روی خالق بی نشان

سوی جوی آب او رخسار
عاقبت دان واری هم زمین
از دل جان در طلب ششام
جویم آن را تا رسم در خوشن
در خودی جاء دانی با نهج
آب کرد و کربا و الدود
کز بهت کز بازی کز موهرا
از چه در ویرانه سازی شایک
رو جوهر دان در جهان جان اول
بر تر از ماه و خورشید کیوان بود
هر صافی را درون کف مجو
کی بیایی تجار حق معصام
و عدمی با بوی سر چون روان
لی خجالی حضرت اندر
بعد از آن نبود ترا دیگر بجای

و ایما بین عیان سر و زو
آتش و یا قوم هذا فسخ
از خود خدایه جا میشتان
قال لا اله الا الله
ان فی الامر او مقوا بتران
ان فی الامر او مقوا بتران
قد کشتا فافوا لیسر کد
باز و اگر دم کنم شرح باب
میکنند صد کن حکایت شهر
گاه می ناله ز غمهای فراق
گاه می سوزد و آتشهای عشق
که شکایت میکند از جور ما
گاه میگوید ز اختلاف و زبان
غیر از این صد نوع دیگر گوید
خود ترا هیچ اسرارش کز آن

لی نماز روز و وجه طلب
قد جویم من شات لا غتر
من حجب حسه کل المنی
از خود خدایه جا میشتان
ان فی الامر او مقوا بتران
ان فی الامر او مقوا بتران
قد کشتا فافوا لیسر کد
باز و اگر دم کنم شرح باب
میکنند صد کن حکایت شهر
گاه می ناله ز غمهای فراق
گاه می سوزد و آتشهای عشق
که شکایت میکند از جور ما
گاه میگوید ز اختلاف و زبان
غیر از این صد نوع دیگر گوید
خود ترا هیچ اسرارش کز آن

بعضی کوز را شید و دیار
کچ میگوید از آن اندر خطا
کچ میگوید از آن اندر خطا

کوش گز چون بکاه را نشنود
کوحین اسرار را که غیبی عجیب
غیر کوش بهوش نو که فانی
بانو میگویم اگر چه دیگران
آنکه فهم ستر این مشکل
خو سلیمان کش اندر ارمغ
صد سلیمانی دین عصر ای
آنکه بود او از ازل مشوق حق
غیر حق اور اند اند بهیج کس
جمله شیخان جهان بند نشین

در بیان آنکه میگوید که اجسام در دم مختلف اند بعضی سبک و بعضی
 تر و بعضی رومی و بعضی از غنی و بعضی سبب و بعضی سبک و بعضی
 این معنی را غلط فهمی کنند بلکه اختلاف و باینست و در اوج
 زیرا اجسام قایم بر چهار عنصر اند پوست و گوشت و خون و
 غیر آن این جمله نیست بخلاف ارواح که الارواح متخلفه

فانما في هذا المثلث واما تاركها اختلف واما راجع غي
وار معدني بذكر ان الناس كانوا كرماء من الذهب والفضة
وامتنا وودعت لذين روي شد كذا مطلقا مقتضيات
وطبقي اختلاف صورة از مخالفت معيشت بيزرا صورت
دوست معنی الفت اجسام مثال آنها يك نوع است
انما در نفسها يك نوع است اما در نفس منوع و يك است
چنانكه در صفة رمي ميني حد را نقص از يك جوبه و با
و نيكس و يكی غریب و در یکی جبل و در یکی طوطی مرغ
شکل دیگر و از اوزی دیگر که نه ان بین مانده و غیر این
اشباح و اوضاع را بچنین باید دانستن و در معنی این حد
بنا بر حدی السلام که از زما یک و دو میان در یک

روهای خلق مرغانند و
ان قفسها جمله یک ان مرغ
چار عضو اشمن اجسام
ذات چیز از اسم کی کرد و کر

دیکھت

کربنات و فندراکوبی بنهر
جسمها چون لانه اند و در جها
هر یکی شکست اند و صفت
هر یکی را نوع دیگر مذہبی
است ممتا و دو دولت در
هر یکی از دین خود را سخاوی
میکنند از نهر دین جانها خدا
مان سزا بهر دین دارند
و غنی از دین بود و چون بد
بهر این فرمود سلطان سل
با کسی کو نیست بار تو کم
سم ذہب را نیز از و جهان
از دین با ذہب و از نیت
در بخان در دل با کسی کم
زانکه اگر کوبی و داند دین تو

هر طعم آن نبرد دای قنبر
همچو عاقلند بر آن بر هوا
هر یکی را است از جری صفا
هر یکی را مقصدی و مصلحتی
کنند این از دین آن و از هر
که خزان رویت پیشش نشوی
تا بدان کردند مقبول خدا
تا بگوی دین خویش فراختند
در تعصب بی عد و سر می رود
کرد با ذہب خود دای قنبر
گر کنند بسیار از نیت و ج
هر سر ادا اندرون جان دار
دم سخن کو است را مصلحت
گر کنند اخبار آن را جت جو
سخت در بند و میان دگرین تو

نقد خون تو کنند در حال او
همه با خود کند و از آنکان
که بود بد فعل و کار و دینی
در بیت اید کند قصد نیت
هم ذہب را کن میان تا دوز
بس کجای هر سر را با هر دو
از اختلاف ذات اند مختلف
هر کس را ملت و راز و کر
هر یکی را طمع و قوتی و کر
همچو عاقلند جانهای پر
آنان یک یا است ملحدی
بس سلیمانی باید در جهان
تا بود در حکم او دیو و پری
از آن جان جمله در فرمان او
چون تو بهر آن سلیمانی چنین

ندیدت یک خط و امثال او
تا با و ابدی نمی شود جان
منقش و ایم عالم ره زنی
تا بظلم از تو برد و رفت و ز
می نذر دوزخ تو با کبر و شرف
تاری از خوف و مانی در آن
صورت از او هیچ با الف
هر یکی را مار و سار و کر
هر یکی را دین و طاعتی و کر
جمله شان را مختلف شکل و
آنان یک یا است ایزدی
تا بداند خلق این پرندگان
او می باد و ملائیک یک سر
بر مثال کوی و چوکان او
حالا جمله را پیدا بسین

الکافور و طاعتی

سیر چو لب آمد بود از قشر به	از عسل طاعت باشد فکر به
ز آنکه اندر مرغ حق یک طوطی فکر	بهتر ازین و سال بود و ذکر
نی نگر عسل آمد حدیث	از زبان آن شهین مغیث
زیده عسلت و جان فکر به	بس باید زبده را که درین
در جهان اگر افصح و اگر گفت	نطق جلای چونکه بر تو نوشت
ده مراد هر یکی ای دادگر	چون ز حال عسل مستی باشی
مرغ عتقا سیاهی جایت کوف	و ایت انجاست بر او طوطا
غاف بزوانت و غشامرغ جان	که به غاف قرب دارد ایشان
یک هر جان را با نیکو بخت	کی بود اندر دمان بخت جو خام
هیچ خنظل را بود طعم شکر	یا شکر کرد و بخت چون که
رخسی را کی بود پر و انگلی	کی شود و شهباز مرغ خانگی
کی بود کینشک و همسر بها	هیچ سقف خانه که در و سما
جان جوان چه داند غاف	که بید او از غاف بهر لاف
تا که بند او غشاش ایدان	تا غاید مرده تن را زنده جان
نزد خانه آن کزوب کسل کی	کز قدم جانفش بیاید جو غیر

می نماید خورشید را چون نه سپید	در حقیقت مست بی برنج بودید
با دشت سیه می ماند بشکل	یک میده خورشید لایق کمال
عسل ره زن باشد اونی را در بر	برنجی از وی کی بی بارت و
بار و بر را زان دشتی جو که او	میدهد بی لاف صد کن برینو
بی بجاری هر دم بر می دهد	میده شیرین جو شکر میدهد
انجمن جانست بران کلک	که بود هم خوی حق بچون کلک
با جان جانست با این سخن	شکر عدای دست علم من لدن
انجمن جان اندرین دوران	با تو بیکدم هم می معزی
ظاهر با مردمانی نمیشین	با طاعت و طاعت بر دانی عین
ز آنکه یزدان را نظر کا مشر	که چه دل خود درین آب و گلست

در بیان معنی این حدیث که آن است لایق نظر الی معرکم و لای الی عالمکم
و لکن نظر الی معرکم و نیا تکم نظر حق تعالی بر دست و مقصود
از دل محبت حقت بس در محبت خود نظر میکند زیرا است
در آینه بدان که در تاجال خورشید نشان را می دهد که دست
داشتن بی بدایند را از است که خود را در دست میدارد

بس که خدا را محبت ایند اوصافی تر لابدست گشت بد
اینده صافی تر را دوست تر دارد چون در آن خبر می نماید
بس عشق بازی حق تعالی با اینها و او را در حقیقت با خود دست
گفت من حق نکرم اندر عمل
لیک دارم و ایما در دل نظر
دل بود چون اینده نشاید منم
غیر اینده نخواهد خوب
بس طلب کار خودست این کلید
حسین رویش خوش نماید در پیش
سجده اینده نخواهد هیچ چیز
در حقیقت عاشق خود گشت
این سبب مملو به حقه اول
زان شده از نقش خود و صافی
نقش خود و ایند تا نقش منم
غیر خود را چون نمی خواهد خدا

نی درین جسم کثیف بر عمل
ز آنکه جزو دل نیست از منم
جز در اینده نظر نمی کنم
کی بود چیزی جان مملو او
ز آنکه ننماید رخ از رخا و خار
زین نقش هر دم فزاید اینده
و ایما اینده را دارد عسیر
که چه می آید سوسای پیروز
کانه را ایشان و بد حسن پیش
تا ببیند رو در ایشان این
اندر ایشان که بد این جمله منم
بس نباشد را و لیکن یکدم جدا

تو همان بنیاد شد و نعم العوض
بایستی اندر نیستی باشد بدان
در خبر تو اقبل موت این سال
و ایند آنکس کین حیات اندر
از دردت کرد و جمل ای بار
هیچ کوی ای جمل منم بخار
بلکه کردی نشا و این حال مشکو
نم سیر بی حسن حق مانند
یا خدا اکلست و تو جزو همین
جز چون کل کرد و آن شادی
که از آمدن خواند سر کل است
دید و باشد را حلال مشکو
در فنا جوید بقا را آنکه نیست
نی که دانه چون رود در خاک
چون که کرد و نیست کوی در زمین

از عرض بگذر که نایابی عرض
هر که از خود مردماند جاودان
هر که فهم این کشفان بود
بافت این را نخواهد هیچ
سرزند بر جایان علم و هنر
یک گشته صاف از منم زنت
نم شدم کوی هر که بودم سیر
یک حسن حق نیست و تو جویم
یک بگر گشتی با زمین
نی ضرابی دایم آبادی بود
چون دخت بی بر ولی برکت
سفر از عشق را مشکو است
از شراب نیستی جویند مست
دانه کرد و سرزند از خاک یک
بس سرزند بالا بنمای گزین

بخدمت من بکنند از خاک سر	بخدمت من بکنند از خاک سر
بهمی زیندی می شکند	بهمی زیندی می شکند
بکنش از غایتی بود	بکنش از غایتی بود
بکنی بکنار و از روی کند	بکنی بکنار و از روی کند
خلم باشد حکم در حکم او	خلم باشد حکم در حکم او
بهر علم او علمها جان دهند	بهر علم او علمها جان دهند
بی معلوم کنی کن بی ورق	بی معلوم کنی کن بی ورق
بجبر را بخش از قدرت خبر	بجبر را بخش از قدرت خبر
حق نماید بی حجاب از کراه	حق نماید بی حجاب از کراه
بخت بد را که بر بالا پری	بخت بد را که بر بالا پری
فکرت بد را بخت و لاند	فکرت بد را بخت و لاند
میرسد بر یک بدای که خدا	میرسد بر یک بدای که خدا
فکرهای نیک بدو هست شوند	فکرهای نیک بدو هست شوند
که خواهند حفظ نامحسوس	که خواهند حفظ نامحسوس
هم خود کردند انجا این فکر	هم خود کردند انجا این فکر

شرح این را کرد می بکن بر
عاقبت از هر اندکی بسیار
در بیان آنکه امیری از معتقدان بر بارت این ضعیف آید بود
و پیش ازین مالها و او بود و انصافها کرده و مدح او اندیم
مبالتکه کردم هر بدی گفت که این مدح لایق بیضا مران قطبا
که ایشان روح محض نور حق شده اند و حق جسمانی چون
شاید چنین مبالتکه کردن بجا آید که چون نظر من
بر آن نورست که بخوبی در آن امیر نمیشد کرده است که
خلق الخلق فی ظلیه تم رشتن علیه من نوره و حقیقت
اوستی خود آن نورست پس او را چون نظر دایم بر آن
نورست هر مدعی که خلق را می کنند در حقیقت مدح یافت
و هر تعظیمی که ایشان را می نمایند چون مقصود خداست
مبالتکه نباشد بلکه از حد نزار یکی نمکینه باشد بخلاف
خلق دیگر که شکر از آن نور غافلند و بخی نظر ایشان همیشه بر صوره ظاهر
و معنی دیگر است که آن امیرش بد که از قطبان و کاندلان باشد

بخدمت من بکنند از خاک سر	بخدمت من بکنند از خاک سر
بهمی زیندی می شکند	بهمی زیندی می شکند
بکنش از غایتی بود	بکنش از غایتی بود
بکنی بکنار و از روی کند	بکنی بکنار و از روی کند
خلم باشد حکم در حکم او	خلم باشد حکم در حکم او
بهر علم او علمها جان دهند	بهر علم او علمها جان دهند
بی معلوم کنی کن بی ورق	بی معلوم کنی کن بی ورق
بجبر را بخش از قدرت خبر	بجبر را بخش از قدرت خبر
حق نماید بی حجاب از کراه	حق نماید بی حجاب از کراه
بخت بد را که بر بالا پری	بخت بد را که بر بالا پری
فکرت بد را بخت و لاند	فکرت بد را بخت و لاند
میرسد بر یک بدای که خدا	میرسد بر یک بدای که خدا
فکرهای نیک بدو هست شوند	فکرهای نیک بدو هست شوند
که خواهند حفظ نامحسوس	که خواهند حفظ نامحسوس
هم خود کردند انجا این فکر	هم خود کردند انجا این فکر

باده و شمشاخ و هزاران کوه
آنکه از مردن چنین سودی بر
بندی در راه حق شایسته
قطره چون دریا شود شایسته
از خلل فقره بیدار علم او
بل علمها زیر بارش سرزند
ز آنکه علمش دایما با حق
از جان علمی شود بینا نظر
بر دانا سوز و زنا بر فکرا
فکر و ذکر او چه باشد آن ری
فکر نیکو را بخت و لاند
فکر را بچرخ خدا و از خدا
چونکه بعد از حق و زین انجا روند
فکر یا در خواب بی محسوس
نی شود و خواب نیش صر

فکر و ذکر او چه باشد آن ری
فکر نیکو را بخت و لاند
فکر را بچرخ خدا و از خدا
چونکه بعد از حق و زین انجا روند
فکر یا در خواب بی محسوس
نی شود و خواب نیش صر

بخدمت من بکنند از خاک سر
بهمی زیندی می شکند
بکنش از غایتی بود
بکنی بکنار و از روی کند
خلم باشد حکم در حکم او
بهر علم او علمها جان دهند
بی معلوم کنی کن بی ورق
بجبر را بخش از قدرت خبر
حق نماید بی حجاب از کراه
بخت بد را که بر بالا پری
فکرت بد را بخت و لاند
میرسد بر یک بدای که خدا
فکرهای نیک بدو هست شوند
که خواهند حفظ نامحسوس
هم خود کردند انجا این فکر

بخدمت من بکنند از خاک سر
بهمی زیندی می شکند
بکنش از غایتی بود
بکنی بکنار و از روی کند
خلم باشد حکم در حکم او
بهر علم او علمها جان دهند
بی معلوم کنی کن بی ورق
بجبر را بخش از قدرت خبر
حق نماید بی حجاب از کراه
بخت بد را که بر بالا پری
فکرت بد را بخت و لاند
میرسد بر یک بدای که خدا
فکرهای نیک بدو هست شوند
که خواهند حفظ نامحسوس
هم خود کردند انجا این فکر

نیکو نگه دار و بهر چه که در پیش تو آید
ببین که چه می آید و بهر چه که در پیش تو آید

سایه گشت از نیار این مدحها
انبا و اولیای ربی بسوز
ز آنکه این روح طلق گشته اند
اعلی نیار ای شایسته چنین
مرا شهادت مغفرتی اند
مردا کنیم مدح از دید غایت
که بصورت دار آن که نظر
مدح و مدح و مدح یک کلام
و بودینا و جاسوس قلب
ناظر جانها و دلهای همه
نور حق را در همه چیز عیان
ز آنکه غیر نور حق خبر و نرسد
نور حق با حق بود قائم مدام
چون نظر بر نور شد پس مدحها
ز آنکه مدحها همه اوصاف است

این مدحها را که در پیش تو آید
ببین که چه می آید و بهر چه که در پیش تو آید

این مدحها را که در پیش تو آید
ببین که چه می آید و بهر چه که در پیش تو آید

نیکو نگه دار و بهر چه که در پیش تو آید
ببین که چه می آید و بهر چه که در پیش تو آید

بست لایق جز کلام
اینچنین مدح طایف است
ز جهان ارجید بگذشته اند
مدح کردن چه بر چه صند کین
روشن و نرم و فروغی اند
ویده مدح بنگر بر کجاست
سوی می نیستش بر و سوسن
می نیز ز پیش مر و اگوی
در دل جان افتابی بی غروب
سوی ظاهر سگروان یکدیگر
اصل آن نورست خود در مدح
جله فانی کرد در آینه و زین
نی فتاوی زوالی بر دوام
کرد صد خندان کنی ز سید و ام
نتران نورست باقی جمله بر

این مدحها را که در پیش تو آید
ببین که چه می آید و بهر چه که در پیش تو آید

در خسته اولت حضور
دل جهان و نور حق برداشته
غیر حق چیزی ندید آن حور
و ایما بر نور حق باشد مدح
چنینان پیوسته بر نور خدا
ظاهر که با من و تو می گشت
مدح ایشان مع حق و ان کی
هم که این را ندانند محقق
گفت کرد و بر نور هر معنی
همت حق را که بود حق
که چه چه پیش حق یکتا
کرده در دنیا مدحها ز روح
ظاهر شش را که با حق عینی
بابی سون که ناما ندانند
باشند و این چه ماه اندر غم

این مدحها را که در پیش تو آید
ببین که چه می آید و بهر چه که در پیش تو آید

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

حق زبیرت کرده از خلیفان
اولیای فی قبابی کون ال
خصلت مکره در شای خلد
جرفی نشد او را هیچ پس
چون بمیند نکر در طاعت
خلق نادان کران مکر شوند
زانکه بنار اندیدند از عی
مست در تفریاد سر عالم
در بد و دینیک در زبرد
در اوم تفریاد سر عالم
حق که در بخشش شریعی
نکری شخصی بهوت بر نشون
چون بمیند مردینا روی
بمیند اندر صورتش حق بران
بمیند اندر ذره نور آفتاب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

نوید در هر ساعتی که کون
در کد زین سوی مؤمنان اران
در بیان آنکه صور حاکم و غنی آیند بهت معالی
سرا صدند و باقی بطریق اولیایند باشد ازین در مصطفی
علیه السلام میفرماید که من مرات المؤمن و در تفریاد آنکه
روح انسانی همچون آب صافیت و فکر با عیون خافت کند
بر روی آب برده حسن و نیک آب کشته نه گاه که
آدمی مشاغل را از خود پاک کند جمال جان را بچند و چون
ان را دیده باشد که کون و کون پیش رحمت جاب باشد و اگر در
میوزنی روحی نماید ان را حسن و لطیف روح بود
نقش صورت ترا چه که این آیند
اندر ان بمیند نقش روی تن
مومنست آیند جان درون
کون مرات مؤمن مصطفی
تا بمینی درون خوبی جان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

و جدت بی شک نیست که
ز یاد او فی شش و شور و دردم
عاقبت از می بود شیرین دهد
نی چنان کله که زو فصل دی
بر خلافتش حایل خام بید

بچین دان باد را کمال خود
وز دم عاقل فراید دم بدم
کونه کونه گلشن و نسیم دهد
میوهای آن بود باقی وحی
هر چه باید زود جدا باشد بید

بچنان که گفت مولای ما
در کتاب خویش نشاند ای قفا

بادی در هر کسی نمیکنند
که بود عاقل کوفه نمی شود
یکس چون غلبه بند و ناپسند
حکم غالب است چون غلبه بند
که در شش تضحین درین ایات خود
در شربت است می مطلق حرام
هر که کوبد دست بر بعضی حلال
خمر عشق ناید برای عاشقان

بی ادب را بی ادب می کنند
در بود بد خوئی بدتر می شود
بر عجمی را محترم کرده اند
شیخ را ز دست ره زن هستند
تا بدانی خرم منو عست و بد
بر خلافت از خواص از عوام
مشتند از وی کوبد و طاعتی فصل
خمر آنکو می خدای فاستان

عشق مغروریه های معنویت
عشق آمد با ده هر جان و دل
هر که گشت از خرق او بترسار
در طلب باشد همیشه سکون
هیچ غیر حق نیستند در وجود
سوی آن کوبد و در گشت نیست
در جهان محو سیر از شش شود
از پی یکدانه و خرم می شود
هیچ او را جنس این خلقتان
زانکه از جان و ایما جو بایست
جنش او را حق و آن فی نغز
عشق حق سبقت و او را نسیم
رفتن که را زود آن فی زکر
در چنین رفتار غیر حق مبین
آنکه فانی شد ز حق باقی بود

باد مغروریت جسم غویت
خمر آنکو می برای آب کل
باشد از غیر خدا اندر فرار
هر سوسی حق نیاید در کون
لی سر ولی پاکند جانش کجود
قبلا کاشش حق بود در الحاق
چون دهد یک جان دو صد جان
و در پی یک جبهه و صد من کرد
کمر او را بهتر از ایمان پذیر
بر مثال کوی در کان است
در چنین جنش نیکو نیک
می بود همچون که که را آب جو
نبست که که ز نغمه لها و زده
گفتی بی اسیر آن تنش زین
و فانی جانش سخن طوطی شود

شود

عشق

در بیان آنکه این جهان بعضی را بهرست و بعضی را راه زن
 آنکه نه صنعا را رخن بیند و نه دینم او را از دین هر صنغ
 قربت و وصلت و شناخت حاصل نمی شود و دین عالم در حق
 او دیارست چنانکه ابا بریزد میگوید ما را نیست شبها الا در اینست
 رفیع و آنکه رخن نمی بیند و حق او بند و بیجا نمی آید و حجاب می گردد
 چنانکه بفرست می بیند و در رخن می افتد چنانکه از با هم کسی نمی اندازد
 عاقل بالا نمردن اندازنده است و رخن و سنگ سر در زیر
 کند و سنگ را تخم می گرداند و اندازنده سنگ سر
 مظهر حق بود او را این جهان
 در باطن و در کرم و در حجر
 زین جهان و باطنی بیند و
 در تابی عالمش بهر شدند
 کرد و از صنغ خدا بسید را او
 چونکه سببی افکند خوی ز نایب
 تابیند این که کی از خست سبب
 و بعدم چند جمال حق عین
 در بری و دید و در نشن نشن
 هوش ارضع و در مانع رود
 بر سر و پورا بر روی و رشتند
 بر پنداریدر مانع و صلت همچو
 سوی نام اندر و قوم کرام
 کی نظرش از پندارند و نشیب

ما

بای سبب و انداخت
 سنگ بنگل می گردودون
 می دود و سر بر روی سنگ
 جانب سنگت سنگ تنها چشم
 یک آن کس کورت و ناما چشم
 جویدند از نه آن سنگ را
 جمله سوی او کند اندر نشود
 رخن آمد همچو سبب رخن سنگ
 هر دو رخن بهر سندی یک جهان
 هیچ ارات کس نمیکرد حجم را
 انتقام از وی شد که زد و پرو
 با غیبت و جهان چون
 ناما جانان دور از نیت
 حق چهار افریده و کرد دست
 صنغای دل را بی جان فزا
 ابلهان کی دران مانندون
 تا که کبر دست سنگ را اندر دین
 می گردان سنگ را بهر سنگ
 می دود و عوکلان سوش چشم
 کی کند جمله بران سنگ حفر
 زوخت سد خربت و فوخت
 چون بغیبتش شد که غبار و نمک
 می رسد این هر دو رخن می
 یک بد را تو ندان از این جان
 از نه سنگ جوید غم را
 کی شود بای کن سی او عدو
 ادرت این سهرای اکران
 تا نشیب که شوند و از خدا
 صد نه اران صنغ شد بالا و
 می شمارند از زمین و بر سما

نک

تا که خلق از صانع و صانع را ندانند
بندگی او کنند از جان و دل
خیر و حیران صنع او شده اند
خالق عالم را دانسته و بس
از بنا که خلق امر را دارند بپای
در جهان چون بگردان ختم عقل
چونکه اندازند در عالم نظر
موجب دیدارشان کرد جهان
و آن که آن که مسکنان دوزخند
مانند و ایم سرنگون و بسته با
عین بیداری بران که خفته است
عین خواندن را ندانند ایشان شده
مایان را زند که می باشد از آب
مرد حق باید بقا اندر لقا
الهی باشد بر یکی عین حیات

تا که جان سوی جناب حق رود
و ایمان در جسم ماب و مکل
سوی امرش بر سر و بر دوش
و ایمان نام و را دانسته و بس
زود و نشان هم بر جام امن و پاسبان
سوی آن حضرت کشته از عقل نقل
از خدا که دوزخ حالی با خیر
اندازن حیران که دوزخ نشان
همچو مرغ اند جهان چون خشنود
در جهان بچوب کشته از خدا
جله را بسته نمود و بیخ باب
با چنین مردم دوزخ نشان شده
خاک را امر که و حکم و اضطراب
مرد دنیا را القا باشد شتاب
سمعان بر دیکاری کرد و عتاب

مال بر خلق جهان بر رانده
مال کامل را نمی دارد در میان
کی شود دنیا بران دنیا حجاب
مال را که بر حق باشد جی جمل
هر چه طالب را فزاید رخ از آن
نی که چون بخور فکیده می خورد
نن درستی که خورد بر عکس او
زهر بر کمالی شکر کرد و یقین
عاشقی باید که راه حق نبرد
ناب لایه زمان چون حدت
تا که خوشی کم ز حوضی در وجود
حرف کن در راه حق آن مال را

مرد و اصل را از آن فوت
بلکه باشد او بهشت بران زین
چون ز دنیا و را و صد فسخ باب
نعم مال صالح خواندش رسول
راحت و اصل بود نیکو بدان
بر بخش افزون شدی دای بر حرا
فوت و تحت شود در دین نیکو
بک در ناقص شکر از هر بین
پردنای اصل و طموت را و رید
کی شود در با ملت از غیبت
شد که بران از حدت ز نهار بود
در تصور از غسل مال را

در میان آنکه این عالم و حق آنکه که هر از خدا می بینند هدایت
و وصال و در حق آنکه که از خدا می بینند ز اقامت و ضلال
بچون آب بنیل که در دمان قطعی خون می شد

و در میان سبطی آب کلام مجید سرخجنان در حق خود می پند
 و در حق خود ضلال که بغض به کینه او به بدی به کشید
 نقش عالم بجزا به بر عوام
 این جهان پر از است بر غافلان
 عاقلان را زود بود و دیدار تو
 تا که کردی زین سخن بیدار تو
 می که حق فرمود و اتم الکتاب
 نیست تمنا اندر آب این فانی
 و جهاد و زیادت این فانی
 و منافع و دراناش این فانی
 بلکه اندر چه هستی مست این
 هم کلام حق کران شد بهنا
 یک می کرد و از ذکر اله و ضلال
 حاصل این بالا و پست به خیر تو
 می خود و تو یک می و یک عود

شد وصال قرب برایل کرام
 یک بر عاقل نیاید به چندان
 این سخن را خوش بگوشت جان
 تا کسی می بود در دیدار تو
 نیل شد بر قط خون بر سبط آب
 مست و مان و کتاب این فانی
 در مقام و وجبات این فانی
 و ذکر و دراناش این فانی
 که ترا حشمت بکشد به بین
 بر یکی رنجت و بر دیگر شفا
 یک می باید بهی سوسی وصال
 می کند در هر کسی فعلی و ذکر
 یک چو در با موجد از یک چو در

بل

یک شود همچون شب یک چو کمر
 یک در چو در مصلحتا به پسر
 یک چو مولانا حبیب او یا
 یک از این عالم شود و ولد او یا
 عاشق حق باشد چون نادان
 پیش این زندان سر باز و لیل
 عیش و طیش آغاز و عشق خدا
 اندر اوصاف مردان مردوار
 ترک این اغیار کن در عشق یار
 یک و با خرمی جان پروری
 می در و دیار قوی می ستوف
 صد هزاران از چنین بینی زیار
 محبت این نوازند کند
 محبت که کین کند که کین ترا
 مکر کردی که شود وقت تو منفر

یک چو زهر و مصلحت و یک همچون
 یک چو بر چهل کران جان غفل
 یک عودی دین ز سنگ شفا
 و یک می کرد و بر تر اغیار و مار
 اسب را می ران دران بیان مکر
 ترک رویا می کن و پیش آنچه خبر
 عمر را ضایع مکن بهین باخ و دا
 تا چو خور کردی برین گردون
 تا بهی آن طرف نا و دیار
 همچو جنت بر درش خوش گوی
 هر چه خواهی از باغی بوقت
 کل شوی کل که چه هستی خا خا
 بی تن خاکست پاینده کند
 صحت کافر کند بی دین ترا
 رو به سفر از آن کار کردی تو منفر

زار

هر چه بخوبی بمانی ای پسر
که در زمان را طالبی باشی بنین

در بیان آنکه بطبع طعام اندک می باید بدان الصّاعین و در تنغیر
این حدیث که گفته اند و قد وصل و در بیان آنکه هر چه
با وی است در راه اینان شود و حجاب مانع دیگران
کرد و بخلاف او را پنجاه گاه جراحی و یا آتش اندک را چون
با وی رسد و حال نکند اما اگر بیش از آتش بکشد
هرگز از باد نمیرسد بلکه آن باد مدد معاون او کرد و
چنانکه طعام فوت و مدد در دست و عذا و ضعیف بر بخار

گفت بنیامین بر عین جمیع و آن
زنده کرد و جان بخش از آن حکام
نعمت اندر جمیع و بس ای
قوتی بخشد ترا هر لحظه آن
شاه دین کردی بخشش ای
خطو مان قدر اصل قدرت شود

سین قدم دنیا و یک عقیبی بود
مست از حق شونده از میخانهی

بادو جانت که حق میسر
 هر چه این بر اهل دنیا در ارم
 هیچ بر اصل بدان چیزی آید
 فوت روی بیش در انشود
 هر چه کامل خود نبندد
 قوت پایش خود در راه را
 ندارد که را کشنده گشت

کمی با نذر زنده از نادی جوافع
بهر زم بینه گرانتر در گرفت
باو شد آن مار را با زمین
زهر پیش ایل دلش گشود
مرد جان کرد از زنده اید
دیدم می خند شخص کو را

انوار الابرار

بعد از این دو خالق طوبی بود
 کان بود خیر این نماند سر آ
 باد فی کان بود قوت جسد
 تو حلالش دان جو خردن ان کرام
 که ز خامی ست پخته شد تمام
 زرا که کردی درو درو نه حلال
 عشق کرد در جد و حبش بود
 مرد عاشق هیچ از جزی نکا
 تا ریج را فزاید ای جواد
 بدیند از نش از و در فراغ
 باد که روان را فزون در گرفت
 محی کند جوی را اما مضمین
 نزد اگر بشن من درون در
 بی خود را در زمان غش جود
 پریشان را مکن زان بیا

مقصود از این وانه می باشد
که در این باب

[illegible]

و من انزل اليه

قدرت او را نباشد خود کمران
هر چه کنم و آنچه گویم ای بدر
زبان و صد سخن نباشد بگویند
عاشقان را دین وصال حق
دین اینان سر جلد و جفاست
کمر اینان بر دوزخین خلق
کمر اینان کمریالی چون صیبت
بست افلاک و میان مهران
حالت افلاک سر را ملک مال
بست میانی با جمل با شینان
کالا کمتر از آن خانه اگر
مایه صد خوابه با شین بل قرون
بجنان دان کمر و عاشق را چنین
او هزاران در هزارت ای بر
ای عالم از پیش یک قطر اند

در بیان کمره فسق و بدی او بیا به از طاعت و نیکی خلقات ازین
بیغام بر علیه السلام میفرماید که حسنت الابرار سیئات القبرین
یکلی انجا پیش او بدیت
هر چو کما نذر ابرار شکر
یکلی انتر را زین کن قیاس
عنت خدایان چو انجا دوزخ بود
چونکه محو بیند نادان مساویان
دور و نزدیکان عوام از حاکمان
ماه را چون دیدان مرد و ساه
کمر که کما پیش نشود دور از نظر
کی بود غایب ز چشمش آن حال
از خیال کان بود بعد از وصال
آن خیال که ندید او وصال را
شرح این اندر سخن از سر بود
لی زبان کن فهم این راز کهن

ن

چون شنیدی نکته دل بی سخن
 نماند آن کردن این سر نهیم تو
 فال را چون حال نبود ای علم
 نقش حج بی آب جوی آب
 جوی بی آب خلعان بی احد
 مرد صاحب دل بود جوی روان
 تن جو جوی اندر و این عشق آب
 بی نماید تشنه را از دور آب
 باز کرد کوزه و بشکفتن قی
 مرد حق بر باشد از عشق خدا
 گر که آید برش کرد و معنی
 که بر از دورت نماید خوش را
 تا که در تشنگی تو فرو ن
 چون نشان آب را مرد خدا
 تو جراتش بهر سوی دوی

آنچه اندر فهم ناید فهم کن
 بر سر از فکر و نگار دو گم تو
 بچنان باشد که بیانی
 پیش از نمایان نیز از یک
 از چنان جوید بود که رط
 مردی حاصل اندر خود روان
 جان بی عشق مانند سر آب
 چون رود نیز از یک تشنه را
 هیچ کس از هیچ کس را دوری
 ز بر و از کج او میسر کرد
 و بود مظلوم بر در و روشنی
 بی یقینی زو جوی تشنه
 بیدار نشناخت سر از جنون
 داده با تو در جهان ای که خدا
 از چه سوی بی سوی می کردی

بی سوی چون آن مردان بود	فاله سی کو تا در آن میدان بود
بستی ناید که دیوان را کسیر	سازد اید را حکما کنند و امیر
در میان آنکه دیوان سپید و سیاه	در نهوس مردمند حالهای بد
مثل زنا و قتل و حرام خوردن و غیر آن	دیوان بسیار پند و آزار
همه می بینند و می دانند و جاهای نیک	مثل ترک دنیا کردن و عطا
و عبادت و خیر مشغول شدن از روی	ظاهر برض که خلق قیل
کنند دیوان سپیدند از راه کس	تواند دیدن و دانستن
که او لیک که ایشان را در این نظر	در باطلت و قنات دیوان
و سپید او خود دیدند و کشته در	همدی بینند و می دانند
در و در و در و در و در و در	است اما در صاف و در و در
دیدن غیبت و در آن نیز نظری	و بار یکت با بینی باید
جمع دیوان سپید را می که او	سیر برید و در کند انجا کج
بعد از آن اینک دیوان سپید	کرد و کس را این نبود از وی امید
که گفته قصه جهان دیوان ناول	خلق مردان فعل باشند نیت قیل
لاف نبود پیش از نشان از کذا	نیک از مرد و مردانه ز لاف

کار این کردن آمد بخت
دیو اسپید از بهر کمتر است
صعب باشد با چنین دیو صفت
ز آنکه اندر صاف دیدن دره را
منحکمت کار بر آید بخت
لیک ظلت انکار اظلمت
انچنین عقیده گشتن نیست
یا که تائید حق باشد که جان
بر دمای نور را گمان کس بود
جز عنایت پر دمای نور
شرح این اسم دران بجهت دراز
حاصل آن شرم عیش و دروغا
پیش مردان جلد عارست بود
مگر چو کار و دمایان بود
جنگ یو سپید او کرد پس

طالع مانند هر که با فعلت بخت
این بود چون باهوان بخت
بخت توان گشتن او را در کفر
دیدن اندر هر بزرگی خضر را
انچنین در آفتاب بخت
دیدن مانند نخلت بر بخت
چون که خردست اندر ان اهل اهل
انچنین عقیده شدی من روان
در کدشتن زبان ز جیب بود
بر ندارد تا نماید هر را
کی شود معلوم ازین گفتار از
می گشتی قبله را بلی و دعا
شیرام دی خود باشد بنای
بد سگالی فصل کرمایان بود
غیر او کس را تشوین دست پس

پرخفت را کجا کرد و زبون
دست جلدند و آرد اسپر
که بگویم زین نسق متون شوی
رستی مانند مولانا کجاست
بی عدد و آرد سبا و آرد کجاست
نحت او غنیمت بر لوح از غم
کان نیاید در شمار و در عهد
مشت جنت همت و مزخشی
صورت ابله چنان اندر چنان
ز بت هر یک شده بید از و
و آنکه هر صفت را صد کن
در شمر ناید معانی که هست
گر کم من شرح آن کرد و دراز
ان که بگویم کان بهماست
و زبیران شمری که بود اندر

دیو اسپید و با ای بخت
چون بختان بختان بخت
بختن بختی چون بختن بختی
که در اصدارضع بر بخت
بر سر میدان بخت فکرت
کی گشت هر دم نزاران کون
می نویسد ایلم از امر احد
بخت آید نهاد پیش رو
صورت ابله چنان اندر چنان
از بد و از نیک از بار و احد
نوع نوع از صفت آخر ما امام
از شر و از خیر و از بالا و پست
تا ز کفین یکسکه مانم بخت
که چنان جان اندرون این
آمد از حق از بالا بخت

دیو اسپید و با ای بخت
چون بختان بختان بخت
بختن بختی چون بختن بختی
که در اصدارضع بر بخت
بر سر میدان بخت فکرت
کی گشت هر دم نزاران کون
می نویسد ایلم از امر احد
بخت آید نهاد پیش رو
صورت ابله چنان اندر چنان
از بد و از نیک از بار و احد
نوع نوع از صفت آخر ما امام
از شر و از خیر و از بالا و پست
تا ز کفین یکسکه مانم بخت
که چنان جان اندرون این
آمد از حق از بالا بخت

32
دیو اسپید و با ای بخت
چون بختان بختان بخت
بختن بختی چون بختن بختی
که در اصدارضع بر بخت
بر سر میدان بخت فکرت
کی گشت هر دم نزاران کون
می نویسد ایلم از امر احد
بخت آید نهاد پیش رو
صورت ابله چنان اندر چنان
از بد و از نیک از بار و احد
نوع نوع از صفت آخر ما امام
از شر و از خیر و از بالا و پست
تا ز کفین یکسکه مانم بخت
که چنان جان اندرون این
آمد از حق از بالا بخت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الحق که در شرح اندر می
مؤمنان را کرد مفرق باقیم
یکبعضی لایق فهم نیست
بست الف اندر مشن منشا
زان سبب اول الف شد خدا
این الف بست یا اول شد
اول بی ابتدا وصف خدا
بست با پیش الف بجهت
صورت بجهت بر باشد تعین
بودت با مظهر بجهت معنیت
عقل را بست یکی چون باشد
پیش حق در بجهت اولی
پیش احق جو با اندر بجهت
استادی افزین عقل بود
گفت روا و برین آورد رو

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

گفت بختن شست بی امثال
چون غموش شست بست اندم
بیج کون زان ام با نامد بر
زناکه بست بود در خوف و جا
چون تو در نامد زحر قدرم
بند کان خاص اندر دوسرا
روزه شب اندر جهان خاک
هم تو تنها رسد زجر و عتاب
تا شنو اندا که زاندر ظرفیت
در معنی را زمان هرگز نیست
چونکه بالا تر ز نفست و زوعم
نامدانی بر روی پاک جان
بی حجاب رو نماد هر زمان
وزجه او را وقت کار و کشت
مستوی اندر حرف مهتدی

ن

خبر گشت خاست اندر حال
باز گشتش کو سخن کرد او همان
فهم کن فرمود عالی فهم کرد
هر چه حق فرمود آورد و لاویجا
گفت حق او را بحق عزتم
باز بست سست در عالم مرا
هم مطیع از تو شومدم سر کن آن
هم تر باشت ز ما جود تو آ
در گذرین که در حرفت
خبر جان مشکل بود ناید گفت
معنی آن کی نه ای کرد و فهم
کوینت زری صورتهای آن
چون ربو واقف شوی هم روی
این الف در حرفها اول کجا
باز در صفا بود او معتدی

زانکه جمله است در توحید
 او است و آخرای و الف
 با بود بعد از الف کزوی جدا
 حی و فی اندر کوع آمد جو جم
 وال ذال از هر سه خاصه شد
 حرفها تا با یکا یک همچین
 وین عجب کان جمله و منی کند
 جز آن خود نیست در حرف
 است و بار الف بکرمین
 رالف اند نهان در حرف جم
 جز آن را مکرر اداری نظر
 سرهای مجرست اینجا نهان
 بر نیاید هر کسی آن گفت
 اغلب خلقت از آن مکرر شدند
 جز نظران زیر کان دور بین

او امام حرفها چون صورت
 همچو سر و اندر چمن بر با الف
 تا و تا مانند با طرف خدا
 خاشا نه از ولانه از خوف و بیم
 سر و جویان رت بکمر شده
 فکر میکن تا شود بر تو بین
 پیش آنکه در هیده و پشنگند
 چون گئی نیکو تا مل ای عزیز
 تا و تا را نیند میدان همچین
 است و جلال تا یا مقیم
 در قامت حرفهای نامور
 که گریه می برد از انرا من بیان
 کم کند زان هر کسی سر را زیا
 جمله در از حضرت آمده شده
 که بودشان از خدا را می بین

جز که انکه که این را حق
 از خدا باشد و انانی ز عقل
 فهم این ایشان کنند ای با خود
 نکتهای تا درست و بود العجب
 که اندر حرفها بنیند الف
 تا اختلاف حرفها ننهند غلط
 بل بود بر اب چون گشتی روان
 پس توحق را چون دان ای
 ضد نه از آن صورت از وی
 نی از یک شخص از چه آید کار با
 از آن همه او را بیند چشم
 زان همه اعدا و بجه و چشم
 غرض آن یک تا نه بینی ای تمام
 در پیش واری غیظ از جان دل
 در حقیقت که نبودان جمله یک

علیا آید بیای بی ورق
 نکتهای خوششان بنود عقل
 هر یکی را این بعین برود
 دید ما را زین رسد دیدار رب
 که چه نقش هر یک شد مختلف
 مرغ ابی کل شود و غرقه بطا
 ایچا نکته ای سر دی باروان
 در همه او را بین از خشک و تر
 یک بین غریب معنی ندید
 که نه کن از نیک از بد بارها
 صلح نه با او بود هم چشم نه
 کزوی آید پیش نه از خبر و نه
 در بدو از نیک کفر و دین تمام
 که چه با نهان بود در آب کل
 از چه نه پیش مندی بی بیج

<p>و مبدع هر آن که یک تنی بس خلق یک بود و اعدا این حرف منی و آن صورتی بجای کند آن الف در حرفها بر بود در صغ صانع عجیب منظیر دینیت طاعتی خیر صدر از آن نقش ابرو کفر و دین نقش از آن است چون سست ست در یک جسم اعضا بی جسم از آن اندام و رخسار و دین زین لحاظ چه جز در هر دینیت بر یکی او عدد و ناسا بدین هم بود او صاف معدود در دین یک بودند آن خلقهای کران و نه گفتیم عاقلان را این است</p>	<p>می بری از غیر و با او می روی حاضر و موجود در ایام و دوس کی بیند جهل جان صورتی کشت بزحمت با بندر ظرفها کانه را خلاص نماز و روزین منظیر کثرت کشتن کرد و دیر هر یکی را تو نقش ابرو بین دست با ازین کجا باشد جدا از دود و از دوا و روی از چشم و گوش و بینی و دهن یک بیند جمله را هر که آن دینیت پیش عاقل این عدد و ناسا بدین بجای کند حکم کردن هم بر بر و آن دین هم او یک ابدی فلان کی شود پوشیده در دین کرکس است</p>	<p>با کرکس باز این کثرت من نقط یک باشد میان ایام در میان کثرت کامل ملکوت و از هیچ کس نشاند همچون بادش و خدم و خشم را نا ملک و ولایت بهم دید و اگر کس نشاند و در سر بهره مرا تبسم الا در عین آن بالا تر از این بجای کند اهل دنیا دور و بیش عاقل بدین و اصل بدان مقدار را ضعیف نشاند شب چنان که هر ماه و آخر آن نقط شامت و سدا و آواز ز و نشاند افزون در آن دینیت کرکسی برسد که کثرت کامل است و نه این کثرت هم این نا حلق شود</p>	<p>سوی آن ایات بر سر من او کثرت در چشم جمله نو تن و در میان کثرت کامل ملکوت و از هیچ کس نشاند همچون بادش و خدم و خشم را نا ملک و ولایت بهم دید و اگر کس نشاند و در سر بهره مرا تبسم الا در عین آن بالا تر از این بجای کند اهل دنیا دور و بیش عاقل بدین و اصل بدان مقدار را ضعیف نشاند شب نور می نشاند بی خلق و دین و اصلان را و مبدع پیدا را جمله اند و صل حق جوای و صل و صل حق جوای و صل حق و اصل کر چه زان نفیصل این مجل بود</p>
--	--	---	--

اهل دنیای بد دنیا و اصل اند
 از ایشان و از امیران و بزرگان
 از عوام الناس و از بزرگان
 هر کسی را لایق او و صلتی
 و اصل دنیا و ناراضی تمام
 ششگی جریه عیس با ششگی
 هم امیر واد جوید نابی
 نی دنیا و اصل اند این محکم
 و اصل اند و فرون جوید اصل
 البته موسی طالب دیدار بود
 آنکه حق بیایم بی بخشید
 چون نیده باشند در این
 لیک افزونی عیست اندران
 تا که کرد و مثل است و عی
 جستن دیدار از دیدار بود

هر کسی بر قدر خود ای ارجمند
 از نشایر و زنجی و سترک
 ششم و درویش و محتاج و دهن
 هر کسی را در خور خود و لایق
 و صلتی افزون از آن جوید نام
 ششگی جوید میردای رای
 نایب از دل نشسته جوید هاجی
 نیست دنیا و از ایشان بگزین
 که جان عزت تو زین سوی اصل
 فی زمان بد که زیار اغیار بود
 کی بود پوشیده رو دیدار بود
 بی بجای است که راهی
 تا شود چون مصطفی فرجه
 تا شود چون دوران نبوت
 کی چه خای طالب کلزار بود

خمین کل بود در کلزار و صل
 بکل نقاشی کند بودی در جهان
 تا میردی از نبی در عجب
 تا که ملک صل بود او افزون
 فهم کن این را اگر داری عقل
 جستن اندر صل و صل این
 تا چه صفت ای عجب آن طلب
 که با شد بی عدو و بد
 شاه را حاکم بدان محکوم
 هر حرامی کان بود پیشش بر
 بول نی در چه شود و است ظهور
 نوریت آن تاب آوی ازنی
 مشعلی مشعل در جان جوید
 در یکی بخند که هر مای خاص
 که زان بحر معنی چون جید

نخل

و چون که تا شکریک کوهر اند
 شایه که مرگ است آن کوهر اند
 جا که افش و اصدان کی مل اند
 زانکه اندر دگر جان سوخته شدند
 سیر فی آینه گشت ایشان را
 سیر فی آینه شد نصیب لکان
 این کفر را ان کره شاد و شاد
 نارسید که هر آینه این سفر
 بهر سنده از او ان تان سخن
 لبک قطب ف را اند و حال
 در صفت بر بنده ای بنده است
 بختی کشد تندر او غیب
 بختی جان چه ماند با تصور
 مایه بی طعم و ذوقی در درون
 برتر از هر دو بود این طعم و ذوق

عاشقان جا که یک کوهر اند
 راتن راز و سری آن است
 عالمان را سخن عامل اند
 جلد بعد از وصل آشفته شدند
 سیر نشان در منزلت و در حضر
 زانکه بکشد شستند از کون و مکان
 در ره حق می گذارند و نشان
 سیرشان بهر دن طریقت ای بر
 بهر همدار منقذ حریف و طبع
 است ارفا وی در بعد از حال
 و اصدان شندی و آشفته است
 بختی کی که بر در او در طلب
 ان بر نشن غرامی ز کسرت و کبر
 در درون بی درون و بی بر
 سویی آن کی بران با خفا و خف

نیست بختی بهر آن ره چو شوق
 از خدا خد عشق او جز بی بختی
 بهر سنده عشق ایجا کی بود
 بندخت خود خودی آید بین
 یک جهان رحمتی بی رحمتی
 جنتی بر نعمتی در جان درون
 بی عدد و خوران عین بر قصه ما
 هر کی را حله است بر شوق
 هر طرف کلار تایی کی کران
 اندران گلشن نه بینی بهر خار
 در بهار آن با نیند فصل دمی
 زانکه بنیادش بر آرزند کسبت
 سست خشت خوب کر طاعت
 بی نماز و ذکر و طاعت زندیت
 آن کر که خشت او این سان

این سخن را بنده بر کردن جوق
 بی سنده عشق در بی سو موی
 در خودی این شکست حل کی
 از خودی بکند تمام آنکه بین
 و ایلم از حق راستی کی محنتی
 و اندرو بهر سو ریاض بر عبودیت
 شادمان با فخرها و نصرها
 هر کی با لطف حق ملیح شده
 کی بدید و این سخن کو نشین کران
 باکی از خیر است و ایمان کار
 بر آن انجازه شس سخن گویان چو چنی
 از نماز و طاعت و از نیکبست
 لاجرم چون زندگان نا طبع بود
 بی نیاز و صدق و روز بند
 سست و دیوارش بر سر جان

بسیار از اینها در کتابهای دیگر آمده است و بعضی از آنها را در اینجا نیز می بینیم

سبب دولت تلخ می خورد و بازی و بازیات که
 سبب شقاوت و غایت شرعی اخرا کار میگویم که میگویند
 بشنوا بیچاره اندر رخ این
 کنت چون بر شخص این غالب بود
 در مغلوبی شود و غلبش بر
 ای جنگ انگه بود و غلبش بر
 دای بری که بود بر عکس کار
 شادان جانی که عمل او است
 دای اگر عکس کرد و کار او
 عمل تو عکس نیست و نیست
 بلکه نفس بود و غالب بر او
 هر چه اندر دای غالب بود
 سوی آن نفس در آن افزون
 نورش افزون کرد و ظلمت
 فوت نورش بود از نور حق
 کبر در حق هر زمان نورش

بسیار از اینها در کتابهای دیگر آمده است و بعضی از آنها را در اینجا نیز می بینیم

بسیار از اینها در کتابهای دیگر آمده است و بعضی از آنها را در اینجا نیز می بینیم

لی حجاب تن شود و اصل
 این نشان در روان حجاب
 سر انفس همه غالب بود
 اندکی دینی که دارد و در سر
 خا را ندی کل اندر دست او
 خا را رفعت برای کل بود
 مردی دین را بود جانشین
 آنکه عرش مرود اندر خور
 آدمی چون شد مرتب از دین
 که کبر و غلبه عمل او نیست
 نفس را مشهور که غلبه است
 بنده عقل از تلخ ابر در بنای
 کان که به شرعی و ذوق بقا
 سر جمعی عینی ذوق می شمار
 بلکه غلبت می نماید در نظر
 باروان او یک کرد و در
 بهر زمین انگشت بر که غایت
 چون در آن در زین و در دین
 نیست کرد و یک کل از خا
 نیست غارش در غلبه می نورش
 چون کشتن نبود غارش
 ایل دین را عیش و عشرت در
 جمله ایل دین شد اندر دای
 از تن بسختی او را غلبه
 در کمانه در غم من نیست
 عقل را بنده که بار غارت
 تو که زین جوشن کنی
 ره چهارزان غارش در ارتقا
 سر نفس جانی ز غرضی خا
 در حقیقت است برین چون

بسیار از اینها در کتابهای دیگر آمده است و بعضی از آنها را در اینجا نیز می بینیم

بسیار از اینها در کتابهای دیگر آمده است و بعضی از آنها را در اینجا نیز می بینیم

بسیار از اینها در کتابهای دیگر آمده است و بعضی از آنها را در اینجا نیز می بینیم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بیک داروست تلخ اندر دانا
عمل بخوار را شرین نمود
عکس دیدی راست بگو یا خور
عاقبت بین که دانی بیک را
مانند بهترین از شر خور دانی
این می که بر ترا شرین نمود
چون می آت مانع بر اویت
بچنین بند بدتر تلخ نمود
بیشو گشتی ز بندش در جهان
دارد این که کون نظایری
دان که بر کوی لوطی کوشد
نام نکیش رفت از نام مانع
شد کاش ناقص از شوق او
آن بدعت لوطی نشین
تا این بستی را بالا برد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

حق چو آرد ما را زان سرا کرد و بگویند اندرین همه چه نام
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بختش کردی همیشه با ملک
بیک نامی سر زین کن ای ملک
نام اینان مانند بیک اندر جهان
بویسته طراز خورنده آن کرد
جلد عاقلان بخت و خدایند
بکرانسان بمانند بخت بین
دوستان را چون بود حاجت
دانشان را کان زو لم بود
تا چنان بخت با جان و دین
در جهانی کان بروت از جهان
آسانی دیگر است ای کران
اندر اینجا چون سندان عیان
مکر کرد اندران نمر و فروع
غیر حق جلد و دغست و خیال
کسل نشی با ملک زان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

اینکه در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند...

کسی تواند کردن از خارا برین	چشمه آب زلال بیکون
کسی کند زهر بپزند زه خاک	تا زودانت بران بی ترس
کسی تواند سحر را بخردن او	چون عصاره وقت ببرد و جود
مصطفی باید که بنمود بهر	غیر او را کی رسد حق فر
مهر قران کی آید بدید	از کسی که بر وی حق هرگز نپدید
انسان چن را چون مهربان	تا کند آن سر آن زهری بید
صدمه از رایت عمدیک شود	خطه از آن فکر کردن نغفونند
مثل قران و سبکات از آن	میج نماند تعلق و در جهان
هر سیر یحیی بکینه دلی	یک تنه نماند بر جلد خلق
غالب اند بر همه اندر بنزد	خلق عالم را زبون خویش کرد
کی که طوفان بود بر حکم نوح	نی حق می برد بر همه صفت نوح
با دهم ما نمود امر سو بود	مرا که حق داشت او کس نبود
هر سیر را برین سان بی شمار	بود مختار برین دوا کرد کار
که کم بیک بیان کرد و دراز	سوی باقی از بهر معنی بنماز
تا بسپاری کلامی گوشت و کوه	از برای این جهان رنگت

اینکه در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند...

اینکه در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند...

کسوت و کراهه در رایت این	کردت گوشت چو کبک بی مهر
انچه دیدی گر کنی تو صفت این	با کسی کار از اندست ای فلک
در سخن بسیار باید شرح کرد	تا شود زان اندکی منوهر
یکبار که از نیر از یک نظر	می بیند کی شود حاجت دیگر
کفن بسیار شرح بی شمار	در سر باشد از آن کس اندر
تا درین کس هر کس اینجا کی	اگر چرخ و سخن در جی بسد
تا شدن آن علم حکمت ز بهر	طایب را بجا جان اندر دست
حکمت آید بر دال عاشقان	زان سبب آن عالمهای جان
حکمت مختص است علم او	یکبار از آن کس که از شین
هر حکمی کی کند فهم حکم	چو بهشتی کی خرد زین خوانم
نظم و شعر من سر حکمت بود	بش عشق بهر من نوبت
اینچنین نوبت اندر وقت شود	چو نیک باشد طالب این بود
هر حکمی حکمت نه هست این	خداوندان توان کار این
در نه عاشق را برین کی بوری	بر فلک کی چون مکش بی بوری
مردی عشقت کمتر از ستور	تا که در رایت نوبت از علم تو

اینکه در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند...

اینکه در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند...

که می گویی اصفار جان اسرار حق
 اینست دل از خودی برود و بی
 نقش عشق کرسی ابدار ب
 با همه عالم رسیدی خیر تو
 سود و دردی خیر هیچ حاصل را
 زانکه محو مند و بی بهره زدن
 هست یا دوی بر کوه ابله دین
 تا مانند در کوه بخش ای فنا
 تا نماند و لقمه بروی جانستان
 که بدر و جد و او را زان کلمه
 باز را باشد از ان طعمه غم
 کی جان طعمه بوی داود و داود
 که در نفعی راست یا دوی ناچهار
 که بدین اسرار را هم نمی تواند
 از خودی در دوی بی واسطه

تا نماند و لقمه بروی جانستان
 که بدر و جد و او را زان کلمه
 باز را باشد از ان طعمه غم
 کی جان طعمه بوی داود و داود
 که در نفعی راست یا دوی ناچهار
 که بدین اسرار را هم نمی تواند
 از خودی در دوی بی واسطه

بند از آن و یک تر از آن بود و خط
از تو و بگذری حق بین نمی
اکت بد حق تعالی با منور
تا بپیش اندرون تو نشو
بجود بی عبد بود از ابراهیم
خویش را بی شمار و کی
هر چه خست و خوش است ای بود
و ایامت خردی او خوش
لی خرد و خاست آن بری فوق
مطربان بجمعه بر طرف جو
برویشان دل با و جان فرا
چه سما کاخی سما بیست هیچ
اصل هر چی و یکی خست است
فوق و خویهای این است
آب صافی چون در آینه و بکل

2165

در این صورت که صانعی که بیض الموده فرخ معلول اگر کوفت و بوس
 و خون در ریت لطیفی می کشد که صدرش عاقل عاشق زیاده
 آن لطف می شود مثل مجنون و فریاد غیره با و اگر آن حسن
 و لطف بی این الایس و فرخی رو نماید قیاس کن که بپند
 آن کج حال شود که طر که جاد و بخت است خون بر وفات
 ذره ذره شد که فلان کجای ربه نجیب خلد و کجا و خرد و سستی صفقا

آب آن حسرت کل این غشیا	شادانکو خرد بی شکل آب را
نایب اندر جان باقی بود	فری حسرت خداست بی خود
آب جان صافست بی دروغ	درین بکند و صاف دل بیک
خوبی حسرت بود عجز نهار	کرد و مشغول رویه صندکار

در بیان که صورت بهار چون و چگونه بی رنگ بود است
 اما چون صورت بین می ناید صد هزاران رنگ بوی که ناکون
 پیدا میکند و بین تره بره را چون طاقس می آید و جوان می نماید
 بچین لطف حق تعالی که چون و چگونه است و از رنگ بوی
 ری بکین که صورتها در رنگها و بوی اعطای و بخشش است ناب و ط
 رنگها و خوشیهای صورت یعنی توان عشق بازی کردن که مینماید
 ننگه وانی آلا الله و لا ننگه وانی ذات الله ذات خدا که مینماید
 که از آن توانید مریه بافتن آلا در صانع و کردار او بکین که ناب و ط
 صانع را صانع توانید ذوق برین بجای که اگر کسی در فتنه با ننگه و هیچ
 حال خوش نشود و لیکن چون در باغ و بوستان و کجا آلا از نظر کند
 خوبی بسیار و در آن لطیف تواند دیدن و دانستن و از آن حقایق

در این صورت که صانعی که بیض الموده فرخ معلول اگر کوفت و بوس
 و خون در ریت لطیفی می کشد که صدرش عاقل عاشق زیاده
 آن لطف می شود مثل مجنون و فریاد غیره با و اگر آن حسن
 و لطف بی این الایس و فرخی رو نماید قیاس کن که بپند
 آن کج حال شود که طر که جاد و بخت است خون بر وفات
 ذره ذره شد که فلان کجای ربه نجیب خلد و کجا و خرد و سستی صفقا

در این صورت که صانعی که بیض الموده فرخ معلول اگر کوفت و بوس
 و خون در ریت لطیفی می کشد که صدرش عاقل عاشق زیاده
 آن لطف می شود مثل مجنون و فریاد غیره با و اگر آن حسن
 و لطف بی این الایس و فرخی رو نماید قیاس کن که بپند
 آن کج حال شود که طر که جاد و بخت است خون بر وفات
 ذره ذره شد که فلان کجای ربه نجیب خلد و کجا و خرد و سستی صفقا

آب آن حسرت کل این غشیا	شادانکو خرد بی شکل آب را
نایب اندر جان باقی بود	فری حسرت خداست بی خود
آب جان صافست بی دروغ	درین بکند و صاف دل بیک
خوبی حسرت بود عجز نهار	کرد و مشغول رویه صندکار

در بیان که صورت بهار چون و چگونه بی رنگ بود است
 اما چون صورت بین می ناید صد هزاران رنگ بوی که ناکون
 پیدا میکند و بین تره بره را چون طاقس می آید و جوان می نماید
 بچین لطف حق تعالی که چون و چگونه است و از رنگ بوی
 ری بکین که صورتها در رنگها و بوی اعطای و بخشش است ناب و ط
 رنگها و خوشیهای صورت یعنی توان عشق بازی کردن که مینماید
 ننگه وانی آلا الله و لا ننگه وانی ذات الله ذات خدا که مینماید
 که از آن توانید مریه بافتن آلا در صانع و کردار او بکین که ناب و ط
 صانع را صانع توانید ذوق برین بجای که اگر کسی در فتنه با ننگه و هیچ
 حال خوش نشود و لیکن چون در باغ و بوستان و کجا آلا از نظر کند
 خوبی بسیار و در آن لطیف تواند دیدن و دانستن و از آن حقایق

در این صورت که صانعی که بیض الموده فرخ معلول اگر کوفت و بوس
 و خون در ریت لطیفی می کشد که صدرش عاقل عاشق زیاده
 آن لطف می شود مثل مجنون و فریاد غیره با و اگر آن حسن
 و لطف بی این الایس و فرخی رو نماید قیاس کن که بپند
 آن کج حال شود که طر که جاد و بخت است خون بر وفات
 ذره ذره شد که فلان کجای ربه نجیب خلد و کجا و خرد و سستی صفقا

در این صورت که صانعی که بیض الموده فرخ معلول اگر کوفت و بوس
 و خون در ریت لطیفی می کشد که صدرش عاقل عاشق زیاده
 آن لطف می شود مثل مجنون و فریاد غیره با و اگر آن حسن
 و لطف بی این الایس و فرخی رو نماید قیاس کن که بپند
 آن کج حال شود که طر که جاد و بخت است خون بر وفات
 ذره ذره شد که فلان کجای ربه نجیب خلد و کجا و خرد و سستی صفقا

در این صورت که صانعی که بیض الموده فرخ معلول اگر کوفت و بوس
 و خون در ریت لطیفی می کشد که صدرش عاقل عاشق زیاده
 آن لطف می شود مثل مجنون و فریاد غیره با و اگر آن حسن
 و لطف بی این الایس و فرخی رو نماید قیاس کن که بپند
 آن کج حال شود که طر که جاد و بخت است خون بر وفات
 ذره ذره شد که فلان کجای ربه نجیب خلد و کجا و خرد و سستی صفقا

حسن فی الوداد کی ایجا بود
باک نمود الوداد کی ای جان
تا شود روی جہ از صاف جان
خاستن اوصاف میکنم دم
شادی و غم هر دو صف آن اند
بین دو بیکر سوی یک شود
و جهانی در کرا خداست باک
صلی فرشتی زهر تشنی بری
از نوا و صاف بر تر زات او
و جاکوب بود اول در قدم
کل تشنی باک الای جہ
ست بی صدا و بی آواز او
تا که وحدت را کند زین انکار
تا برون از زو و رخ جنتی
تا بدیدد و رخای ملک تشنی
تا برون از زو و رخ جنتی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

عین ان افش جاب ره
در جابوی هر دم از فضل خدا
در بیان نکته می آید حال بود لطف حق آن خاک را نبات کرد و
جوان و جوان را انسان و مبدوم در شکم مادران می آید و می یابید
تا آخر طاهر که برین اندام باغ عاقل شده و بوی مردی اند و او را
مخار کردند تا این غایت محمول بود بعد از آن خاک شد عجا که
بدیه بر سر انا طفت می بود و در می کرد و هر جایی می بود و چون
عاقل و بالغ شد او را بر خود می گذارد و حیوانات از وحش و طوطی
هم برین ترتیب اند اما انبیا و اولیا چون لذت عمو لی را
داشتند قوت و توانایی خود را ترک کردند و از نیستی مرده
شکل خاک و نبات عاجز روی دست و پا کشند و اجرم محمول حق
شدند و از حال رسیدند آدمی را اولی آنی است در میان
اختیار بر رخ و ملا و محنت عجا که کسی در خواب اگر راه برود مانند
اگر کوب و بتیش میزند و درمند و مجروح می گردد و نیز برای اختیار
این خلق ازین اختیار بر ملا و خواب میبرهند و اولیا و در سیدای

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

تا ز رحمت شد نبات اند زمین
زین رقی گشت حیوان و درختان
در جم گشت هر لحظه فروز
بعد نه ماه از زون مادر برون
و گشت حق بودی پرده منیم
از طرب می خور زیاده و مبدوم
لطف حق محال او در هر مقام
آنجا که طفل کوچک را پدر
لیک چون قوت گرفت و شد جوان
کویدش توانی داری همچو من
بود و حافش بود و رفت غبذ
قد رسد و از ریح شد و آنکه ازین
بعین از ایند لطف خدا
بر زواید اکر من نایان
گشت نقش این کد من نایان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

کما ناید زمین چون خاوم
و در آفتاب خدا زین قدرت
و در کائنات من کرم میبوسم
این ندانم که معکوس است کار
ایچو دانت اربی واقع چنان
بر عطا دل از نهاد دست از سر
چرخ خود را که در ابی جان او
قادر مطلق را و اندر یقین
خوشی ای دست و پا و اندر
این که معلوم کاید کار است
آب اندر چرخ گشته شده روان
و زودی چشمه لب آب زلال
ز نیک کی با فیتی باج و چین
مردن بیرون این افسوس
گشت مجبور که شدی از خیار

کما ناید زمین چون خاوم
و در آفتاب خدا زین قدرت
و در کائنات من کرم میبوسم
این ندانم که معکوس است کار
ایچو دانت اربی واقع چنان
بر عطا دل از نهاد دست از سر
چرخ خود را که در ابی جان او
قادر مطلق را و اندر یقین
خوشی ای دست و پا و اندر
این که معلوم کاید کار است
آب اندر چرخ گشته شده روان
و زودی چشمه لب آب زلال
ز نیک کی با فیتی باج و چین
مردن بیرون این افسوس
گشت مجبور که شدی از خیار

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

سخت است و در رخ از
سایه کرد و از تر و زو خیال
و اندک بخت اختیار مردمان
کین جان را بیداری چو
کج تو زانست کین داری گمان
جله خود را زان سودمانند
خوش شوی بیدار یعنی میرفت
در گشت سبیل قدرت چون
در خم چو کان قدرت همچو کوی
خفت و منی که دفع آن کنی
خوشی کن مهر باری پیش او
هم گشت و خفت از ویدان
تا که روی زان هدایت مژده
چون چنین باشند تو با منی
بسی سبب فرمود آن دامانی

سخت است و در رخ از
سایه کرد و از تر و زو خیال
و اندک بخت اختیار مردمان
کین جان را بیداری چو
کج تو زانست کین داری گمان
جله خود را زان سودمانند
خوش شوی بیدار یعنی میرفت
در گشت سبیل قدرت چون
در خم چو کان قدرت همچو کوی
خفت و منی که دفع آن کنی
خوشی کن مهر باری پیش او
هم گشت و خفت از ویدان
تا که روی زان هدایت مژده
چون چنین باشند تو با منی
بسی سبب فرمود آن دامانی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

در بیان که حق تعالی عاشق خودت و مثل او گشت نادر
نکر و دایم عشق باری با خود میکند پس باید از خود و از خود بینی نهی
گشتن و از حجت عشق خدا بر نشین نادر و از خود و از آیین
و حقیقت خود رویت بداند عاشق آینه و مشوق دور آینه
روی مشوق می باید و بس پس و با شکر اگر چه از روی صورت
آینه و مشوق و داند اما در معنی یکی اند چون در آینه همان صورت
منتهی و محض آنکه آب از چشم در جو روان باشد عاقل
مرد آب را بکشد پسندد زیرا در جو همان آب است که در چشم است
پس عاشق کنونی تصور را حق گفته باشد و چون در وحدت و یکی
عاشق است آینه آن حسن حق تعالی نکر و در غیر او
چون به ازای نیست جوئی در جهان کی دارد در نظر دون را به آن
غیر خود را کی گزیند آن کرین آنکه در غی ندارد و در قرین
غیر او خاندن خداست کل غیر او جز و نه و ذات است کل
پس عینش بر خود غش باشد نظر هم خود غش کرد و او فی او که
غیر آینه می جوید احد او غش هر خط بر او از نظر

در بیان که حق تعالی عاشق خودت و مثل او گشت نادر
نکر و دایم عشق باری با خود میکند پس باید از خود و از خود بینی نهی
گشتن و از حجت عشق خدا بر نشین نادر و از خود و از آیین
و حقیقت خود رویت بداند عاشق آینه و مشوق دور آینه
روی مشوق می باید و بس پس و با شکر اگر چه از روی صورت
آینه و مشوق و داند اما در معنی یکی اند چون در آینه همان صورت
منتهی و محض آنکه آب از چشم در جو روان باشد عاقل
مرد آب را بکشد پسندد زیرا در جو همان آب است که در چشم است
پس عاشق کنونی تصور را حق گفته باشد و چون در وحدت و یکی
عاشق است آینه آن حسن حق تعالی نکر و در غیر او
چون به ازای نیست جوئی در جهان کی دارد در نظر دون را به آن
غیر خود را کی گزیند آن کرین آنکه در غی ندارد و در قرین
غیر او خاندن خداست کل غیر او جز و نه و ذات است کل
پس عینش بر خود غش باشد نظر هم خود غش کرد و او فی او که
غیر آینه می جوید احد او غش هر خط بر او از نظر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

از جان آینه دل کی بر کند
مست جویان و ایام روز و شب
بکند خود و هر دو یکدست و
نیک بیکر اندرین ایام و کار
همچو کند چو خواب جوئی نیست
از جین جوئی بخواب معین
اب جوان از عاشق جوئی
پیش از آن چون روی از خود
نابری از باغ و زان گلزار
کر زار همان در و دین بود
مهر دین دل نهی در جهان
های و آتش بود و دنیا
حب دنیا را س کل خطبه
خلق را به بدام آن ماکر
و حقیقت رشت برست مهر
از خود و در انانیت می کند
عاشق آینه مست و نفس جان
پس آینه مشوق او
پس عاشق حق بود و بس اقبال
اندین آینه حواد روی نیست
جوی جامی آب حیات شمعین
ذات عاشق جوئی در وی حق حوا
و ایام حق را از آن مردان بگو
اندیشان می بکشد با عشق تو
از خودی خویش رستن این بود
مهر دنیا را کی از دل برون
نیت بچوخت دنیا خود کن
محطس در دهم او گفت ای نطق
مست دنیا جان بخور سحر
می نماید خویش را خوب جوان

از جان آینه دل کی بر کند
مست جویان و ایام روز و شب
بکند خود و هر دو یکدست و
نیک بیکر اندرین ایام و کار
همچو کند چو خواب جوئی نیست
از جین جوئی بخواب معین
اب جوان از عاشق جوئی
پیش از آن چون روی از خود
نابری از باغ و زان گلزار
کر زار همان در و دین بود
مهر دین دل نهی در جهان
های و آتش بود و دنیا
حب دنیا را س کل خطبه
خلق را به بدام آن ماکر
و حقیقت رشت برست مهر
از خود و در انانیت می کند
عاشق آینه مست و نفس جان
پس آینه مشوق او
پس عاشق حق بود و بس اقبال
اندین آینه حواد روی نیست
جوی جامی آب حیات شمعین
ذات عاشق جوئی در وی حق حوا
و ایام حق را از آن مردان بگو
اندیشان می بکشد با عشق تو
از خودی خویش رستن این بود
مهر دنیا را کی از دل برون
نیت بچوخت دنیا خود کن
محطس در دهم او گفت ای نطق
مست دنیا جان بخور سحر
می نماید خویش را خوب جوان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

این کعبه را عیسی این جهت
 ساخته و نقش و نشان بی روی
 هم گمان که گشت عکس کمال
 همچو آن عیسی این و این
 می که دنیا را عیسی هم گمان
 چون ترا خود بد معنی گزین
 و انشایان خود و حاصل ترا
 زشتی و دنیا برت پیدا شود
 خدمت اید بر جهان و اهل او
 سودشان جمله زبان اندر زبان
 عمر باستان رفتن با صل بیاد
 بنده باستان بنده با جان می بود
 بسته و دنیا می که خوش خیرم
 مال اندوزم و سرور شدم
 جمله عکس است این چون بگری

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, written in red ink on aged paper. The text is arranged in a single column, flowing from right to left. The script is highly stylized and dense, with many ligatures and flourishes. The paper shows signs of age, including discoloration and some wear along the edges.

Handwritten text in red ink, likely a signature or title, partially obscured by a large, dark, irregular stain.

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

چندین سار ویدی در
زین خطا وین نوع چند شمار
عجایان خوش می جری بن دنیا
و معنی این حدیث بیغیر علی السلام لا یبلغ المؤمن من حشر من
مؤمن را ما را رسد رخ او بارنگار آدمی که نشستی و بیجا صلی و نیارا
بار داشت باید کرد راست و با نگر دان می کرد و معلوم می شد که
او مؤمن نیست و در میان کفر و خوشی دنیا و خوشی آخرت اگر چه در نظر
بک می نماید و تحقیق یک است نه همچون نادر و نور و در و رست نای
میدهند لیکن نادر می شود و نور می سازد و راحت و نیکو می باشد
که انش را نیز درخت نهی بسوزد و الا از نورافان نهی بسوزد و بلکه نادر
شود و ببالد بچین تخم بلبل و تخم مار و تخم یک می نمایند اما از
بسیار است و این را مار و چنان منی اندوی سیاه و منی تر که
چون ماه رنگ یک می نمایند لیکن از آن می بندوی سیاه می زیاید
و ازین منی تر که چون ماه راحته و ذوق و کمال از طاعت و عبادت
رسد همچون منی تر که است که از آن ماه روی سیاه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى عليه السلام
الذي جاء به موسى عليه السلام
والذي جاء به عيسى عليه السلام
والذي جاء به محمد عليه السلام

[illegible]

و بنا بچون می اندوست که بختیانش است
مسیب باشد و راحتها و دوریها

زباید که تو هم تبیض و جوهر
 در خبر الیحدع المؤمن عیان
 مار موئن را دوبار یکی کرد
 از منون را یکی کنار دوم دکار
 و زبانه فرحق در چنان او
 حص و نیا هر دمش پرده
 عقل او را زنده این طبع خام
 از طبع گشت که در مع سینه
 اندران تیری که هر یک در کس
 این جان چون ام و دوش و اضا
 ای خنک جانی که شکیب ازان
 باشدش صبری جلیلی در خدا
 سوی هر راحت بنوید از بند
 راحت دنیا بخاید هر کز او
 راحت از طاعت برون از بیعت

فان كان من غير ان يكون له ولد

پیش از سراحتی بنود قبل
فرغ فی شکسوی اصل خود
مست راحتای دنیا فرغ آن
کس که می مانند راحتها بهم
یک بر دی جذبه سوی خیا
یک برداندر راضی و در غم
چون منی ترک دهند و در نظر
زین یکی زاید سپید تجو ماه
تجین غم غم بدل تخم مار
زاید از یک خار کلهای لطیف
همان زاید رنج خار مار
راحت دنیا بود غم یک
راحتی که رنج طاقت نبری
آن گروی که برین واقف نشند
باینک نشینند از دیوار کوه

والتاريخ المذكور في نسخة بخطه

[illegible]

کتب با اینان عیان است
 جلد در سبب ماری با اینان
 نامک ان کسبها اندر جسد
 از ملک میداننی شک نامک
 دیدن ان چون بود جانی
 بلکه از ان داوود سلطان
 هر کس از اندر حق صد سخن
 بی نهایت ز بر بر ان کسان
 نشنوی ز ان طبع عالم
 عجز را گشته هر یک در ان
 غیر انان را بود در دست
 تا از ان هم خسی کرد و فرید
 تا در ان حسن جسم ان کس
 تا بر ان نشانی را ان
 از ملک بر پیش پیش کرد

که جمعی بکند در بنا احوال و فوق
 در نای سمانها و زمین
 و این اندر کوشش ان نشد
 زانکه در دین جسد ان کس
 نیک بر از سنن و از تنی
 هیچ جز از ان چنان نشد
 تا بلکه نور شد در عشق حق
 چنانکه علم خدا شد عارفان
 از زبان ملک حق که بد سخن
 حق با خوش را از ان نشان
 رو به ان کن که بگری جان
 حق جهان را بر انان افروز
 تا هم هر دو عالمی زنده دل
 کل قیام گشته ان بن بقا
 چون الی راضی غنچه خویش کرد

از انکه انان را از ان کس
 از انکه انان را از ان کس
 از انکه انان را از ان کس
 از انکه انان را از ان کس

صدر ترش را ساخت از ان کس
 کان قزو از نو جرد او ملک
 ندر ان دل سر سر ندر است
 کر نبودی ندر اعلی اندرو
 کس شدی سجد و مقصد و ملک
 انچه نمد و از انزل از وی نمود
 بی که بود ابدی اول بر ملک
 چون رسید ادم تعین شد کائنات
 از قدم بر کافور و بر دو دو
 نقش ایمان بود روی عاریت
 کشت پیدار ادم این سر جهان
 در جان کس حق تعالی ان جهان را از نو خد و از نو عیان حق باقی
 و مخلدات اما ان معنی ملک کرد و ادم پیکار که جود ترش را
 از ان کل ساخت از هیچ مودی ظاهر شد پیش از ادم
 قلب و غنچه هم انچه بود و جود ادم محک شد و ابدی قلب

از انکه انان را از ان کس
 از انکه انان را از ان کس
 از انکه انان را از ان کس
 از انکه انان را از ان کس

از ملائکه تقدیر کرد و بسال بنوع معنی نبود و اسطر این معنی
 وجود آدم شد بچین منصف محلی بر فرشته ان او ابتدا و اولی
 انوار عالم قائم و دایم است که قلب از خود بیگانه از بد و خوش
 از کاف و بوجو اینان محنتا کرد و معنی این حدیث که هر صورتی عقل
 لا ظلم الشمس فی شعاع نور و لو صور الحاقه لافا الشمس
 کاشن فی مقابله ظلم مصطفی علیه السلام منیر باشد که عقل معنوی
 دی چون و چگونه اگر مصور شدی روشنی افتاب و مقابله نوران
 از شب و بیکار یکم نمودی و محاف هم معنویت و بچون و چگونه
 اگر بصورت و ایدش تا یک سبب و مقابله ظلمت ان
 از افتاب روشن تر نماید و در نور بر آنکه خوش و در نورها شهنش
 که از ادمیت ناریت و اصل ان درخت چون ناری
 شهنش را بنور او بد و خود نکند لایبست که بخرانی
 باصل خود بیوند و کل ششی بر جمع الی اصل

انجین سر را خدا پیدا نکرد	خدا دم حور را سر را نکرد
تکدام را قدرت نافرید	انجین سر را نکرد و این بدید

نایب آدم از کیش بود و از خود

از وجودش در و بر و پیش و پس
 از آسمان بختیش بر زمین
 رفت در تحت زمین از فوق او
 لغت حق دایما با او فرین
 که بگویم عقبا شیدا شدند
 پس محک نقد و قلب آدم بود
 قلبش از نور کرد و جدا
 می نمایند بر محک او خفتی
 با بنان لبیس کان ابیس بود
 بر محک ان بود و قلب او نکو
 هیچ و اما را بنود ان نظر
 خدا دم را نشد این فهم و دید
 از ادمیت این نور صورت و درخ
 انجین میراث بردند او لیا
 جمله مرشد از عهد الست

کشت بر لب غلب بی مضای
 لی که انداخت تا کرد و زمین
 کرد لغت را چو قری طوق او
 سطره مضمر آمد اندرین
 یونیا ران لی سر و لی بکشوند
 که ز نورش نیک بدیدند
 انجین حرف را بنود بها
 که که را باشد و کرا باشد صفتی
 که ملائکه را معنی می نمود
 زان شدند از جان و دل آشکارا
 تا وید از چال رشت او خبر
 تا کنان قلب را عاشق بدید
 و ارشان او لیا و ده روان
 زانکه کرد و اندران بهمان وفا
 که جانی و ندر را بلا بدست

پیش ازین اشباح بود از جن
 گفت بزبان می ممر رب شما
 می رخوان رحمت من می خورید
 من خود را بدو شما چون می پاشید
 جمله گفته در جواب حق بی
 که چه یکسان بدینی جاها
 یک بی مانند کان من
 یک بی چون زر کان کابل تر
 خواست حق تا نشان بداد
 یک نماید جهان لطف و جمال
 یک تواند نور او را قریب
 طلسمی کین ظلمت شب پیشان
 مصطفیان خاتم پیغامبران
 نور عقل او نماید بی حجاب
 صورت جلال او را بدید و جان

یک شب که از کعبه کلا می رفت
 و در راه بود که از کعبه کلا می رفت
 و در راه بود که از کعبه کلا می رفت
 و در راه بود که از کعبه کلا می رفت

بلبل

یک سر و موی نه ای فلان
 چون بگاه مرگ این صورتی
 صورت هر دو شود چون خورشید
 بس مینی نور را و ما را
 که تو نوران خدی در خود روی
 و ز تو زاری بنار اند روی
 جزو ما آخر بکل خود روند
 اهل دنیا جزو مای دو خوند
 زانکه شهوهای دنیا ناری
 هر کسی که با نر اید چنین
 پس چه جزو دوزخ است این رخ
 هر که ناری بود اندر زلفت
 نیست این را آخری و ابدی
 آن بلیها مختلف بدو بر سر
 خواست حق تا بیدار شوند

زین سبب هستند از خلقان
 می سر و با سوی یک ستمی
 نسک بدانی را تو نبود و جان
 تو شش کفش را و نیش خا را
 دید ما را همچو خود در خورشیدی
 خوش در آن نارسه ساکنی
 چون از این اندام جدا شوند
 همچو خا بهر دانه ارفند
 فتد انوار لطیف باری اند
 نادران و او عین ناری
 هم بکل خویشش که در قرار
 هر که نوری بود در انوارت
 باز سویی ننگه اول شوم
 هر چه یکان می نمود اند چهار
 هر کس از این باصل خود

یک شب که از کعبه کلا می رفت
 و در راه بود که از کعبه کلا می رفت
 و در راه بود که از کعبه کلا می رفت
 و در راه بود که از کعبه کلا می رفت

یک شب که از کعبه کلا می رفت
 و در راه بود که از کعبه کلا می رفت
 و در راه بود که از کعبه کلا می رفت
 و در راه بود که از کعبه کلا می رفت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

مثل جام شیشه و کاسه کوزه شراب را کم کنند و در هر ظرفی که
ببیند بسازد از خان قبه کند و هر که بخواهد و می شناسد
نباشد شراب را از ظرف معین قبول کند و صورت پرست
و از معنی خالی طرف نیست و از مظهر و بجای صورت است و او را
بچون ظرفیات که کهنی باولی را دیده و گریه بعد از آن و آنی دیگر
رسیده کشید و گفت که شیخ من غلات باقوی که خفتند و گریه
از آن ملی بگریه لاف می خیزد و از این یک گریه و معنی اگر چه بهر دست
صد هزار می باشد چنانکه حضرت مولانا فرموده اند سرای عالم
ان سرخ قبا بی که در باران آمد
و ان ترک کران سال می خیزد
ان بار و عمارت اگر جام برآید
و در هر ظرفی که ای افاضی می پوشاند چنانکه کمالی می
در حال آنکه علی السلام بهوش شده و جهت او سر می آخته و برادران
بر عرض قصد جان می کردند و در جای تنفس می انداختند
چون عرض می کردند بهر دست
صد حجاب دل بسوی دیدند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

صورت پیغامبران و او را
چنانکه چون طرفه و حق مظهر
ترین شب فرمود و این بین
در آن مومن بکلی ای فتا
بس بران کوفتی است این
دست اند و امان مردان زند
را با او یکی زنده نشد و صور
هر که شیخی را گریه شد و می
که او افاضی و بگفت این نیست ان
زین خود پیدا که بران شیخ او
را که یک نوزاد این در جهان
که نمایند بهر صورت صورت
از زبان و الدم در شوی
چون از این ان جفت معنی او را
برش از موهبا اعدا و نشان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

منزق شد آنکه سحر جانها
چون نظر در قرص آری خودت
نفره در روح جبرانی بود
چونکه حق ریش علیهم نود
غلن عاشان نمی داشت یک
دید ما را می کند هر خط کور
بگراند یوسف و اخوان
آنکه بر بودند جمله از غرض
چون غرض آمدند بر بوشه
تا ببیند دیده آن خویش را
با چنان برود و جویی مار را
چون نمی بر خشم غوغا نشود
این غرض چون نیست آمد نظر
از غرض چون بگریای خود را
نست همچون خود برستی برده

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

خود برستی اصل بر غرض
رو فراید این غرض در آدمی
سر را خود و در بدالین شود
فانخ و بی خوف باشند و سر
بلکه نام او بود در لب جوهر
مچو قید هر دشمن سجد کنند
سرمی از عکس از روی برند
او بود مقصود ایشان در جهان
هم شوند از خود بری از بهر او
هم شدند از روی جو جام از با او
دری در می جی که سندی
کرمی زان هم رسیدی این طر
واری سیدی از فانی این توق
این جهان با آن جهان سندی
این بیان نیست حسی با کرد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم

اندر آن بودیم که گشتی است اصل جمله اغراض را در اصل فصل در میان آنکه چنانکه غراب اصل جرمها و کهنهاست و ام لطایف حجت انش کنه اندر کون شخص ان را می خرد میل زناده و دی و خون و کمر و ظلم و صد هزار زندانه دیگر از دست می کند بچین مستی و خود پرستی اصل و مایه اغراض است ما و ام که اومی در پیچ خود است بی عده فلهای بد از و صا و کرد که حق تعالی بد آن را نباشد چنانکه افعال با و خردن بر پیش ان و زنا نماند

این غرضها جمله فرع و اصل او نفع منع اغراض فاسد آورد نماند و بپسند حق از ختم تر زان بود آنکه لطایف خرم نماند زاید از وی صد کند در هر بنهر چون زناده و من چون ترک کار بلکه بعضی قصد خواهر کرده اند بس این روانم هر شتری بود

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد
در بیان آنکه چنانکه غراب اصل جرمها و کهنهاست و ام لطایف حجت انش کنه اندر کون شخص ان را می خرد میل زناده و دی و خون و کمر و ظلم و صد هزار زندانه دیگر از دست می کند بچین مستی و خود پرستی اصل و مایه اغراض است ما و ام که اومی در پیچ خود است بی عده فلهای بد از و صا و کرد که حق تعالی بد آن را نباشد چنانکه افعال با و خردن بر پیش ان و زنا نماند

خود پرستی بچین با نشدن سرزند فعلی در پیشان هر زن نماند اولیا را استعفا که می خواهی که کردی بی غرض خود پرستی را را مکن بکیزان از او از جان خدا را می برت چون برت روید زورش بر پری بلکه این برت رسانده خدا در خدا می کن نظر در خود مکن نشه جان مستغرق آنکه آدمی از خود وی کلی جز از جان دول روز و شب در حق میگری بر زرق را که نیست و نمودم با تو است سید بدول ترک این راه کرد عمر باقی را و ان دفائی شدن

جمله زواید غرض در مردمان کان شود و پرد و حیات دیگران دور مانند از طریق انبیا تحت کلی پذیرای زمین من بنده کی حق کزین روز نشین از کمالین در پیش ترا با او برادر ترا انس و ملک حور و پری تو چنین بر از خوا و با خود آ تا خدا نخواست ترا علم کردن راه نباید و تو شادی با غمی هیچ مکن و وجود آب و گل و مبدم بی و اسطون و نو سن ترک این رویکی فرمان ترا روی سویی را رسد و در دست و زبانه جانی درین جایه

کلی از دوا و انبیا را که بنان تا از خود پرستی
تا ای از آن که با نام هر را با نام و نام
ان

از بی رحمی جنین کج عظیم غبن نازن در شرح ناید بس کرم	ترک کردن جیف باشد ای غم ترک ممت ابد تا کس کرم
کس نمی بینم درین دوران من را نکه جلوت تا کسند و خود برست	ناشوم او را درین ره پنهان بیک نمی بینم که او از خود برست
قوت حکمت کی خورد و غیر حکیم بس بخود کوم سخن بی نیکان	چونکه فائز اوست ان لوت عظیم را نکه اغلب کردند و ناکان
ملک دنیا را بچویم چون خزان کی که دنیا را بچویم جیفه خواند	را نکه مردار است و قوت کرکن بر زبان چون قروح و دهم او بر
طالبانش را بشمارید از کلاب با مکان سرگزشت و محرم کسی	با محایه ایشان کرد او خطاب با بر و عفا بسوی کر کسی
این محالت که دارد باورین جای مومن است بر غم فلک	که زیند کمر را مومن چو دین صف زد کردش چون کز دین
جنس او چون نیست کس از جهان کی بود او را درین عالم قرار	لاجم از غیر جنس اند جهان سوی ملک جان کند عالم قرار
از غریب آمد میان این گروه بجو لعل از میان سسنگ و کوه	

الکادر

اکند او را آن جهان بکشتن بود بل جهان را بکشتنش تمام	در بی توئی بهر در کی دود سوی آن خمد غیبت میج کام
هر که خرد او آب بفرین زلال مرغ ای را که شد قوت از غذا	یازاب شودش ایما باشد ملال غیر اب او را بود مرغ و غذا
در بیان آنکه هر که را بدست می درویشی می نوای ساز اطلبه و دایم	درویشی می نوای ساز اطلبه و دایم متشکلی باشد حق تعالی ارواح را بشن از اشباح به قصد ارسال
آورد وایش از اینجا بدست بهیا و ملک و عیشها و نیشها داد چون دران عالم آب نخل کش کردند لاجرم عموارد و هو او از رویان	آورد وایش از اینجا بدست بهیا و ملک و عیشها و نیشها داد چون دران عالم آب نخل کش کردند لاجرم عموارد و هو او از رویان
حالتی که داشتند و هر روح را که ان حالت بودایشی قرار گرفت و خوشند گشت بلکه از کار آن وقت وان حالت می کنند	حالتی که داشتند و هر روح را که ان حالت بودایشی قرار گرفت و خوشند گشت بلکه از کار آن وقت وان حالت می کنند
مرغی که خبر ندارد از اب زلال جان بکی کزالت آن آب خرد	مشار و آب شود دارد و هم سال غیران از دوان جان پاک کرد
دایان آب را جوید ز جان چرخدین آن کوه نشود	در هوای آن بود انتفاع کشان هیج با چیزی دیگر می نکرد

و داد و بیداد و بختان باشند	خیزان نام نبارد بر زبان
کی زانو نشیند و آن عشقش	و آن ششهای باقی و آن ملکش
و آن جهانی که از هر دم جان	می شود بر برگ میوه چون جان
نوست اینجا جهانهای جدی	ملک جیش نی کران و بی جدی
بکن جهان زانیم ناید قطره	پیش آن خور باشد این چون
کر جهان نظار و عبادت در جهان	که تو از گردن از این بیان
لیک از روی ضرورت درین بیان	می دهد لطفی که لایق نیست این
کی در باید شرح آن در صورت حرف	خوبی بایان که کجاست بظرف
نی بود با مردم ره را چنین	بو که ناکه سر برارم از کین
در جهانی که از آن بودم در	دشمن منصف و مایه جنت و جحیم
با بود بخودم و مادوم بی دین	گفته می گفتم همیشه بی دین
می گرفت می گفت دوستی قدح	بی دلی که روی بر دم فرج
بی نیت بی درد بودم عیان	بی قدم دایم در آن محراب و آن
بی چهار ضلع و بی این پیش	گفته یکبار بنام عجز و آن کین
هر طرف بزمی خوی برستم	گفته حق هر خواست برای لایتم

بلکه

بلکه کی کند طلبش از کرم	گفته می بر سر چه خواهی از کرم
دری بر یک قدح صد نرسش	می شنیدم آن طرف کی کوشش
بیلان بر کسل سدا این سر	که نیکو در زبان آن سر
بک بری زان این بود کاشمی	بیدیدان صد نعم حق را بک
و آن کرم کارا اگر محرم شد	عاقبت بی کوشش از حق بید
لطف حق را نیست جدوی	می کشید در زبان و در بیان
بی خویان را نو هر دم از	ریخ و لها را دو هر دم از
بی عمل دایم چرا می دهد	بی غرض صد کون عطا نامی دهد
انکه ست او را چنین لطیف	کی دهد از او بسته اند کثیف
چو مکرش لبی کش از آن	بود با شد و از آن بخود دل
مانده زان در با تخی همچون	هیچ از آن کاشن نزد رنگ
بود بی بهره از آن ملک قدیم	نی گشته با خدا یکدم ندیم
چو کرمی بسته از زندان او	بی اثر زین لطف اندر جاه و غیر
کرم را با آن کرم چه نسبت	کرم را کی آن صد و آن تربیت
گر کند با و جهان سبزه دی	با نهد از حد قدم در بی جدی

هوش

زاده از محمد و اندر حد بود
 آنکه بر وی حق زانو خورفتند
 بهر خویش او را و او را وجود
 چون منایت بود بادی از قدم
 کی شد و از خود او چیزی دیگر
 در او اندید بر مان جهان
 هر که او دست در میان است
 هر که او اینجا بگرد زو شب
 هر که در دنیا بکشد جمع را
 سیر کرد و عاقبت اندر جهان
 هم بسیار خد اعترفا
 هر که را باشد زجوع اینجا طعام
 هر که برین زبانت میرود خلق و بر
 تنها را باز نگردد که زبانت
 کی شود از طالبان پوشیده جز

کی جو بی طالب بچید نشد
 عشق خود را در درون او نشاند
 که شود محط ظان احسان خود
 کی بعد جزوی حق هرگز قدم
 چون دوای نامی بر او زود او
 عین درد او را چو در میان
 هر که شاد است هم مهمل است
 و ایما ای نخلد و از طرب
 بپند او هم صنایع و مصنوع را
 زان غزل بران کباب است
 کرد و شمس بر آن وصل نشا
 بر از آن روان کرد و ای با کرام
 و آنکه در خلقت او برین زود
 طالبان دانسته بر او زود
 کانی نام چون می دانند نیز

هر بر زبان زده نهای نیست
 کس نیست بنیام که من است
 غیر صانع را نبیند چشم او
 باشد از نور خدا بینا بین
 و آن کسی را گویند روشن بین
 تا که نور حق نبیند در غلط
 بلکه اگر خواهد شد که ز راست
 هر چه خواهد آن نظری نکند
 و امن نمین بیکر و بند بند
 تا بر د از نور او چشم تو نور
 تا شری این ز خوف حادث
 در جهان با هر که محبت بیکر
 کانی خلق او بد و از نیک بد
 در میان که محبت او با شخص را و کند و محبت اشتیاقی زبانت
 از روح می زد و در نیک می کرد و چنانکه کند از آنکه را آنکه می کرد

راست بود چون درین راه
 که چنان از نظر اندر جهان
 هر طرف که روی را زد سوس
 هر که او بکشد او باست کردن
 کرد و او مردود در او چون
 مرغی ای کی شود و غرق شط
 و نخواهد که کرد و کاست زو
 سنگ که را که بگوید رود
 از دم او و دم نیز زود بند
 تا جواد باشی همیشه کس
 ره نهای تو نمین و نمین است
 میکنی پیدا بین اندر جهان
 جان تو از جان نیکس می
 در میان که محبت او با شخص را و کند و محبت اشتیاقی زبانت
 از روح می زد و در نیک می کرد و چنانکه کند از آنکه را آنکه می کرد

کمر و در صاف و در پیشه محبت باشد از بدان و اندکی
حق تعالی اسکر درت در جهان تابان آید از شتر بدان

چون انکوره از عیدیک رنگ می کرد جان از جان زنده چون	بایدان کم نشین که محبت بد
رنگ نیکو از مردم از بس و گریه بدان می رمنده می گریزند	چون باقی را طبعی اولی که صد چندان برین باشد ازین رو گفته اند که
که رنگ اینان نیکو از اجسام نانی را چون برین از لوازم است	که چه باکی ترا بپسند
از اوج باقی را طبعی اولی که صد چندان برین باشد ازین رو گفته اند که	در نه ازینا بدید که سبب
چنانکه در علم و تحصیل اصل مکر است و هم داد که در فقر اصل محبت است	
زیرا معین می بینیم که آدمی از محبت مؤمن مؤمن می شود و از محبت	
کافران کافری می شود پس اصل محبت باشد عاقل آن کیست که	
نام کند و پسند که محبت کدام طالع مفید تر است آنرا اختیار کند	
و باقی را ترک کند و در فقر بکند محبت اولیا معظّم ترین طالع است	
و مفید ترین عبادات زیرا که ای طاعت مقبول اینان شوی	
گویی و اگر وجود طاعتی عالم مردود ایشان شوی یعنی اعتبار این	
حالت را از بلیس باید گرفت که چون از دم سر کشیده ملعون آید شد	
صحبت صالح تر صالح کند	صحبت طالح تر طالح کند

نیت

نیت چون محبت مؤمن هیچ چیز	یک نیت هر که او یک نیت
نی از گریه می گریزی و ز پیس	هر چه بر تنان بود زین نیت
محبت و مکر و آید اندر کند	چشم بندی تا بران نیت نظر
ز آنکه آن بسی سبب است میکند	و در نیت آن پنج سر بر میزند
زینت می چندان پیسی او	که بود بر سر و بر نیت رو
زین سبب می گریزان دان	تا بچند بر نیت پیسی هر
را بچین که چند روز به نیت	بزن است آن نیت جان نیت
نن خواهد رفت از نیت خاک	حاکم گرداند و از آن نیت
برین کان نیت بر جان عاید	چند روز نیت و بود آن عاید
کنش گریزان و خواهی روز و	محش را با دعا رطبت
جان که او اعلی و باقی و ایما	چون نمی گریزی بر دای خودنا
می نشینی باید و نیکو ز جمل	نیت یکسان نیت نیت نیت
نیت در سر روح علقه نیت	میکنند از نیت نیت نیت
که بودی این نیت نیت نیت	و بود و آن نیت نیت نیت
و بود و بودی نیت نیت نیت	بجو و دیدان جانب نیت نیت

بن سبب بر این زانجا او
 زانکه ماند او بر جان تا او
 برنگد که خاک باشد یا که کرد
 کین اگر کرد در رخ این رنگ
 خاک کرد که در دارد عروق
 هیچ در نشنید که در وقت
 عاقبت هم بار دم مونس ترا
 چون بود تر به جانی اندر
 بس و با هر کسی نشیند
 آنکه کسی راست نبود و در پیش
 در ترش کن تا نیامد و به
 نیست چون محبت جا بجا
 که زبان تا نام از محبت بود
 او می از کافران کافر شود
 هم مسلمان و هر ملت چنین

چاوش

الک

آنکه کرد و محبت این او
 چو ایشان جان او روشن بود
 غم نباشد در درون سینه اش
 حاشا کرد جان پاک او در
 اندرین راه چو نجات بود
 که بود و جایی شنجی رهبری
 یک زمان محبت مرد خدا
 ملت بالاتر طلعات جهان
 چه که کردی با چنین کشین
 هر کسی صد سال طاعت بی ریا
 یکدمی اندر حضور مرد حق
 زانکه زوگشت شد و خبری که آن
 که چند صد سال طاعت با کنی
 انجان نبود که یکدم با صفا
 هر سال سل امت دان

که او را از صفا

و این سخن را
 و این سخن را

جلوه حق کا وہ دروازہ ہے
 جس کا نام ہے راز و نیاز
 جس کا نام ہے راز و نیاز

راہبان فی جملہ در طاعت
 روز و شب بی خواب و نگر اندر
 منقطع کشتہ ز شہوات جهان
 چون بناورند و سوسوی سیر
 بکلمہ کا فواید این را خدا
 جملہ را از سنگ اعدا خواند حق
 بس بخت شد کہ نای مود حق
 طاعت حق خود جهان از بہر او
 لفظ لولاک مکر نشیند
 خدمت قطب زمانہ از در جهان
 دانش را از بہر مکر حق ز جان
 چون گفتی اصل طاعت است
 ہم بسوی جہان عقد در جهان
 نایاب و نہ خلق ایمان نبوی
 فی کہ پیش از آدم ابلیس معین

بر کمر و در غار کس نشیند
 در جہاد و رنج و کشت کر اندر
 راہل دنیا و زراحتہا جهان
 پیش یزدان نایابان طاعت حق
 کرد ان اعمال را در فرخ جہا
 جملہ را از حضرت خود در آن حق
 می برد جملہ طاعتہا سبق
 استکارا و نمان از بہر او
 بر شنبہی چون ز جان مکر نبوی
 چون نگر و نہ بچہی در ان
 چون بناوردی بد و زوای نمان
 غیر ان خدمت بود با و ہمین
 بچہین بودست این را نیک دان
 کز بہر طاعت این نیش حق
 با ملک فوق ملک بد عشق

بلکہ بود

بلکہ بود استادشان در علم او
 درین طاعت ملکات امام
 چنانکہ آدم را نکر در اجماع بود
 نہ نیکون افتاد را علما در قبول
 ہم برین تزیب اندر ہر زمان
 ہمچو عن آدم اندر دو خود
 ہم کہ باوی بگرد و نیکو است او
 را نکر حق را نیست دشمن در جہا
 جملہ نماز است کرد او اعظم
 ہم کی را میدہد قونی در
 چنانکہ از وی زندہ اند این جملہ
 ہم خود را کسی دشمن بود
 بلکہ چون یزدان یکی را بر کرد
 کرد او را خاص عز و ندیم
 و پسند او محبت حق بود

جلو آورده ہوی از صدق رو
 ہستی اش جملہ بر جا و تمام
 کشت ملعون ابد از ان خود
 تا کہ شد مردود و ارواح قبول
 میرود بر انبیا و امتان
 می شود پیدا نورش نیک
 و انکہ باوی نکر و بد باشد خود
 زیر و بالا اشکارا و نمان
 اگر کرم می بود و شان مبہم
 کہ نہ کہ نہ ترش و غیرین بی کرم
 کی بود دشمن در کس در جہا
 این سخن در کوشش انکی بود
 کشت قبول و در ان حضرت پر
 بلکہ شد اندر دل و جان متہم
 را نکر جان او بحق طعن شد

هم عدوی او بود با حق عدو	فهم کن این را که گویا یک
منظر حشمت در عالم نبی	رحمت محض است بر عالم نبی
پنجین دان هر وی را در جهان	منظر حق آشکارا بخان
چون عیان دارد همان شایسته	نعت او را دان چونست در سلین
چون کی فهم این شود چشمت عیان	یکت کاوی کیت نوین جهان
بر حرکت نمت و قلب هر کس	رو نما بد با بینی بی شکسی
قلب را از غم بشناسی شین	ناش کرد و نش کرد و نش وین
هر کس این را که نه اندر تو بدان	بهر لنگان از جنس جاودمان
پنج صرافی ز جمل خلق دوان	علم خود را که گفته ای و فزون
عجز اینان جمل را که بدست	ز رکافتی را که بیکین بدست
با شما در زشت را خور و جمل	این مکن باور اگر هستی توایل
آنکه ممکن نیست این باشد حال	که رود و انا جوانان و حال
نی که مولای ما قطب جهان	بر و پیدا بروی اسم از جهان
در زمان نامد جاود عالم کس	نی خلق و خلق و خلق و علم کس
و عمل سم بود در عالم عزیز	کس ندیده بی شبیه او را و جید

در جهان نتر چون یک تغییر	و آنکه ما این سخن از جان
وصف ذاتش می نماید در بیان	ببین باید بستان گفتن
آمد اندر دور او صاحب دلی	یک شرفت می عظمی کا ملی
تردم و دم شمس نیز شرف	پیش پنا نوز نور و سر رب
در جهان معشوق و مملوک خدا	از ازل محض و محبوب خدا
چون مولانا نشد نکر تلافی	هر دو افتاد با هم عشاق
سکنت عاشق چون میدان نشد	آن حال ان خدا بی خوش را
وان دو چشم تر کس خویش را	وان ضنا و ذوق بخویش را
وان دمان بر در اسرار	که بخشد بی جایت احرار
و آنکه از عزت خدا کردش خجالت	تا بیند هیچ چشمش در جهان
رو بد و آرد و دست مفتون او	کشت آن یسی و این مجنون او
بی حضور او نبود این را حضور	بی جمال او نبودش هیچ نور
بر و باوی روز و شب بی افتراق	می کشتی سیر کز آن تلافی
در پیشش مانند ماسی زنده بود	از ازل جان و ایم او را بنده بود
خلق چون دیدند آن صدق صفا	وان وفا و جوشش شوق و ولا

نور چشم

چنگ کشنده از خد راند بان
 از شینخ و از خد و از کبار
 جیت بار با چنین شیخ فرید
 هیچ ما در وی نمی بینیم چیز
 فی درو قالی و فی عالی بدید
 اینچنین کس را کمر با سحر او
 با وی کردت و زنه از خد
 پیش از تو بودیم با هم از قدیم
 می راند از ما جو از مار اومی
 که کردی جادوی کی اینچنین
 این که کشنده مولانا زجان
 مع ای کرد و ایم در ملا
 هم چه بودش در جهان از کج
 و اندر عشقش نرون می شد ام
 سدی می بر و از حد کن عطا
 در ملات انده از عین جان
 گفته با هم در ملا این را چهار
 کشنده است از جان مریدی را
 از چه میدارد چنین دون را
 چون بگویم عشق کشت از لیل وید
 بکشد بخویشش بر مهر او
 کشت با او دوت با ما چون
 خوشن باری عشقش و هم ندیم
 با ویت او را عجب است ممدی
 داشتی ما را همین او را همین
 می جالی است کس را و صفات
 بکشتن فی و فی زود در خلا
 بذل اومی کرد و اوسیم و زود
 سدی غیر اومی زود هیچ کام
 می درین از کج او نود نود

نوع نوع از وی کرامت می
 بکشد خلقان را کجا بود آن نظر
 فریاد با حق بگوشت چه رسان
 رنگه جنس او نبودند آن فریق
 آنکه او حرف نبود در مهر
 کی کند فرق او میان سنگ و
 مرقع را مرد حق و اندرین
 بود مولانا ز بنایان راه
 ان بیاید در تو با جینی توان
 که چه بودند اندران دوران کبار
 یک ندیدش زان شیخ نامدار
 جنس او را از انش بدید او
 دید حق را چون رخن اکابر
 هر چه ان سلطان دوران می نمود
 که نبیند کور اصلی ماه را
 و مبدم مبدی چه کیم من در
 تا بینند او چه دارد از مهر
 با چه دارد از خد اندر جان
 بود بای جمله بسته زان طریق
 کی نشاندی حکم مبارز
 هست بیکان پیش مرد علو
 کی شد وی دین محب علی دین
 لاجرم شد محرم و بدال
 جان بیاید در تو با جینی توان
 بخیر بودند از و همچون صفار
 غیر مولانا که بود او مرد کار
 هر چه کشتش از خد انشید او
 ز جهان خاصان در کلا بود
 و مبدم انکار خلقان می فرود
 و ان چنان شاه و جهان در کلا

هیچ بنیادی نیست اندر تخیل	بکند خود را ز سبک جا بداند
کی شود نادران ز چهل ان کرده	کی فتنه بر خیزد از کمان شکوه
کی ز صد کوه یک بزم صد مدکار	رو به جان را کی شود خبری شکار
جمع سستان که دور از مرز دیند	پیش این کرمی جویج در زمیند
کز نزار اند یک هم نیستند	کی برابر پیش و خمن نیستند
جمع ان مرد است که هر یک بود	کی نزار است چون ان یک بود
واحد کالان گفته ناریان	بلکه ست او صد نزاران کی
صد نزاران که اندر دیده ماه	کی بود مانند یک بنیادی
او ببیند آن که بگوید از ان	کی شود پیشد این بر عاقلان
لی که موسی بدید در جهن	کاشت هر شکلات را زدن
صحت او شست است بر می گشت	بود اندر دو در خورشید و خورشید
از دخت انیش حق بگفت	از هر روی با عباد بر خست
پن ببند از دین تا جیت	چون فکندش بر زمین افکند
گشت از در با عباد و جمله کرد	شد کلیم که نزاران روی
گفت حق بگوید که رش با این	زود چونی زسی زمین ای زمین

خالق

خالق چون او نم ازمن برین	رو بمن کن زود ازمن کس
چون با مرقع کز نقش از کله	گشت از در با عباد و دست او
باز نقشش است اندر جیب کن	روی دل از جان بسوی عیب کن
کرد موسی ست را در جیب خود	تا ببیند جیت مقصود و دود
چون برون آورد باز جیت	دید روشن گشت زان با کلاه
بسن نمودش خدا کای از خند	این دو مجر و کویا مان نموند
که رسد ایایی و از ماروان	گشت تو بهر دعوت در جهن
زو هم اکنون جانب فرعون	کوی او را بکند از کمر و خنود
بنده شود از جان خدای فرود	انکه در مان زو رسد هر دور
انکه زو شد این زمین و آسمان	عشق کرمی نزاران بخندان
کچم بن صنعت ازو این خاکدان	پیش خنیشش جود با آسمان
سازد اندر غیب هر دم عالمی	کین بوزان بم مثال شبنمی
کرد آرام و نران را در میان	چیز کرد عقل جمله عاقلان
این حدیث پاکشد دور و دراز	وان در مقصود از ان کرد و نزار
بازرسی قصه موسی شدیم	نترک این کویم باز انجا رویم

حق تعالی گفت و از شور و ان	سوی آن فرعون بی عیون جهان
وز خود اید از تو بخت بکوه	این دور با شما ایام براه
سر نهاده کرد و مسلمان پیش تو	بنده و اراد و عشق و صدق
این عصا و این بدیهه ترا	دو کوه آن غده و لند ای کس
بس فرمان خدا مونس می توان	گشت عازم جانب فرعونان
هم تیران بر دمار و نرا بهم	تا دهر یاری مژ و را و مبدع
با برادر پیش فرعون آمدند	هر دو با عون خدا بروی زدند
لی جالی هر دو پیغام خدا	خوش ساختند با وی در ملا
چون نیامد او براه و سر کشید	فره بر دامن از زبان آمد بدید
بسیار شکند آن عصا را پیش او	تا بیند قدرت و کردار او
شد عصا مای بر وی حمله کرد	چسبید و شد و از زبان زدند
کرد افغان پیش من می رفتن	گفت بر آن جان اول ازین کوه
توبه کرد و اول جان موبس	دارایان زودم ز جنگ از دوا
چون کوه پیش را گرفت آن از دوا	گشت عالی در کت موسی عی
این و صد چنین از فرعون دید	ایچ کوه از شفا و ت مکر و بد

از انام

اضحی الامش خدا منور کرد	بعد فرشت در جهان مشهور کرد
با سکی بدر کی اندر جهان	تا که شد رشتن بر جمل عی
نفت او ماند اینچنین تا روز خیر	این تر باشد بقیه در وقت
موسی گفت بود قدر را چنین	چون قرین شد با وی را چنین
ماند تیران در طریق و کار او	به خبر و از عالم اسرار او
خضر را نشان زد و پنداشتند	عالم از خطبه جهان زان کد
عقل او شد قاصر اندر فهم او	تا که ان سر بود و در از و علم
کرد انکار خضر آن مامور	در شکست کشی و فصل ان
منت نمود این چکار در جهان	نیست حاجت تا کنم از تو این
تا که منت اندر نبی مذکور این	تا روزان با خجای ای علی دین
بس این این را نکند ای ارجمند	که توی را علی بن نبی خود پسند
که هر کوی عالم و بنیای حق	منت سابق تر تو اندر این
دست بر بالای دست است ای	این تبیین دان که هر خجی در طریق
لی حدیث و بی حیات این سن	کی باید چنین که کس مقرر
پنج صرخ از نیستی بسته بام	تا تو بین خود از نادانی تمام

نشر

کبر عجزت بمان ز مهر سخی خضر
 خاف کن خود را بر دامن اکبر
 مثل موی خضر را چون نمد
 چون زینت کشت بخان حال
 این مکن با و اگر داری خرد
 نفس فرود است موی عقل
 میده بهد که نه بجز این نفس
 جانب دیوان مکن زود رسول
 تاری زین غارت تاریک جهان
 عجب بوست سر ز دراز چاه وجود
 آن عدمی کان بود کفکی سبا
 دوشان گز همان زین بر مص
 نامانی منکر و گردی خضر
 کی بود که موش آن روید
 کی شود پید ابگر میان کمال
 سر دعاقل این سخن را کی خرد
 آید همچون رسول از پیش هر
 گای پیمان ز برجه بالا بر آ
 سوی علقین روان نشو چون
 بین بر دی خورش ازین چه جهان
 بلکه گردی از عدم شد با وجود
 آن عدم گانت سر خسته با

در بیان آنکه عدم دو نوع است عدمیت که در اینجا هیچ فاعل نیست
و مطلق محض است و عدم دیگر است که نسبت می نماید و در نظر نمی آید
همچون جان و معانی لیکن همه مقصود ما و فاعل ما از آن عدم ظاهر است
که اصل وجود است و تمام موجودات از آن عدم بیرون آمده اند

بس و حقیقت موجود خود را نتواند از این مستجاب و وجود ما
اخر کار نیست شوند و همانند آن عدم موجود و باقی باشد چنانکه
ارجان و عقل آدمی صد نوع صنایع پیدا می شود و مثل خانه ساقی
و جادو بافتن و غیر آن اما در احوال صنایع کم می شوند و خراب میگردند
و آن جان و عقل و علم باقیست و در تخریب آنکه در عالم الت ارواح
لی الشیخ از ان باب حیات صاف می نویسد بدلی امر نیست در
و نمون و چون باهر انهم بطول ابدین عالم الت مثل آمدند که زندگی
و تازه کنش از ان باب حیات همچون کنی که از دریا جدا کرد
لا بد که در آن کف تری دریا باشد پس لطفت و خوبی همه عالم
از ان روست که که رسته از ان وضع و الود، بدان نرفته همچون
مست از اند و که زبر بر عارینه است کنون چون ارواح
از ان باب صاف جدا شدند از غایت تشنگی کمال تشنگی
نماند که بس که در مسلمان عاشق ان بند از ان جهت جدا
دوست میدارند و حقیقت چون بسیاری همه عاشق حقیقت
آن عدم که لطفت نمی کشند و در میبکند ارواح الشیخ را چه

سر دو کون از کمر او یک قطره است	هستی عالم ز مهرش در دهان
جی ان بزم را که کردی از شرفی	صورت عالم از آن بزم چون کنی
رو چهای انبیا و مرسلین	آن عدم گاندر ویت ای زان
رو نمایدت همه انجا بس	عسبی موسی و باقی انبیا
جله از الطاف و از انوار است	تا بسینی صد هزاران کون غیب
کین جهان باشد بران یک سبب	لی جهان نه نو جهان بنی در
اومی را کی نظر بودی در و	زان بزم را کین بودی این سبب
راه بزم را می زنند در هر دمی	این سبب چون یافت زان بزم نمی
هر دم ازلی سسکتند سسکتی	می فزید خلق را با عتبه او
بود قونی بود الحجب اندر سبکتی	جانها را دولت از کفر حق
یک جانی باقی دور از عتبه است	ذات سر جانی در آن بحر حیات
جله انجا نشسته آن چه بدند	چون با مراهبط این نشسته اند
نشسته اندی که از تری نشکینند	بس سبب ابراج را با نام نرفت
و نظم انشا و ندی خود از کز انشا	جله از خلق جهان در پای صاف
می خورند ان جا نهایی بیخبر	حاکم ز را غلطش همچون شکر

ان الله

این جهان خاک همچون دام است	مرغ جان را کندی او را دم خود
نم جو دانه است جهان خاک دام	مرغ جان از دوق دانه نشخوارام
با جهان مرست در دوی این	چون زرانند و دی کارن بر مرستی
خوبی مس باشد از زری ز خود	چون فاند از شو و آن مس
خلق عالم طالب لطیف زرنند	در هوای مس لی آن کو هر بند
این خوشی لطف خدا اندیدان	نافت نورش ز جهان خاک کمان
از برای این خوشی خلق جهان	بر جهان حسنه داند از عین جان
در حقیقت جلوه جویای جنتند	طا هر اگر چه باطن طعنه
مس زرانند و در باره نمانند	چگونه کین از رست و سود بی نمانند
شیخ صرافت مبد اندین	کین مرست و نیست همچون زرنند
خلق را گوید ز رحمت آن عزیز	مرست این قلندیر زو بهیچ خبر
زیر بر این عاریت ای مردمان	رفت خواهد از وی این زاری
ز با صلی را ز طاعتها برید	تا از ان زرانند از آخر هر خبر
ان خوشی دوق اید از هوا	قلب زرانند و د باشد ای کن
هر خوشی ز خواب و خوراید ترا	مرست جو انی از ان حالت ترا

نمین

آن خونی را جوی که در نماز انجمن دوق و خونی باقی بود از بخان دوق و خونی بی بال اگر کریه طاعتها بود هم واسطه عاقبت زمین واسطه هم بکری بر نو وارد کرد و اول حالتها اندرا حصر این حالت شوی شیخ کروی در جهان و مست حالتها سه نوع اند طریقی	با نماید روی از سوز و نیاز مگر که از سوز منتهی بود بایدت بهم بریدن مال و بر لیک دارد و با بقا آن رابط بی نماز و ذکر از دست می بری از نماز و ذکر و شیخ خدا مبدع حالات بی حالت شوی عاشقان و طالبان را بر همه بشنو ازین شرح این را ای رفیق
---	---

در بیان که حالت سه نوع است یکی آنست که بر شخص بی حواس است
و او نشود و باز بی حواس او را بکند و دوم آنکه حالت مطیع شخص
شده و مثل باز او نشود چون نخواهد باید و چون بر اند برود
این بالاتر از آنست سوم آنست که شخص عین آن حالت شود و همچنین
مستی که اگر کین زرد کرد و همچنین کس کامل باشد و او را هیچ
خونی و خطای نماند که الا آن اولی است لا خوف علیهم و لا تم الحزن

مکن

بشنو ازین شرح این را ای رفیق بر تو این بی حواس است و او نشود بر تو حکم باشد ان ای بر العدا کان مطیع و رام حکم نشود که شماری که کسی در کسب در فارغ از اسباب ازالت شوی دور از نقصان و این از زوال مست قطب سما و زمین پیش او ناقص نماید هر مقام ای خشک جانی کزین که نشود کریه در فقر و طریقت ساکنند اولی است پیش ان ادبی بود چونکه در راست و در خرد نماند که بر با بسند مال عالی او کی زرد زین تر شد بگوئی خوا	بست حالت را سه نوع اند طریقی حالت اول که آید که رود بیچگون نبود بران حکمی ترا حالت دیگر میانین این بود باشد اند دقت نوجون بیستم ازین است کان حالت شوی مست این حالت کمال اند کمال آنکه او در گشت حالت انجمن نیت عالی تر ازین در مقام چون کمال مفرقه است و بود اولین کما ذوات اغلب پاکند و آن دوم کان واسطه است لیکن این را هم بود ممکن خطره بر زنان اند که کین مال او در ستر اغلب خطره بر غایت
---	---

چون حالت فقر و غنا بود
از غنا جان این از فقر بود

نیز تشنه آید رخ چون خزان	که بند کوبی عدا ایش سر زان
چون که تشنه آید رخ از لعل طام	نیز آید باز از خورشید ام
چون حدت کند بشودیت	شیر ما در را نچو آید دیگر او
از خوشی خوش می شود و شربت	بجو خن و شیر و لب برین
لی خوشی دلق باشد این جهان	زشت و ناخوش همچو زنج و اندام
که ترا غلبی بود و الی بنین	این جهان را بخونی و دین و دین
این خوشی بر روی آید شمع	که در خفت می نماید هست این
این خوشی شمع نوران خور	عاریت این ترا چون در غور
ناب خور را این بیکم از آفتاب	تا بماند بر توان غولی و تاب
نور قدرت را بدین از آفتاب	در عالم بیک بد زو صاحب
ذوق و لذت زوشت از آفتاب	ذوق را از این بدان را بی بد
چون معین شد که بخت نیست این	هر نفس را می و از این جا و دین
این جهان که نه را مشرقی	نابین می هر می ملک نوی
اندرون مرک و بی هیچ و نه غزل	نطف جانزا بود از نو غزل
هر که بگشت از جهان صد جهان	لی زوالی در جهان جا و دین

تا شود که تو را بدی
ولی قدرت را از آن کو فادری

لی دایان

لی دایان و کلام غمتها خور و	لی درخت و باغ صد کون بر و
بر سمنه عشق باشد شمسوار	لی لود تاج و تختی با دینار
بلکه کرد و جمل او و غیر می	او بود هم رهها و هم رهبری
شرح این را که کنم لی بر و	می نماید خواجه و بر و
باز کردم زین سوی شرح خیال	زینت هر یک بیکم بی مثال
حالت اول که آن در دست	که کند آید و ایم و بیوشت
در خط با شمی اگر نماید بنو	کلاه رحلت آن شود از غم و
زین جهان رحلت کئی بی علی	که و بدین شستی و غافل
وان دوم حالت که اندر دست	چون توان می و بدین شست
نیت بچون باز دست ام و نه	زود آید چون ببیند سوز نه
سند ترا بهر او چون خوانست	در سندی بچم حکم اندست
پسین و حکم تو در هر دو جمال	وقت خواندن وقت را ندن
این دوم را پس از آن که بگو	انکه بایک خواب حاصل و
تر جهان خوانست اندر سخن	ز امر و نهی اوست لفظان مکن
پسین و نفع سخن آن خوانست	وین سخن برتر چون خاشاک

محال

خس

دست را دان به مهر اندر خورشید
 دست را از بهر شورش می خور
 بکج جان دست جبهه در چرا
 از خیار و خمر و قشش خور
 گر کسی غماش گوید و سخن
 جلوه کندش چرخش ای مغرور
 پسین نفس سخن مقصودست
 فایده معلوم علت از سخن
 تا رضای حق چه جزست آن
 که نخواست سر ز با صد سر بهیم
 قبله ما نیست غیر آن رضا
 زنده ایم از وی جز از مرگ ما نیست
 نیست این را از حقان حال
 تا شود مشهور حال آن وحید
 نیست حالت غایب بر روی

دست نمی ناقص است از است
 آدمی که هست از ایل خرد
 چون ندارد خط از مهر جانها
 لایق آنست آن را می خور
 بی فواید که بیدار کنان کن
 نیست حاصل زین سخن جز در
 قبله که جلوه جز معبود نیست
 شد سخن مطلوب بهر کن
 نیست بهر بهر او از دل کنیم
 بلکه خیر و خرد و خشک نردیم
 در عالم این چنین دان
 کی زید بی آب ماهی در دهان
 شرح کن بکین سران خم بهیم
 که زنی هست در عالم خور
 دور کرد و با جدا چون زنده کن

می نراند و دست کردی آن
 چون سر زنده از آن کین
 قطب باشد بچین کن در جهان
 او بود مقصود و مقصود جو
 ترک گفت و گو کنیم این دم جو
 اند اند جلوه آن شد پیش ما
 چشم خورشید میکند سحر حلال
 شد خط زین سحر بهتر از هوا
 گفت اسفل بهتر از علایین
 خوابش زوان جو باشد یا تو
 که گشتی زوش از آن تو یک قبح
 و روی بوسی از آن شیرین
 حاصل و اگر بهر کسب می نمی
 باز را چون بیا یاد در کن
 دور و اندر میان حالی دیگر

محو کرد و من نماند یکری
 کی شد و ز از روی خود جدا
 زو شود منظم حال از من
 هیچ اندر شرح نماید حال او
 می نماید خورشید بر آفتاب
 بلکه شد خوش از دور و خوش ما
 می نماید از آن نور جلال
 حکم که افروز و بهر اصر و نوا
 به الحجب کنی که افروز زین
 خوشتر از نور نماید به زمار
 در آن جانب فراز صد فرج
 بر شک کرد و در ترا کام و دیا
 شاد کردی و نشستی بی غمی
 هیچ نبود لذت از آن کار
 آن بود بر تر و خیر و کم زبانه

آن چه باشد یک شدن لی این	از وی بیک شدن و یک جان شدن
بجای که تاب خور اندر سراسر	می نماید در سراسر از خور جدا
چون سر کرد و خراب آن نور او	یک شود با نور خور بی پشت او
بجای آن کرد که بر آفتاب کار	لی جاب خانه با نور باری
البحان حالت نیاید و زبان	است آن حالت و رای صد بیان
عالم حجت که محوی که من	شرح آن را گویش بجای آن
چون نصابت نیست این ای	ببین سخن لب را بپند و در
روی او را بین بگویش کم	ز غم بر روی آن آید دم
ز آنکه دم بر آید غمش مشهور	از نفس از دم صفایش مرود
سرسر آمد این خاموشی	لی زبان وی سخن در جوشن
نمک آید نرنگد از دست	تا مباد که زند او بر دست
وجود در آید نه نماید نام	برسم آن باشد که گفتیم ای عالم
چون بود صفائی بپیش خویش	زود بان هم که هم پیش را
بار آید است پیشش در غم	جان از تو بخواد و هر جان
تا بری از وی بری حاصل آن	در جان و جان اندر خور

ان بود

ان بود منصف و کلی روح را	بجو در غفاب کشتی نوح را
نور در نار است بجای آن	نور را که در نار اندر کندر
در آید که در بیک صاف را	کر نه غفابی که برین کن غاف
ز آنکه است آن کج و در این	بکند از ویران و کج و این
که نظر بودی ترا در اصل کار	خاموشی چون کل بودی غار
در بیان آنکه گفت و کرد و حق	در حق و حجت و در حق و حجت
شعار و نما و جبهه خای لی باین	بی کران دارد این رو بیام
خطاب آنکه بلیغ بریز اذوق و راحت	او در خموشی بود گفت کورا
نمی خواست آمد که بگو اگر چه ترا بخت	تا خلق اگر گفت تو زند
شوند و کج و دانش برسد هر گز	در خموشی و ذوق افزون تر گفتن
باشد چنین کرد که از آن مردان خطای	فحششی یافته است
چنانکه حضرت خداوند کار قدس	شعر از عزیز میفرماید
هر کس پس سخن فرو نهد	من سده ام که خوشی دارم
که کرد و محرم دیدار حق	کی شود او طالع علم و حق
گفت و گوار بگو بر آن رست	ناشود عاقل هر آنکه آنکه

علیه السلام

مرد بین گفت و گویا کند خانه و گاه اندیدی ای فلان تا چه نه عورت چگونه نشسته دایما از خویش چو بد نشان چون در آن خانه و ای بعد از آن منقطع کرد سخن در وقت دید بعد از آن بدست در جای سخن کم سخن کردی چو دیدارت شود صحف همی آن سبب سبب مصحف اشفت از سر می مصحف احمد از آن آید قلیل می کنند آنرا جمل مردمان اصل دیدارت گفتن فرج او چونکه مغرور برین نهد زب بوست بهر مغروری باشد عزیز	غیر پیش از خاطر طی کند ای کرد و گفتش از سر کسی سخت افزا تا چه عافیت میج گیری نبودت از کشتن و صفهای آن شود پیش عیان چون نماید روی نقش نماید از دل جان نیک این را نهان کی بود جستن چو حق بارت شود که چه احمد بی و آن دیدار بود را که بودند رجا باز نور دید کشتن میسر بود دیدار حلیل تا از آن بایندی خوبی امان دید چون مغرور است گفتن عجیب بوشش را گفتند ای مغرور در بدلی مغروری نیز و هیچ چیز
--	---

بوست اول حافظان بنویز بوست از آن بر جز جاب مغرور چونکه مغرور جز بخت شد تمام تشر را باید کردن مغرور کنند با علم اشود دایم قرین تشر را جایش برون و در بود بس سخن را برون و آن پیشین نن چه باشد پیش لطف جان نی سبب را بهر اشش می خند در بنا شد در سبب اعدا بل سخن کم و بیش در دست چون ترا معلوم باشد حالتی که از آن حالت بگوید کس خبر که پیش مغرور بر روی خوش نیک میدانم من آن احوال را	مغرور چون بگوید و در نزد بودنش با مغرور دیگر نیست نیت بروی لایق این شری تا و دانند غسل آن مغرور نیت زان پس از کی یکن جای مغرور در دست کرد جیت صورت چون شود معنی جان بود و در آن بخت بخت کنند از روی نشانه کان ای غرور حل آن بر جان دل باشد عدا از ره معنی مفضل در غرور گفت آن بر تو بود بارای غنی هیچ در کشت نباید زان اثر چونکه کوی نیت در عقل او نش از چه در ترخش فزایی قال را
--	--

مهم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

در بیان آنکه نیک بدو خوش رشت و صاف و رست
خیزد از آنکه قدرت و صفت او بدو مشایخی که نشانی
تواند ساختن و تشبیهی رشت تواند ساختن نسبت
برهم دو قاعدت ناقص پس یک بدو خوش رشت چون اظهار
قدرت و صفت حق می کنند ازین رو یک باشند چون یک کار می کنند
اما اگر این دو نظم کلی که نظم صنع حقیقت رشت و صاف و رست
کی یک باشند و نیز بر این سخن که خدا را صفیست که لا فاضله
ولانه که بر افاضان باشد که از جهت نسبت کرد و بشا که
که را از سر و صحت از پنج و حیات از ممت و برین از پنج
الی ما از این و چون حق تعالی موجود جل و اعداد و اوست و بی
دو و جمله از اوست ضد موجود و خود چون باشند این حالت
هر چه از خدا است که آن
هر دو گانه بی شری واحد
یک بدو اظهار صفت می کنند
هر یکی بر قدرتش گفته گواه

در بیان آنکه نیک بدو خوش رشت و صاف و رست
خیزد از آنکه قدرت و صفت او بدو مشایخی که نشانی
تواند ساختن و تشبیهی رشت تواند ساختن نسبت
برهم دو قاعدت ناقص پس یک بدو خوش رشت چون اظهار
قدرت و صفت حق می کنند ازین رو یک باشند چون یک کار می کنند
اما اگر این دو نظم کلی که نظم صنع حقیقت رشت و صاف و رست
کی یک باشند و نیز بر این سخن که خدا را صفیست که لا فاضله
ولانه که بر افاضان باشد که از جهت نسبت کرد و بشا که
که را از سر و صحت از پنج و حیات از ممت و برین از پنج
الی ما از این و چون حق تعالی موجود جل و اعداد و اوست و بی
دو و جمله از اوست ضد موجود و خود چون باشند این حالت
هر چه از خدا است که آن
هر دو گانه بی شری واحد
یک بدو اظهار صفت می کنند
هر یکی بر قدرتش گفته گواه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

مست و احسن بضع خوش
هر چه خواهد شد و از این رو
پس نسبت یکی باشد یک
نقش یک که برید قاعدت
هر دو چون اظهار صفت می کنند
پس ازین رو هر دو یک کارند
خلق چون بیند گویند ای
یک بدو نیست چه چاره و نشان
کای کرده غافلان که بشود
نار و از صنع سوی صفت
یا اولو الا بهار که برید اعتبار
هر که اعتدلت صفت حق
صفت بر هر شونده نشین
نار و بر هر عورت سوی قاعدت
بر هر طاعت تقوی حق روان

در بیان آنکه نیک بدو خوش رشت و صاف و رست
خیزد از آنکه قدرت و صفت او بدو مشایخی که نشانی
تواند ساختن و تشبیهی رشت تواند ساختن نسبت
برهم دو قاعدت ناقص پس یک بدو خوش رشت چون اظهار
قدرت و صفت حق می کنند ازین رو یک باشند چون یک کار می کنند
اما اگر این دو نظم کلی که نظم صنع حقیقت رشت و صاف و رست
کی یک باشند و نیز بر این سخن که خدا را صفیست که لا فاضله
ولانه که بر افاضان باشد که از جهت نسبت کرد و بشا که
که را از سر و صحت از پنج و حیات از ممت و برین از پنج
الی ما از این و چون حق تعالی موجود جل و اعداد و اوست و بی
دو و جمله از اوست ضد موجود و خود چون باشند این حالت
هر چه از خدا است که آن
هر دو گانه بی شری واحد
یک بدو اظهار صفت می کنند
هر یکی بر قدرتش گفته گواه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

ی عشاروی ضلال اندر سر
 تابانده مهرگان رحمت
 دای بر جای کر این معکوس
 کشت در بره زن او ایشیا
 زانچه بالامی برد این شخص
 زانکه اندر دین نور از وی رسد
 عاقلان راضع حق تبارک
 عاقل از دنیا بقیتی می رود
 ناپدیدان روسی دنیا اوم
 در غیبت از زمان و بیان
 حرفش نشن می فراموشم
 میزند کار کاوست از حرفش
 صد هزاران علم و فن و صنعت
 چون میسر کردنش سوز رخ
 دای هر کس می فروز شود

این عشاروی ضلال اندر سر
 تابانده مهرگان رحمت
 دای بر جای کر این معکوس
 کشت در بره زن او ایشیا
 زانچه بالامی برد این شخص
 زانکه اندر دین نور از وی رسد
 عاقلان راضع حق تبارک
 عاقل از دنیا بقیتی می رود
 ناپدیدان روسی دنیا اوم
 در غیبت از زمان و بیان
 حرفش نشن می فراموشم
 میزند کار کاوست از حرفش
 صد هزاران علم و فن و صنعت
 چون میسر کردنش سوز رخ
 دای هر کس می فروز شود

این عشاروی ضلال اندر سر
 تابانده مهرگان رحمت
 دای بر جای کر این معکوس
 کشت در بره زن او ایشیا
 زانچه بالامی برد این شخص
 زانکه اندر دین نور از وی رسد
 عاقلان راضع حق تبارک
 عاقل از دنیا بقیتی می رود
 ناپدیدان روسی دنیا اوم
 در غیبت از زمان و بیان
 حرفش نشن می فراموشم
 میزند کار کاوست از حرفش
 صد هزاران علم و فن و صنعت
 چون میسر کردنش سوز رخ
 دای هر کس می فروز شود

این عشاروی ضلال اندر سر
 تابانده مهرگان رحمت
 دای بر جای کر این معکوس
 کشت در بره زن او ایشیا
 زانچه بالامی برد این شخص
 زانکه اندر دین نور از وی رسد
 عاقلان راضع حق تبارک
 عاقل از دنیا بقیتی می رود
 ناپدیدان روسی دنیا اوم
 در غیبت از زمان و بیان
 حرفش نشن می فراموشم
 میزند کار کاوست از حرفش
 صد هزاران علم و فن و صنعت
 چون میسر کردنش سوز رخ
 دای هر کس می فروز شود

چون که کرد و نام بودی کرتند
 کاخ از دنیا نخواستیم رفت
 ای عجب عالم که کرد و بعد از
 لاین جنت نیم این طاعت
 حب دنیا جان دل را از الله
 زبان سبب از ناپایدندگی
 زندگی کا بدین فانیست
 این نماند و ان بماند تا ابد
 چون می گنجی رحمت در جهان
 چون جهان از شکافند و کند
 اینجین شری که گنجی بشود
 رو سیمان از خود دوری بین
 ای که اخذ از اینک باشد فیکس
 این چنین و گنجی که اندر وضع
 دایا مخزن بود غراب بخم

این عشاروی ضلال اندر سر
 تابانده مهرگان رحمت
 دای بر جای کر این معکوس
 کشت در بره زن او ایشیا
 زانچه بالامی برد این شخص
 زانکه اندر دین نور از وی رسد
 عاقلان راضع حق تبارک
 عاقل از دنیا بقیتی می رود
 ناپدیدان روسی دنیا اوم
 در غیبت از زمان و بیان
 حرفش نشن می فراموشم
 میزند کار کاوست از حرفش
 صد هزاران علم و فن و صنعت
 چون میسر کردنش سوز رخ
 دای هر کس می فروز شود

این عشاروی ضلال اندر سر
 تابانده مهرگان رحمت
 دای بر جای کر این معکوس
 کشت در بره زن او ایشیا
 زانچه بالامی برد این شخص
 زانکه اندر دین نور از وی رسد
 عاقلان راضع حق تبارک
 عاقل از دنیا بقیتی می رود
 ناپدیدان روسی دنیا اوم
 در غیبت از زمان و بیان
 حرفش نشن می فراموشم
 میزند کار کاوست از حرفش
 صد هزاران علم و فن و صنعت
 چون میسر کردنش سوز رخ
 دای هر کس می فروز شود

این عشاروی ضلال اندر سر
 تابانده مهرگان رحمت
 دای بر جای کر این معکوس
 کشت در بره زن او ایشیا
 زانچه بالامی برد این شخص
 زانکه اندر دین نور از وی رسد
 عاقلان راضع حق تبارک
 عاقل از دنیا بقیتی می رود
 ناپدیدان روسی دنیا اوم
 در غیبت از زمان و بیان
 حرفش نشن می فراموشم
 میزند کار کاوست از حرفش
 صد هزاران علم و فن و صنعت
 چون میسر کردنش سوز رخ
 دای هر کس می فروز شود

مت دین غم جو او در غم
 غیر غم ترو در وی آن حال
 لیکن عاقل درین صفت
 از زبان ارض صفا صانع بود
 هوش و قوت را خست عینیت
 لاجرم رخسارید از رازان
 قوتش را چنانکه ابد باز رفت
 قطره چون دریم فدا المین شود
 حضرت دیا شد حصن شهر
 بی نشان کرد دران دریا جفت
 گنگم ای کم نیای خویش را
 که نه غایب شد از خود باقی ماند
 ای بر درین جویست را
 اندر آید سبک است بی بین
 اکی انت کز منی نشد

این شعر را در غم و غم جو او در غم
 غیر غم ترو در وی آن حال
 لیکن عاقل درین صفت
 از زبان ارض صفا صانع بود
 هوش و قوت را خست عینیت
 لاجرم رخسارید از رازان
 قوتش را چنانکه ابد باز رفت
 قطره چون دریم فدا المین شود
 حضرت دیا شد حصن شهر
 بی نشان کرد دران دریا جفت
 گنگم ای کم نیای خویش را
 که نه غایب شد از خود باقی ماند
 ای بر درین جویست را
 اندر آید سبک است بی بین
 اکی انت کز منی نشد

این شعر را در غم و غم جو او در غم
 غیر غم ترو در وی آن حال
 لیکن عاقل درین صفت
 از زبان ارض صفا صانع بود
 هوش و قوت را خست عینیت
 لاجرم رخسارید از رازان
 قوتش را چنانکه ابد باز رفت
 قطره چون دریم فدا المین شود
 حضرت دیا شد حصن شهر
 بی نشان کرد دران دریا جفت
 گنگم ای کم نیای خویش را
 که نه غایب شد از خود باقی ماند
 ای بر درین جویست را
 اندر آید سبک است بی بین
 اکی انت کز منی نشد

این شعر را در غم و غم جو او در غم
 غیر غم ترو در وی آن حال
 لیکن عاقل درین صفت
 از زبان ارض صفا صانع بود
 هوش و قوت را خست عینیت
 لاجرم رخسارید از رازان
 قوتش را چنانکه ابد باز رفت
 قطره چون دریم فدا المین شود
 حضرت دیا شد حصن شهر
 بی نشان کرد دران دریا جفت
 گنگم ای کم نیای خویش را
 که نه غایب شد از خود باقی ماند
 ای بر درین جویست را
 اندر آید سبک است بی بین
 اکی انت کز منی نشد

نعل سحر بارگشته ای عزیز
 چون روی اندر چنین ره خیز
 بیکه اکا ما را صانع حق
 دان تو خدای منم از انبیا
 کینه مخوفیم را خالتیست
 ز تو خستک این جهان چون با
 ز ما رفعا زنا سلف است
 بی زبان شمع بزدان می کنند
 کر توان سحر را بشنوی
 بی غم بینی عجیب اندر
 جمله دگر هم نهان و هم عیان
 جمله کویان لا آرا که بود
 هستی مای سخن چه وقت
 سر چه جمله صغ حقیقی همان
 یک بود و یکی گرم ای ای

این شعر را در غم و غم جو او در غم
 غیر غم ترو در وی آن حال
 لیکن عاقل درین صفت
 از زبان ارض صفا صانع بود
 هوش و قوت را خست عینیت
 لاجرم رخسارید از رازان
 قوتش را چنانکه ابد باز رفت
 قطره چون دریم فدا المین شود
 حضرت دیا شد حصن شهر
 بی نشان کرد دران دریا جفت
 گنگم ای کم نیای خویش را
 که نه غایب شد از خود باقی ماند
 ای بر درین جویست را
 اندر آید سبک است بی بین
 اکی انت کز منی نشد

این شعر را در غم و غم جو او در غم
 غیر غم ترو در وی آن حال
 لیکن عاقل درین صفت
 از زبان ارض صفا صانع بود
 هوش و قوت را خست عینیت
 لاجرم رخسارید از رازان
 قوتش را چنانکه ابد باز رفت
 قطره چون دریم فدا المین شود
 حضرت دیا شد حصن شهر
 بی نشان کرد دران دریا جفت
 گنگم ای کم نیای خویش را
 که نه غایب شد از خود باقی ماند
 ای بر درین جویست را
 اندر آید سبک است بی بین
 اکی انت کز منی نشد

یک بود اندر جرج یک بر فرج	هر یکی را نوع مرغ اید و ج
خاک و باد و آب و آری چون	مگر کرانی که ضد و در شمشیر
کرجه اضداد و فساد این	لیک حسن جلالت مستان
زان سبب حق را نباشد ضد	کرمی اید این مواصف ضد
آنکه هستی را ضد از دست	ضد ندارد بلکه کل ایجا و است
کی بود موجود ضد موجودش	و بعد خصمی کی کند با و اجدش
بس درستی که لا ضد له	در جهان جزئی نباشد ضدا
ز آنکه ضد از ضد نشود و قابل نیست	نیست کرد و نامرور با معین
بچنین و از شنید با آب	نیست کرد و بی گمان از الهی
ز این بود ضدش که نقصان	ضد نباشد با کسی کرد و نیست
چون را ضد از زردان جند	جلالتان موجود و قائم از ویند
کی بود ضدش کسی اندر جهان	چون صفات است و در ختم
هر دو وصف ذات باقی ویند	خبر و خبر و خشن تر کل از جند
خلقش با آن جهان غنیمت بود	دوستان را لطف و اعدا را است
بادشای زمین و در کرد با کمال	سلطنت را این دو باشد بر و آل

نیکو

دین یکی کم نباشد و ازین چون	همچو مرغ یک پرش دان ای مرغ
چون نباشد مرغ را و بال و پر	کی بود آن مرغ را و بال و پر
مرغ را بی یک پری نقصان بود	مرغ را این دو پری میزان بود
مست میزان صورت عدل خدا	بیش را میزان کند از کم جدا
درین نکته میزان را سمانها و عرض کرمی بلند ترست و ازین موجود است	
برتر از آنکه یک پری را میزان بسجده کی از قوی بی پیدا نشود که	
و التماس و نعمه و وضع المیزان حق تعالی آسمان را که ازین است	
بالا بر دو میزان را که بلند از آسمان است از غایت لطف و رحمت	
است کرد و ترا از آن نیست که در بارگاه او بخت کند از زویند	
که خبر کار را به آن سجده کند ترا و بای بار را هم از آن ترا و سیر و در آید	
و از تر که دو روی حق تعالی ازین کان غایت جود است نه از نخل	
نهی که تا حق تعالی با آن چه نام آسان نهایت لطف و کرم است	
زیر که اگر سه اسم آسان تا فنی همه عالم را سوختی و هیچ بنای نرستی	
بس از نعمت بهشت که از دورتی با چشمت از حق تعالی بمبوسی علی السلام	
روشنم و در فمود که آن تر آن از نخل نبود بلکه از نبات بود و کرم بود	

و جهت تسلی دل موسی این معنی را معنی نمود تا دانند که مخل
بر کوه نجی کرد تا کوه پیش موسی علیه السلام فرود شد بر موسی را
محقق گشت که منع دید و حق او عین جود و رحمت و غایت عظمت
راستی هر لحظه از میزان سب
بست میزان را تعاقب می بیند
نیت میزان آنکه در بارگاه
هیچ ان علم از خدا نبوی جدا
بست آن نمیکند مومن در درون
نمکنه فرق او بداند آن نمیکند خود
تا بداند هر کسی در جیت او
هم بسجده جلد عقان را به ان
هم شناسد هر سخن را در بیان
وین ترازو تا که در بارگاه
جله را از وی برون آورد و اند
منت بالا از روح و عرش ان

لی بانه

مست چون کل دسته انجرازان
نور خود را می افشاند هر زمان
بل معنی هم آسمان سم بر سر
زان فرود او داشت ای که خدا
اندین دنیای زشت بر خود
نعت جان مردم از جانان بیخ
میکنند آگاه هر گواه را
میکنند بد از عین خشم علم
نور خود را می فرستد بر زمین
قدر طاقت می فرستد بر آ
و نه زان سان کوه نتوان آ
جله زمین تا بهیم در نشسته و ما
برای جبال و بحر مادی تیر آ
تا رسد زان بعد ما از تیر و شل
بست و بعدش ز ما عین کرم

مست بد در درونها از کرم
الحاکم که نور جارم آسمان
همچنین میزان که بالای خورشید
از جان بالا درین پستی خدا
تا بهمان جان ما محروم و دور
تا درین پستی از ان بالا خیریم
لطف و جود و جیت آن شاه
مرفی نه از کرم بر جمل علم
الحاکم که نور جویخ چارمین
تا نشانی از او خالتش دور ما
قدر تاب مات نور افشا
زین قدر تابش سد رحمت ما
و تفرق ما بد شد عالم حواء
بعدش از خود دست بر مانی لخل
می شود از بعد او اله ان نعم

تاب

غایت مهرت آن دوری او
 بچنان دوری حق از زندگان
 بل زین جود و لطف و محبت
 دست تابان بر سر ما حق
 تا می باید ز نورش جان تا
 نمانیم از وی خیر اندر جهان
 ای که ما رسیدید با طفل خبر
 بیشتر از تر که نانش دید
 نان خود ما و تر که در دستان
 شیر آن نانت کین طفل
 فلبه و نان طفل را زین سبط
 چچین بر ما که حق لی جاب
 لطف خود را می نماید در سخن
 بس که از حق بر ما کلام
 بلکه در صورت شد همنی قرون

زان سبب نمود از نزدیکی
 نیست از ختم و غفلت اندر جهان
 آنکه در بخش لی بجای محبت
 می نشاند بچرخ از غرضش نور
 تا می کرد و قرون ایمان ما
 گاه دارد شاو که در اندامان
 می فراید زان که کرد و لغت کبر
 طفل صافی سوی مودن روند
 نکاشد طفل رضع از تر دین
 کشت صافی تا خردلی در طفل
 شد خدا و قوت باین رابطه
 روی بنماید نماید شیخ و بابا
 تا سخن جان را شده در سخن
 تا بدین شیشه پذیریم این نام
 روح را کرد و سوی حق و حقون

چونکه کبر جان ز حکمت قوی
 تا بجای که رسد و ان صد
 بس ز رحمت بوده مانند بخش
 تا شود صافی و چینه در فراق
 که از اول یافتی لی این جیب
 بار بر پشت من چندان کند
 تا رسد شان بمنزل حق خط
 چون بود بارش بر قدر او
 در زنی قرون ز قوت بار را
 حق حکمت جمله را می رود
 که جلی اسباب حکمت قادر است
 صد هزاران چون جهان هر دم
 بس سبب را به ان ظاهر کار
 و نمودی لی سبب کاری خدا
 هیچ کاری نماندی از مردمان

آخر الامرش فراید تربیتی
 که ببیند و عدد و روی احد
 زیر برود مانند مستورش
 تا شود زاندر اناب تلاق
 سوختی و حال او را تر و دل
 که تو انداختی کشیدن لی کند
 تا نماند از کرانی در سنه
 خوش بود با منزلت ای راه
 کی توانی پیش برود ان کار را
 خوش بکایگان مقصد می رود
 که تو انداختی هر چه خدا کرد است
 دست که روانه بندرت از عدم
 تا تو اندانین خلایق کار کرد
 هیچ کس را خود نماندی دست
 عقل جمله بچ کشتی اندر ان

لیک زوان خاست تا زین خلق
 با تان و سب کار کنند
 زان منش روز افزاین خلق
 تا زان سم بر این کار
 نگه با مثل و با سب غریب
 قصه و احوال کنند از جهان
 صد هزار حرف و صنعت چنین
 لیک از اسباب کرده ساخته
 بی سب زانان بیابان
 کی تواند بی سب کس کار کرد
 از عدم آرد برون هر دم وجود
 بود فرقی میان خلق و او
 تا شود زوان دران قدرت خیر
 این ندارد اخرا را غایب
 تا شود اکاران سلطان فرد

از

زانکه هر دو میکنند اکار
 لیک از روی دیگر نمیکند
 دوزخ و جنت ازین رو یک
 کافران راستی دان و نجس
 لایق بد بود اینست عدل
 پس ازین رو یک زمان هر دو
 فرشت و عرش اجلال حق را مظهر
 در جنت هر دو را یک ن بین
 لیک گزین رو بدیشان نگر
 چون کی قطع نظر زان داد که
 کی بود علی و حطین چون شکر
 کی بود تحت بر تو حجه ریح
 پس به نسبت خلق یک بود
 جمله را یک نسبت زان روز
 نیست این را حد و پایان و کر

پس دو را یک بین مگر ای بارو
 کی بود بچون چنین مظهر شک
 که ز هر دو عدل پیدا می شود
 مؤمنان را هم سزاوار نیستیم
 لایق بیکان بود اگر ارام و فضل
 فرق نبود در میان فرشت و عرش
 هر دو ان اتصال و قدرت بخشد
 و چنان محسن ماحسان بین
 زان و صورت که یک ن بری
 کی بود یکان بهشت خیر
 سنگ کی مظهر کرد چون
 با جوی ز بر تو حجه فقط ریح
 لیک کی نسبت خلق یک بود
 و نه از روی دیگر سهو و خطا
 باز اگر دو را این شرح و بیان

شوند

زان سخن گویم که اول سخن ازین
 ناما نهیم خائیه سخن
 لی سخن ازین خائیه سخن
 اندران بودیم یار کاه و می
 کرد بائید در دوش خیر
 خویش را نود اندران فرزند
 قوت روحی جوید از کرام حق
 تا فراید جهر و کاه و غرض
 کوفض حق را ازین الحاقیت
 جان بداند و ظلمت مقصود را
 در بان گفته حق تعالی خلق را از ظلمت افزید و غرض از ظلمت این
 و خیرست که زند کالی جو ایت و برین ظلمت نور خود را
 اینا کرد که آن الله خلق الخلق من ظلمة ثم رشحهم نوراً
 بر هر جان که آن نور یکبار از او است لابد که آن نور طالت اصل
 خود شود و تن جوانی را که بریکانه است آلت خود سازد

و طلب خدای یگانه و هر یک که آن قطره نور کیمیا می رسد و او
 و ظلمتش را بنور و جهلش را بعلم و کورش را بهینا سی میگرداند
 خلق را از آن رطبت اندیزد
 کرد بر جمله شاران نور خود
 بر سر هر کوه قدا و آن شد گزین
 هر اقطار نفس فزون به شد فزون
 با همه نورش کرد چه همه است
 همچین و آن دست را بالای او
 اندر روی قطره فریه قناد
 یک خنجر چون آبی روانند
 یک کمر کردند لی افزون نکم
 بعد و صلت فرق بنود و در میان
 بس مراتب در راست ای راه
 که نه از آنند در منزل یک اند
 لا تفرق وصف ابل منزلت
 بر سر هر جان از نور می رسد
 لی درخ افتاد بر هر نیک بد
 هر دو عالم بشیه کرد و همین
 اندرین بگو بقتل ای ذوقین
 یک خنجر اندر شمر کی چون دوا
 کرد چه یکبار یکی خمر نیست
 اگر کمان دار همان او به قناد
 لی چهار دیو سه یک شوند
 عاقبت جمله از آن هر عدم
 سه دانند سه و باشند لی
 سه می نه از احوالت این سخن
 را که رفته و رفتن یکا از بند
 یکسانه حق زده از باطلت

فرقت با خصم و قی بعض
 زبان بود مقصود بزبان و اصلا
 زیادت دیگر بود مقصود و حق
 که سبق جانان فرودتر بود
 بس مقامات و مراتب در
 بس عیش و اطلاق ای بر
 جنس با حس است در عالم زمین
 مرغ با بری بر اندر هوا
 یک بیک است بعضی می برد
 یک بیک خود را جانی سروری
 بچنین می رسد هر کس را عقل
 سوی قاف عشق حق معتبار
 هر کس دین سوی مرداری برد
 قدر یک را مظهر بشنود
 هر کس مقصود بود جرح برین

تا نیاید دولت اشکال محض
 که یکی خورد زاده کا ملان
 ره روان پاک باز تو سبق
 هر کس را سلسل با علامی بود
 کی حد در نیاید ای کاش
 کنت بین و یک بدان و یک سر
 که کزین باشی بخوبی جز کزین
 برانسان عفت امدای
 بر عفت با چه جایش می برد
 یک بیک بود عفتی آن نری
 فرق کن عفت و هر کس را عقل
 قوت خود را دایمانی خود
 کی جو عفت سوی دله اری برد
 جفت هر یک از عفت برین
 جانش از جفت و قاف از عفت

ادبی

آدمی ای بود کشتن خاطر
 نیست صورت را درین عجب
 هر کجا جانت بران جای
 جان سببی اصل خود به بیان
 جان در و ای کاش ای کاش
 ای خشک آن تن که کاش جان بود
 تن جو جان کرد و بر سر دهن
 آنکه او خرد بد و عیبی خرد
 و آنکه عیبی را فزودند به خرد
 می که در قرآن اخلاص کشتن حق
 در چنین انعام انعامی او
 می ترانست از انعامی روان
 انان داشت چون عفت نداشت
 عاود را بکشد نرا که گرفت
 خون خود را بخت آن دون

که چه در صورت بر نه حاضر
 ناولت بیکت از ایام پس در
 جان تو حق نظر، وان در پای
 جسم خاکی خشک را جو بای
 تن با نذین طرف که سر زده
 دای بر جان که سببی تن رو
 جان چون کرد و با نذر دهن
 باشد او را از سر افزون خرد
 و حقیقت باشد او از خرد
 فی زانسانش نمر اندر سبب
 زو نرفت از جمل از انعامی او
 سببی و انعام رفتن چون
 خیم قوت در زمین نمر نداشت
 عاود را بکشد نرا که گرفت
 بر سلمان نرند و کافری

بهر خود جای کند کس و بدو
 و آنکه در عکس حق راه رود
 ظلمتشنیدنی شود بی شک
 ذراتش خورشید کرد و فلک
 فی جان برمی که گدای فلان
 مایهانی که کبریا نشست
 یافتار سوی ایشان را بود
 غران در میانندشان کسی
 پیش ایشان بی ردت و بی
 سخن با ایشان چو اله با ولد
 که نظر نمی نمایند عدد
 اتجا و انجا یقین شده ای هر
 جلد هستیا زار من و از نما
 در میان آنکه اگر حق خالی صد هزار گله ای شهاب صغیرای گوناگون
 آفرید کن فی المیزان را یک یا بدین خاکدین آدمی از چاه و چاه

۲۲

و پنج حسن شش جهت مرکب و سجد و شفت رنگ و چین
 استخوان بی درد و حبت هیچ بدین و ساجد و سجد و دو یک
 و کسی که بر کاین شش تعدد است و در نظر آنکه چون در ادبی
 که هر بی نباشد جهت و طلب از آفرینش و چون که بر شش
 بی سسی و حرکتی مملو و امیر کرد و همچنین مایه ای که بر اثر علم
 و معرفت حاصل کند بقصد آنکه چیزی بیند هیچ نتواند دیدن
 و آنکه بیست بی علم و معرفت و سجد و شش بیند

هر چه بیند در جهان از خبر و بچنان کین دست و پا و هیچ خوانند از آن بعد از که غایب صد هزاران جزو زین عدد و آنکه آید در جهان که کسی که بر ترا صد بار فی همه خندند بر کفرا و جلد که بندش چه میکند خری	غیر شش بی نیاید در نظر در شمار اعداد دارد ای عم یا و بیند ز فعل نیک و و قرایی در دو در میان حرکت و بدیدم که است کار و در جهان را آنکه در افعال خود صد کار بر صحت و تهمی بخارا و خرد باشد بلکه از خرد خری
--	---

اول را دان که اسرار حقیقت
 از ازل انجا مبعود با حق بداند
 بیجا این را دان از حق جدا
 جستن چون خانه پرستی
 کین نمی چون خانه بی روزی
 کین خانه که باروزی
 هر که از روزن فروز تر شود
 بلکه حراشد در بابش نماید
 کرد و در آن خانه را از عشق نور
 جسم خاک را جان بر باد داد
 و حدت این باشد همان جبری
 تا خدا بی او کند اندر جهان
 جلد خود او میکند نه الهی
 بر کین که بر کارم نمی
 کار معکوست و بیعت این

کی

کی بر کس مبد از غش و غش
 جمله آنها جز غشند این طرف
 کی سبب بی حق تواند کار کرد
 از غش غفلت نمیکند بی غم
 با خیال که جز غش آید بکین
 چون نداری هیچ توانی نمود
 هیچ بی باور جهان کس به یزد
 این نبود و نباشد بی سر
 هر چه می آید تواند در جهان
 و حقیقت زوت جمله ای
 چونکه کردی نیست بهی ان دو
 کردی از غش غش بی بین
 چون نمائند فهم منهدمت شود
 حاصل این دان کین تو بی مدعی
 زو همان شکلی که کرد و فتح باب

شرف

در بیان کرم مردم بر چهار قسمند قسمی اند که در دنیا اجرت رنجی
 رنج و محای بد می کشند بر امیدند به حق تعالی ایشان را در آن
 رنج راضی و قنونی نمی کشند و قسمی دیگر اند که در دنیا رنج می کشند
 و از رنج جز رنج حاصل نمی آرند اگر کار میکنند هیچ حظی نمی یابند
 و اگر قران می خوانند قران بدیشان روی نمی نماید بلکه لعنت است
 میکند چنانکه معطن علیه السلام می فرماید رب تالی القرآن و القرآن
 یلعنه ان لی ذوقشان در خواندن قران عین لعنت و قسمی دیگر
 اند که بی رنجی و طاعتی و مجاهدی و طلبی و ایم و دین دارند
 چنانکه عیسی علیه السلام بی عملی و طاعتی و تقوی نبوت کرد و بیکه مرتبه
 دارند حق تعالی طالب عاشق ایشانست و قسمی اند که
 دنیا و اینان را اصل باین نیست و ارواح ایشان بکفر است
 علامتشان آن باشد که هیچ نوع در حق دست و پا می زنند و خود را
 بکمالی و متعلی می گردانند اگر چه بصورت این طایفه بدان عقوبت
 می باشد که از ملک مصل فاشند لیکن کسبشان باشد ایشان
 از غایت عظمت و بزرگی فاشند و این طایفه از نبات

۲۲

نمال

بد بخشنی و او داری و این چهار صفت بر چهار
 مشتند تا آنکه ششوی در کدام مشت باشد
 چهار قسمند ای بسر خلق چهار
 یک در دنیا رنج طاعت می کشند
 هیچ نبود در جهان روزی او
 رنج کرد و وقت او اندر جهان
 با رنج باشد که می آزار و رنج
 بی جدا و کسی بر حالی زند
 چگونه کرم باشد که هیچ
 اینجا که کج مطلب است
 بی طلب مطلق جوایز است
 بی جدا و بی عبادت و است
 هم یکی باشد که از کار کمالی
 و ایمانی کار باشد که کسل
 هیچ جوان نند از خواب خوری

بسی است یا چاره
 قدرش بیکل نوی چاره

انت

نبوایش سج از جانب حق
 این چهارده سال عاشق
 که جوید یکسان نماید این جهان
 یک نبویش بر خاتم کوا
 نیست نفس منت بر خاتم دل
 خود را داشت نفس ظاهر
 صورت پر سر بر نظام منت
 این نشانها را بجل را بونی نشان
 نماند که در مهر خاتم را بهر بیت
 هیچ رهبر در جهان چون عشق
 زو سوا عشق سوا آنکه بران
 عشق حق بر خست تا بری
 عشق با بر بهرست ای راه
 دای بر جان که در وی عشق
 عشق باشد چشم بینای
 تا به محب ماند زان حبیب
 آنکه خاتم دارد او را سازینت
 نه از طریق نیز بل از روی چهار
 بافتن سرگز کسی بر بد راه
 هر که اندر نفس ماند او شد وکیل
 خاتم اندر منت سر طاهر
 کجاست بر او آنکه جانش معنویت
 مهر مهر خاتم اندر جان نشان
 غیر مهرش کی گشایدان
 در بین و آسمان چون عشق نیست
 تا بری همدساله در یک زمان
 چون مسج اخرج جابرم کلبی
 عشق را که و دلام از عشق کوه
 شد بر ایانی که عشقش از حق
 هیچ بی چشمی نیست خبر و شکر

از سر

زشت را از خوب نفس
 عشق را بر باست همچون خمر
 بکند زان روح را از آسمان
 که تر از سخت و طالع عشق جو
 مسته را بی گمان عشق دانی
 جلد را از خواست سید که حق
 بیک بد و علم حق بجهان
 خواست بزوان کرد پیدایشان
 که نبودی خواست کی خبری
 خواست را ای دوست جز عشق
 خواست همچو جزو آمد عشق کل
 عشق را جو با او ماه و روز
 عشق جان و سر جلد و قوت
 عشق معشوق اگر عشق نکوی
 که تو بی عشق یقین دان مرده
 آنکه او را نیست چشم راه بین
 بیش بد دولت بر خوشی دل
 تا شود در جهان وحدت
 جز حدیث عشق در عالم مکمل
 از بین آسمان و از نش جان
 و ز عدم اندر روح و او بر حق
 تا نباشد دعا است کی پیدا شد
 جلد را بر آسمان و در زمین
 در جهان بی دون و بی والا
 کان بود چون نظم و بن بحر جان
 عشق همچون گلشن خرابین هر گل
 زانکه در عشق راحت بی
 اصل اصل سوزنا و شوق
 این دور ازان بس خجسته
 بنیستی مانی سر هر دروا

در کوه که عشق عشق بی شک
 هر که از خود بگذرد اینجا نام
 که چه خود بخشد حق جان را
 جوی از جانا عطا نای و کر
 بچین روان عطا اند عطا
 از دل و جان باش ایم در طلب
 کی نایبی نده بالی برو
 نیک و بد چون رود اندر میان
 که چه بچین نور در خشم من
 برشته دیده من از داریت
 غیر حسرت نیت اندر خشم من
 و بیدم می بینمت بی پرو عطا
 بنی خدای من ای در جانی
 من عظیم کو عجبی در جهان
 انوار ختم نگر ختم از ازل

از روی چون بگذری کردی کی
 و غدا ره باید اینجا السلام
 از طریق رحمت افضال و جود
 چون که انعامش نیاید و نظر
 تا رسیدن و عطای بی غطا
 اینجا ز سوزی کور و زو شب
 چند با شمع آگلشن بسو
 کی بهیم می حاجت من عین
 بی وجود تو ندارم روشنی
 جان و دل بی خار و گلزار است
 که چون پرو است خشم من
 لطف و مودرتی ثابت بخش
 از چه رویم من چنین جویان
 ناید اند من چرا دارم جهان
 که دید اینجا دو مانند اندر جمل

نور

از عین

در حقیقت بلکه خود جمله مکیم
 این چه سلطوت شود یا را این
 خاص بزرگم بمن بکنر نگه
 از سبب بگذر نظر کن اب را
 نقش بابت ای بر من نقش را
 مایه اعلت و هنر با فریب
 شش از اهل ابدید
 کونه کون صورت که اندر نظر
 گفته معنی از صورت بکنر
 روی معنی از نقش شک
 عقل فی معنی ناید و نظر
 عقل را خوش میکنی تحسین
 کارهای عقل را از فصل و قول
 و خنجر چشم بر عقل نکو
 بچین می بین درین نقش را

در عین رفته رسیده از شک
 با نهی بالی فرق فرقه ان
 تا ببینی بحر را در یک سبب
 نقش و ان هم شیخ را هم قی
 سسی معنی رو که بالی ناید را
 انبیا اهل و فرع این شعرها
 در جهان ناید با انرا ابدید
 جمله از معنی دید ما را خبر
 هر دم از صورت بمعنی بی برید
 خوش عیان بیند بی پرو عطا
 چون می بینی از وجه کون تصور
 کان از وجه ترا عین بهر
 چون عیان دیدی شدت ن سوز
 و صبا و شعر مرهم اهر لطف و
 در زمین و بحر و آسمان

نور

عول

در ره و خورشید و در آتش کج
 و ایما و خلق و خلق نیک
 قدرت و علم خدا را بین عیان
 زان هنرمندان نمایند سخن
 دوستداران جهان آفرین
 هر که را معشوق و خرد افزون بود
 هر زمان از جن سوی سخن بود
 بیند اندر نقشها نقاش را
 و ایما بینا بود در راه حق
 در نظر هر چه آیدش از نیک بود
 هر که ایام به پیشش چون رسول
 حق ز پیدا ایت بخت از نظر
 هر که زین سر با خبر شد زنده ماند
 باز و کردیم در نظر بر رخ
 اینچنین کس را در ج عالم بود

و مبدع لطف جمال حق عیان
 نمی گزینی پروا روی احد
 در بری و دیوانه مردمان
 تا پیشش آن کردی با خبر
 وصف خویشان کنی روز جوان
 کی از خلایق پوشیده شود
 هر نفس از نو سوسلی سون او
 هم درون فرخنده فرانش را
 علم اسما هر و اگر در سبق
 چکه گویندش که بنام واحد
 که فروغ اندر کند ز نور اصل
 نیک نگردد که کردی با خبر
 در حلال طاعت حق بایسته باد
 مست کنش مرشد از رخ کج
 زنده می نشد بهر جا که رود

را بهر کرد و به عالم می نمان
 بشد او مرشد خلق شود
 بهر زمان نبود درون دلش
 تا بهیچ چه شرفت سبک
 کج بود و بران ازین روی
 چاکه و بران حصن باشد کج را
 زانکه ویرانه بود چون بایمان
 با چنین رعیت که دارد او بدان
 ای طلب مظلوم ایلم آن او
 ای کدوی کج کنی حاصلت
 تا درست آن لکلی بن نادر تر
 آن بود چون عاشق معشوق
 که جهان مانند عیسی برست
 اینچنین شد رانده هر کسی
 بهر کج خاصی که باشد بکس جان

بر زمین باشد فرا آسمان
 که چه درویش کهن و لغی بود
 در کند از دلش و آتش را بکج
 در حجاب لایق بختان کرده
 تا ز دست خلق آن زار باشد
 و ایلم ایمن ماند از خوف فنا
 بر سر خمینه روزان و شبان
 مست بالا از آتش بی خن
 بچو خطاب سال به جوان کو
 ای فراق و حجب دایم و صلت
 قدرت آن نیک بختان در تر
 آن بود چون عرقه و غار وین
 این و ای عرش کس و عیلا
 که چه جود از دل از جان کسی
 اگر و بینا میان از سر جان

او تواند فهم کرد اسپر او
 و نه چندی که بپسند باغ را
 آنکه قمری را بپسند چشم او
 بر شاخه نور او را سرخ رو
 چون سبکمان خود ندید او را
 هر کسی را راه نبود پیش او
 بنیت چنانکه اندر جنت جو
 این زنجش میرسد فی اعلی
 هیچ غی بران طرف نتوان
 ترک بمان تا خدایت برزد
 ترک جان کن تا بد جانی ترا
 هر که با حق بیکد مقصد برزد
 می دود می بر آید تو تا جری
 بی عرض زانی که او بر ناهری
 هر که از اینت اطاعت عرض

او تواند بر د از آن کلزار بود
 کی بپسند بر درختی زراغ را
 کی در آن مغفایر بپسند بای بود
 مرغش را خود چه نماید
 کی بپسند مرغ که در آن افتاد
 سر چه باشد در دشت جنت
 روغاند بعد در زنجش ای جو
 بنیت از کوشش زنجش اول
 اینچنین ره را بساکی کس برید
 ترک سر کن تا عوض صد ندید
 کان بود بیکدست در و صیل و لقا
 هر که از خد بیکد را بیکد برود
 که عوض کراندرین دود آفرین
 که جنت و دوزخ و کافران
 و آنکه خوش بنیت زان طاعت عرض

کود

که از اینت زطاعت حق
 چون مرادش بر بنی آید بدان
 قصد و از حق نه حجت ای بر
 بازبان کرنا هم حق را می
 زانکه مملو است یان حجت
 هیچ اندر جان او آن نور نیست
 سر بسر است نه زنجش
 چون ندان زنجش بر دوان
 بجهو جرات اسیر خواب هر
 می زند مانند جودان در بین
 بجهو کم از خاک رست خاک شد
 از کرم زاده است او نه کرم دون
 بنیت ان جان زاده اردو بخار
 بکند از صورت که تا بیتی در
 منزه عالم او و عالم بپسند

هر چه مملو است او را آن
 مرور ایجا صلی در خاکدان
 هست اندر بنیتش جزی در
 جان بپسند سوی بنیانی
 حفظ جان از خدا ایست
 جز زلفت خاکدان منور
 جلد ماتم کشته سوی زنجش
 غیر این عالم می دانند
 عین این دویستش جزی در
 هم بجهو و بجهو زار و نه
 کو جان جانی که برانکاشند
 جان او را دوان ازین عالم برون
 مت صفای برون از پنج و چار
 پاوش و بپسند او را
 غیر او جلد او و او دویست

چند گری سوسو دروی گریز	هر دو از جان و سر مردانه خبر
بعد ازین من هر چه بگویم تا به	شرح حسن او بود ای باختر
که زو اصل گویم و از راه دور	وصف ذات او بود بگوشت و استخوان
خبر و شوق و نیت بد را در دینیت	هم درو خبری عجایب کلان نیت

در بیان آنکه حکما می گویند که آسمان و زمین عالم کبر است و اوستای عالم
صغری و این برعکس این می گویند که آسمان و زمین عالم صغری است
و اوستای عالم کبری که هر چه بصورت اوستی ازین عالم زاده اند معنی عالم
از اوستی زاده چنانکه بصورت میوه از درخت می زاید بیک معنی درخت
از میوه می زاید اول در آن باغبان میوه ای که جهت میوه درخت
نشاند پس از جهت اول میوه بود با و آخر درخت بخان مقصود
حق تعالی از عالم اوستی بود و عالم را برای اوستی ازین اوستی اوستی
و آخر عالم بخین برین ترتیب اوستی نیز برای هر آن دینی بدانشند
چنانکه مقصود از عالم خلقند مقصود از خلق آن قسط است چنانکه گفته اند
مقصود از عالم آدم آمد مقصود از آدم آن دم آمد و در غر را که همه صومعه
و کنهها مثل زنا و خمر و دزدی و دروغ و غیر آن تحت جابهند زراعات

بزرگی

و بزرگی از آن خدا است و آن مدخل کردن قطعا شریک باشد بخلق
جسمهای دیگر که آن از غیرت و میبای پس محل قابل حقت
عجایب که در صومعه هستند آن می کنند شاید که سلطان بود و حجت
اما از طالب حقت و حقت کرد البته سر نیز ازین روشنیان
ملعون که از مسمی و انانیت حسیه و کثرت ناخبرانه پس هیچ
نموده از زبان مندر تر از طلب جا و بزرگی نیست چنانکه خواست پس
اوستی از جهان هسته جاه
گفته بعضی عالم کبر است کثرت
است کبری بی گمان حجت و
و اوستی صغری بود که کثرت زیاد
این گفتند عکس این
عالم کبری وجود اوستی
که هر چه از عالم آمد در وجود
که صومعه از درخت آمد بدید
باغبان فی ازلی میوه بحر
کمال معنوی شود و حیانت کلاه
کانه و خلقند حید لون لون
کانه و هم غایت و هم این
تعالیم از خاک آب ناهواد
کی بگوید این سخن صاحب نظر
کانه و صومعه بدیشی و کثرت
یک اندر سر عالم پیشین بود
حق درخت از بهر میوه افزید
می نشاند در زمین بار و ز

میفرماید عظمه

بش معنی میوه اول بود است	بشخر بنین رو بر افروخته است
در حقیقت سرشخرا میوه زاده	که بصورت میوه سرشخرا میوه واد
لی که اول در دهن باغبان	میوه و انگلی از فصل آن
در بین نبش که کوناگون درخت	ناخود را میوه آن آن نیکیست
که بودی میوه کی بودی شجر	بشخر میوه میوه بد
این جهان که بصورت است	لیک از مقصود مرد انگلیست
بش معنی مرد باشد پیش از او	ز آنکه مقصودت در خویش از او
حق جهان را به هر مردان افزید	ناشود زایشان کراحتی بدید
در نبودن از جهان مقصود این	کی شدی بنیاسان و این زمین
سیر لولاک این بود یکوشنه	از دل از جان بگرد حق کرد
ز آنکه قلب از نظر کلاه حست	درد عالم با دشت مطلق است
دامن او را کبر از صدق زود	ناروی با لافانی در فرود
ز بهر او راوان بی راه میوه	اندین را ناری در حست
ز آنکه در رفته زانندای بهر	کم گشتی ازین خوف خط
درد اندان زه زانان با راخان	از تو می زانند یکیک هر زان

کدامی که از عالم از زانان از زانان
 کلامی که از زانان از زانان از زانان
 کلامی که از زانان از زانان از زانان

بش معنی میوه اول بود است
 بشخر بنین رو بر افروخته است
 در حقیقت سرشخرا میوه زاده
 لی که اول در دهن باغبان
 در بین نبش که کوناگون درخت
 که بودی میوه کی بودی شجر
 این جهان که بصورت است
 بش معنی مرد باشد پیش از او
 حق جهان را به هر مردان افزید
 در نبودن از جهان مقصود این
 سیر لولاک این بود یکوشنه
 ز آنکه قلب از نظر کلاه حست
 دامن او را کبر از صدق زود
 ز بهر او راوان بی راه میوه
 ز آنکه در رفته زانندای بهر
 درد اندان زه زانان با راخان

ارزوی خانان و مال و جاه	اوس را انگلیست تا قعر چاه
سروران زدن این شرور	سروری در راه برزدان کاه
جگر آن سروری که بهر عدل	کرد باشد خویش را در قعر نال
که بهر دغا هر ناید سرور او	لیک و باطن بود چون جاکو
بشد و حکم باشد در سر	کر خد و حاکم نماید در چهار
قصه و زان سروری جان	و ایام مأمور از رحان بود
خویشی کردی بد روز و	بر خود بود بود از بهر رب
صلح و جنگش دایماند بود	نار و خشمش هم کی آن شد بود
طلح حق باشد جان سرور بد	آمد اندر زمین از اسان
لیک آن که بهر خود سرور شود	لیک که نیک بد حکام او رود
خود بیست انجین بر زمین	ماند و در دام جهان است طین
چند روزی باشد آن گروه	نی فرشت ماند از اخروی شرس
مخبرتی بگذر دشت سی او	زود کرد و دانش کرامتی او
کی تمام این جوان سپرد	آن بعدر صدقین برادر بود
آن رود و چون ملک بالای غرض	وین جوشطان سرگون از زان

کدامی که از زانان از زانان از زانان
 کلامی که از زانان از زانان از زانان
 کلامی که از زانان از زانان از زانان

بش معنی میوه اول بود است
 بشخر بنین رو بر افروخته است
 در حقیقت سرشخرا میوه زاده
 لی که اول در دهن باغبان
 در بین نبش که کوناگون درخت
 که بودی میوه کی بودی شجر
 این جهان که بصورت است
 بش معنی مرد باشد پیش از او
 حق جهان را به هر مردان افزید
 در نبودن از جهان مقصود این
 سیر لولاک این بود یکوشنه
 ز آنکه قلب از نظر کلاه حست
 دامن او را کبر از صدق زود
 ز بهر او راوان بی راه میوه
 ز آنکه در رفته زانندای بهر
 درد اندان زه زانان با راخان

این بود چون ریمان دان ایمن
سردی کردن جواب حق ننگست
آن بلیس از بهر این سرود
بیج هر می نیست بچون می روی
ازین شای که در سر چاه
زلفت باقی کنهها گهرست
سردی جاهد را مایه خود
بس خودی را سر نیز تا واری
ناخستیم از خودی در راه حق
ناگشتم از خودی کللی فنا
ما برین نیست مبنی باقیم
اصل مبنی را کج و در نیستی
که را خود نیستش اوست ماند
بی نشان اند طریق عاشقان
از زوال تو بسوی بی سوی

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, covering the majority of the page. The text is written in dark ink on aged, slightly discolored paper. A vertical red line is visible on the left side of the page, possibly indicating a margin or a section divider.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

هستی بی شک حجاب راه
 از چنین هستی آون بزرگتر
 تا که در بی کاریت کاری هند
 کفر و دین باشد بران در بیان
 هر کار این دو مکرری میدان
 در دوی باشد همیشه بسته با
 مانگویی تو نهی از خیر و شر
 تا ازین بیخ و غری در مکرری
 تا ز نور حق نگیری فزهی
 اندک اندک می بزرگتر با خیر
 بی جان لعلی که آن رکن بود
 لعل جان همه جان باقی بود
 می ستان از وی خود نمی دانم
 آنجا شکسته جایی از علم ایل
 قدر و ارزش مرد و زن ترا کجاست

مانع دیدار آن دلدار
 و چنین کار و کوبی کار شده
 گمان بود بر من عقل موختند
 چون تنهایی بر حال دلستان
 بسته ماند و جی با طین
 کاهاندر خوف و کاهاندر جا
 کسی شوی بر از حال وادگر
 کی زغن کالاری ای مشتری
 کی توانی خود بخود گشتن نهی
 ناشی لعل اندر آغز ای بر
 بل جان لعلی که اصل در بود
 حق درانی ب غری ساقی بود
 مگر گدای بر زغن و حق تمام
 اندک اندک نمی برد او علم حلم
 می شود و عالم برین ترتیب

[illegible]

باز من

کربش کج ای پرده ای سی
 پنج وقت از نه این فرمود حق
 انکه اندک با خدا کوشی
 بخوای خود قرین حق شوی
 غیر این ز راه دیگر است هم
 لی ز خوف راه ولی که سفر
 در بیان آنکه نظر ایمان و مسکنی چون مضنه است و قال جنین
 چون صدق و عشق قرین او کرد و جان کبر و عجبی که جنین چون
 از مادر جدا می شود و نشو و نما از جنین و طفلان می گیرد و برود
 می شود و چنین ایمان نیز از طاعت و عبادت و ذکر خداوند و با
 و قوت کرد و کمال رسید حق تعالی ازین سبب فرمود که
 و او که او الله ذکر آنکه از بر او در عین شخصیت چون ذکر
 بسیار کنی انجمن تا باشد که اشخاص بسیار جمع شد باشند
 لاجرم رحمت و ثواب بیش باشد و در تحقیق معنی الجماعه رحمه
 اینست که اهل طاعت را و اهل جماعت مسجد و علمه و غیره که

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, written on aged paper. The text is arranged in a single column, flowing from right to left. The ink is dark, and the paper shows signs of wear and discoloration.

ان چنانست ز بر اجرت و جمیع خلق بپاران روست
 بسیار اند و از آب گریخته حجت نمود و بدین صفت ذکر بسیار کردان با
 پس شود ایمان اندر جان فرو
 لفظ ایمانست اقرار بآن
 گویا شد راست آن ایمان
 منت نمند و دولت در جهان
 یک اینها راست بانی گزید
 یک این منت داد و دو نایب
 آن یکی که در دنیا حاجی راست
 اینچنین گویان کند و اگر خدا
 نور جان از کرد و بیشتر
 چون شکر افزون شود بهتر بود
 نور حق با جانت از حسی قریب
 تا نیمه مری بری نوری غیب
 لاله آتاه شدت کهن ز جان

تختین جان را ساق است
چو آن ساق این کفن است
و در آن ساقی اعظم ام این
از کبریا نشوید اسرار این

ان بی

مت الفاظ زبان بچون	جان او تصدیق باشد این
در چو نقش تن شد جان	در نه مصفیت این یکی
لفظ ایمان چون بود بر وضع	نقش من بدیده باشد چوین
جان و دهنش که نا و خج شود	در نه خالی کرد و دلاستی شود
بکرسمای خدا را بچنان	برده از حق هر یکی چو خلق جان
زانکه اسما با کمال از قدیم	نیستند الود از ایمان ما
چونکه شد یک اسم اندر دهن را	از اسمهای دیگرش نشود
کرد و از نه ذکر ایمانست فزون	حاف کردی و شوی از دهن
نیز جانت برین سبب افزون	جان ربه از خون کسی بچون
بس نام از برای حق رجان	تا بماند زنده جانت جاودان
هر که شد مشغول دیگر او ایما	بر از حق صد هزاران کون عطا
او که دانسته کمتر از آن گفت	ناشد و این ذکر با او کار جفت
او که با چون جمع کردند اندرون	نورشان از اندرون تا بدرون
درون باشد بچون جمع خلق	خلق بچون نایمان از کلام خلق
آنکه باشد اندر و این ذکر کا	ست چوین شاه و پادشاه خلق

نقش و نقش تن بر کرب و را	زانکه بی نظری ندارد چشم بکبر
بسینه ای که مردمی جسم	چو چون الت بود در دست فکر
نظم جمع و جماعت جسم او	فکر هر کس لایق ذکر و لیت
چونکه فکر او شیخ و ذکر او است	همچنین باشد که را و از خود حور
همچنین باشد که را و از خود حور	هر دو یک باشد در لطیف و صفا
فکر او چون ذکر مقبل خداست	بس و او بی شمار خلق یک
غیر او غرقند در بندار و بیک	واحد کالاف او اندر بدان
جمله مدونه موجود او بود	بس و او بی شمار خلق یک
بسر او بی شمار خلق یک	

زانکه هر صوره ای هر مند و وفا
از چنین کس کی خدا یکدم جدا
زانکه بکشد نقش از بندار و شک
بنفشان برین رنگ یکدم
کانه و نقش است تاریخ و چنان
باجین کس کی کسی هم سر شود
بل هر آن کوی بجه و کران

پوست

غیر که خلق یعنی صد هزار کافران یکی بدین خلق و حق	یک نیندایشان در این شمار ان مذکور و از حق خدایان
بسند ایشان عدم نسبت بود صد هزار است و توانا را یکمین	چون همه کردند و او بسای هو منز و نیست او و باقی تشریف
عکس این خلق غافل یک نشین بخی چون ستمواران اصل کار	چند روزی بچو حیوان می زیسته نی ز سرگاه و بی از آشکار
جمله رسته از این ارات زمین همچو کرم و بچه و در زیر خاک	نیست ایشان را بعد از عمر و دین عاقبت مانند مرد و در خاک
مانند از نور خد از نند بود همچو نور حق بماند جاودان	لی فتای جان بایسته بود تا ابد بی این زمین و آسمان
خانه اوکار باشد سینه اش و کار با بچون جماعت در دانش	کرد باکی از سینه نردان که کش همچو جامع صورت از عکس
اوست صد جمع و جاعت که گیت الطافه در اینست ای قفا	اصل صورت را درین معنی نیست نیست غیر این مراد مصطفی
و کسی گوید که خلقش مراد	تا دران جمعیت او ایدر شد

گویم او را جواب ای تشریف زان جماعت نیز مقصود این بود	بهر معنی گفته این صورت مبین که وجود جمیع ذکر اقز و ن شود
هر یکی صد ذکر را ندر بر زبان تا برایشان از قرآن و ذکر با	تا شصت و دو کار بسیار ای طاف رحمت ابدی عدد از سر با
بس غرض را بعد از خلق او کار بود و دران جمع نباشد ذکر با	نی نویسد غافل از رب و دود کی رسد ان خلق را از حق عطا
در حقیقت جمع مرد و دین بود او بود بر ذکر چون ساغر زری	جمعه جمله بجز این بود جان و جسمش می شد را از کار
اصل او را آنکه دائم ذکر است فات او شکر است کلی چون	چون شکر از او نردان شکر در سخن با با طمت و طاعت
سرگشاده است ظاهر هر گرفت نویس حیرانی بود بر کس شجر	با طمش می کرد آنکه طاعت و آنکه دانا سر طاهر گرفت
نتر بلخت بخش کا و دخر هم برین تربت سر او سخن	یک انرا بود فوت از غر متر تر نش طمه و فوت نثر
	ما میان را بحر و خلق را سخن

مردمانا زیر سر لغوی عیان	علمها بیندند و محققان
لیکن نادان را از آن نظر کردن	ره نماند جانب معنی تبیین
بجز مانند ازان لفظ است	و حقاقت کج را بیندند
چون معنی نزد تو باشد بد	مردمی را اسم نهادن پیش بد
و اگر از مذکور چون نام جدا	بسوی خود کرد جدا می بیند خدا
آنجا که عالم اندر لفظ علم	می بیند همه در مظلوم علم
علم را در وی مظلومان عیان	فاش می بیند جلوه عاقلان
لیکن جاهل می نداند علم را	که ندارد در درون آن علم را
چونکه تمیزی نباشد در او	یک شمار در او کرده و را
خاندن مؤمن را تمیز مصلحت	کشتن فرمود اندر اصطفا
هر که تمیزی نباشد بود مؤمن بود	را که اندر دین حق موقن بود
در همه انجمن است تمیز بینش	را که تمیزی نباشد خبر و نشر
لی که دارد طفل در ظاهر نظر	همه بالغ لیکن است او بجز
دارنده از آنکه از عالمی دور	نبست فرق پیش او ای و غیر
را که یک نفس نماییندان که	کر که چو مان را شمار و از زنده

بند

نیست تمیزی ترین چشم او	نمک بشناسد ولی را از عدو
عالم و جاهل بود یکسان پیش	چونکه علی نسبت کامل در پیش
لیکن عاقلان چون در این بعد از آن	نیک بداند اندو بیند عیان
هم نشود بر وی مراتب اشکار	کبیت و عالم غریبه کبیت حار
چشم را اول نباشد در نظر	چون شود حکم عقل را بهر
بس که فرق او میان لطف چشم	و حقیقت و عینیت آن چشم
چشم چون شد است عقل کربن	کشت بخانه تمیزی بینش
عقل بجز است لیکن نام آن	مخلف نشود میان و در آن
چون شود تمیزی با دیده قرین	رنگا بد راه کفر و راه دین
چشم بالغ را تمیزی است نور	زان کند فرق او میان و دیو
بچنان چشم ولی از نور هو	دارد آن تمیزی میدان این کوه
است حقیقت دو چشم ولی	نماند نفس سر با که و علی
ان نظر حق میکند از وی بدان	چشم او را هیچ جزالت بمان
را که از آن نیاید خبر و نشر	لی که عاقل است سر است نظر
نیک دید جلوه عاقل بیند او	کی سویی انگیزد از جمل رو

زین سبب نظر منور اند خیر
که نور اند بد و ناظر بنین
ز اسکان گفتن مراد اعلی است
و اسکنال انوریه نخل اند فی کلام
نست این را اخروی ای راه
بنو از تمیز به در آدمی
چونکه می تمیز اند فی حسد
چشم غیر نیست کروی و بزر
بر دمای کوز طلعت برود
مردی تمیز که رجالی است
از جان حق بود و خروم او
در میان خشت و در حضور
از طرف شافع و در حق ز غار
لی عدو همان نمی محض جان
جو بهای خرد و شیر و اکین

داد بهر مومن آن خیر البشر
لی کان و اسکان و در زمین
و زمین هم ایل ان ای بار و دو
ایل تریه بود از ان حق را مر
سر کینه نظر ان خوش نشین
ست جوان ادبی لی ان ای
بجز باشد چو جوان جشم به
مردان عالم بنوشن بگذرد
نابد ان از نور ایمان بر خود
هر چه از او آید که شیطانت
زان رود لی کلام و حاصل سیر
چند بهمان بجز ان لطف نور
هر سوی بزمی خرمی لی غار
در میان روضه جلوه گار
از طرف کشته روان ما مبین

اکل دام

اکل دام اندران خوان و نسیم
شرح آن خدی کنجد در لب
بر امید ان کران لب لی غار
از چنین نادر بهشتی آن غنود
و با محروم زویدار آن
فی که جوان را عیثه زین جهان
لی غم خندان زمره و زن دران
برستان و باغ و ایوان و شب
نیمت نفس خطی باشد بخیر
ست غافل از خوا و در غلام
انکه لی چشم است او را مردان
کا و از ارادت بدان سبب
چون ندارد چشم تمیزی بسیر
که به عالم بر بود ارادت یان
مردی بجز را میدان چنین

صحت بهکسته انجالی ستم
غیر ان لب جرم از خام ز
که بزم این اسم را با بشخ و سب
ماند لی خطا و نود که و کبود
میرود مانند حیوان در جهنم
کاندان منته عید مردمان
صد هزاران ز برک و کبودان
از طرف محراب میدان شب
که چایید صد چشمتش در نظر
بجز صبح و از چنین فارغ و دام
و چنین کرمی بدام افسردان
و از این و شفا نش جبهه
پیش او یکسان بود و بشیر
او نه اند چهاران همه جگانه
بجز از انکت بد و کسر و دین

کود از هر دو و لیکن پنجشنبه	عجی برشت خرمی بایر شکر
کی کند بایر شکر و عشق خو	جان و نقش گفت که ان را کرد
چنان کین عالم اندر جهان	علم حق را می کنند اینی بیان
باز عشق میکنند از بهر نان	بخیر از لطف و از خلی آن
نوقت باقیست علم این جهان	کرست بجلوی خوان کی گران
چونکه علم از بهر حق نماند خوشتر	از خاشاک چشمها پرده خستند
چشمتان دایم سوس و بنایست	کی زنده بوی خوش از نیت نفس
بوی دنیا میزند از کفشتان	راکنده بزوان کرده آن خفتان
هم عشقتان بهر این دنیا بود	لاجرم احاطت آن بس هر دو
از برون علم و درون خلم و عمل	زان بر دنیا و نشان بر عقل
علم را چون نیستند از حق محول	زود می گردند از آن کشتن محول
هر که از هر خود نیاید در عمل	لیکن آنرا نیاوردی کسل
آخر آنکه مت دنیای ثواب	چون شود محروم از آن کرد و خوار
آنکه بهر بیع خرد بدست علم	چون نیاید مغزی شده علم خلم
خواستش از علم چون نیاید بدست	این علوم بیک پیش او بدست

سر که دارد از قدم در سر خرد	علم حق را از برای خود خرد
نی برای آنکه بخرد و را	در بسیاری آن خرد فخر و سرا
علم باشد مال و ملک و مانع او	کشت زار و بوستان و رانج او
عجی مایه کابختش در خورست	نم در اشک و زشت و هم خورست
غیر اب از فضا باشد ز سر اوست	غیر اب از لطف باشد فضا او
اینچنین عالم بود مرد خدا	و انش کسر می شود از وی جدا
علم او جان می فشانند روید نیر	آنکه کردی زنده دل در پیش نیر
چون میری جان باقی زو میری	نی بر وی بال بر گردون نیری
جان که باشد بود باید از آن	غیر آن را با باد و آب و آتش نیر
عیسوی وقت اندر زود و راو	صورتش است از معنی هو
و بدن او مت دیدار خدا	راکنده بر کشت زار و اندر خدا
جسم او همچون خم در باد	خم خمیش دارد از در باد
راکنده این خم را در آن دستان	می زند در باد و بوی شهاب
نبست جابل در بیان او و نگر	عین خورشید آن در او لطف
چونکه روی نبست جز این هر جز	خم او را از میدان ای عزیز

نهر

که غیرش بود فرقی کند	عالم جسم را از دل کند
اینچنین عالم شد و مشق او	باشدش بیج و نوری و برق او
پیش او کرد و محرم او حلال	هر چه او بید و از وی سزال
خاکه کوری از نوری شود	که خود در شرح ان دوری بود
در کز او بید را سنی	صدقش آیدش زان کاستی
فاعل اینجا حق بودی جسم او	درستما رو کند از اسم او
چون بود یکسر کبری راکت را	یک بینی پیش او کات را
یک زمانی زشت را خوب را	یک نوازی دشمن و محبوب را
آنکه غیرش بود بالا رود	و آنکه بی غیر مانده اید رود
آنکه اعیان او چون بین شود	و آنکه نادان مردکی و انبوه
کود را دور بود هر دم غبار	کی تواند کردن او شری شکار
باشد او محروم از آن نقل و خراب	جسم بی شکست خانه است را
جسم حق خانه است و غیر بخود	دید چون نه شود بنوعی کز
بک بین میزد و در راکت	هر نفس از او صد نشو و نما
هر قدم او را در آن راه است	نوش کل نی نشین غرض است

می نداید بخت عدد او را	می رود حق در ریاض کی را
کاشان اند و کاشان آمدن جن	عیش و عیشت در هر جن
اینچنین را را باشد خشکی	یکدور راحت بود بسو سکی
که صفاست را با باشد مرستی	نزدیکه ذوق جان آرام دلت
بین گذر نام اند جان نگر	کرتو ز رجوبی درون کان
آنکه بی عز بر بیند دوست را	ایباری کی شد او پست را
کود و صد یکستش آید در نظر	هر کز او در هر کج باشد با جبر
خاکه کستی مان را کند صد گونه بهتر	عالمش چنان نداند ای غرور

م در بیان نکته ای و اولی که می بیند زیرا ایشان الت و متعریف
 خداست که که میان ایشان دوی ند تعین شود که از ایشان غیر
 چنانکه کسی را نداند و عین هورت بنان را شد حق بنان را
 بصورت دیگر بدید مگر شود و گوید که این است جهان کز او که
 در شایسته حق بنان متکلمت اجبا و او با بصورت های گوناگون و در با
 مختلف آید بعضی نازی و بعضی سیه یالی الی مالا یایه الهاکه بیگانه
 و متکلمت بود دوی را نداند از آنکه بیگانه و محقق بود و یکست دیدند

نهای

هیچ زنی نکردند که لا تفرق بین احد منهم و احدی که مومن خود جدا
 اندیاد اولی که است بکون حال خضی که اگر در آسمان و زمین
 و کون و دین و آدمی و هر یک و کوه و کجا جز خدا را نبیند چنانکه اما برند
 میگوید ما را است شبیه الا و است اندیشه چون بیان کرد شد که
 ایشان است محمد پس بر حد ایشان کنند حق کنند و معنی شرح و دین
 از ابا بیداد است که هر چه صورت خلاف شرح نماید هر بیایم که آمد
 شرحی نوعی و تفاوت شرح اول و چون بیایم حق بود هر چه است
 و کرد شرح ان شد بجهان که اگر صد هزارند بی بین باید است
 اگر در ناست بجهان یقین
 چگونه مردانند با حق است
 هیچ کسی نباید بدو است
 زین تر از ان خوش گویان در
 از زمین و آسمان و غیر آن
 غیر روی حق نبیند آن فرق
 در دنیا و ادیدند پس
 افتادند رنگ مانند زمین
 استحقاق و ایم در ان تمام است
 هیچ مایه نکر و افسر و بیان
 کم نکردند ای بس در دوسرا
 در چنین عیب های می کران
 چون نموده اند در طریق
 بلکه گفتند که خبر تو نیست کس

ای

این همه توبت و بالا و میان
 در زمین آسان خود جان می
 فاش می بیند اندر نیکی
 زانکه می عیب حق را دیده اند
 هیچ کس خود را غلط افکنند
 هیچ کس خود را بیکم کرد
 چگونه عاشق است که این
 کی گفته ام ای که کس خوش تر
 در میان کلاه پیشان بر
 زانکه جز او است و زین است
 چگونه بر می شناسد پیش را
 ازین مردان مجوز دید و ع
 غارت خشت از جو زمین
 هر چه خبر او که جز نیست
 او را نه زادگان و خلق که
 از تو بعضی در زبان بعضی زبان
 هر چه ان بدو هم بخوان می
 هیچ کسی در مردان نبرد
 در دو عالم عشق او بیکم اند
 یاد و نشانی را غم آلود است
 یا بسای غیر او و او را
 دو نه می که تو کردی معنوی
 هیچ بر نگرد یا بد پیش را
 مادر خود را شناسد ای که
 هر یک مادر زود او در می
 گفته از تو معین در پیش را
 زانکه خرق نیست ان از حق
 پیش ایشان خرق نبود کزین
 نزد ایشان در خشت و خشت
 هر چند و خلقان خشت خشت

طع

بلی روی کردن خلائق را روا	ز آنکه بین کور و راه افتد
جمع کورانی که بی بینا روند	سرمه کور اندر چه مظلم شود
بسوی دنیا عصا کور را	ز آنکه می باید از او ان زور را
بکس این در شش بینا بجز	راز کوران پیش نیایان کور
ز آنکه بینا با سر خود مقید است	و ایما با وحی خشن افتد است
هر چه در دنیا است مرغ	است اصل غرغها از وی جعفر
هر چه او در زده و ان عین دین	هر چه او بگریزد ان بکشد کزین
در شش را رخ دان در دوا	صد هزاران لطف بین و جوا
ز آنکه بزبان را بگوید آلت دین	بیج نبود و غیر آن دل فرزندش
بسوی هر چه باید ان از حق بود	کلی کسی را چنان شد حق بود
کرد او بی رب کرد حق	کشت او بی شک که کفر حق
او درین عالم کیمی از انبیاست	سروش حق نزاران کون عطا
آنکه شاه او چرا بند است	و آنکه اطلس شد بکار نه باشد
فصل و قول او بود شرح نوی	کهنه پیشش نبرد یکدی
چون در ادبی زبان شرح کیم	از کمان او می بر تیر

ای جنگ نری کران در دست	چون کمان سخت اندر دست است
دشمن دین را کند کلی تلف	و ایما بر آن بود سوی بد
لی کمان شیطان ملعون	باشد از طغش کزین ای عمو
چون که نور ابد در دین طلب کزین	ز آنکه او نه آمد و شیطان ظلام
چون که رانده او ان جانشین	چون قبول است اصل اصل دین
هر که کوبد یکی قتل نیست	بیج جوی خود و رای قتل نیست
کشت ایبار سنگ با خونش و ان	اصل طاعت شد جاحد خواران
هر که در اوق و ان خواست	بس ازین میدان کمان خواران
کمر ایمان کشت از وی چون عطا	عین طاعت کمر شد چون او کما
ای جنگ جانی که چون کین را	شرعها از دست آمد در وجود
شرعهای حارست فرج کاشفت	دید و داشت او که اصل ان عطا
ز هزاران اصل آمد سابه	اصل را چون دید با دشمنی کار
آید و کز نیای بی پیش	چون بکمر کی شمشیر سایه پیش
نکته شب روشن بود ان ماه	نکته با شد این جهان ان شب نیست
کریمه افزا شد در دست	این جهان از بهر ان شب نیست

نام

نگر عالم هست سستنه ان شهان
 کی که خور از بهر بنیایان
 نیست خطی که در ازانیست
 چون که در نیست نشسته و آفر
 خاک باید که از آب ای بزم
 خاک باید که نماند از کینند و این
 زانکه حق را می برادر که بوس
 بگر کردن شرک با بزدان بود
 سنگدل باشد که بکین نیست
 خود نیست که بکین نیست
 کسنت او یک کالبار در کلام
 سنگدلان خوانند که بکین نیست
 خاک با نکی که بکین نیست
 سنگدلان نیست که بکین نیست
 این مردان خاک و سنگ بکین نیست

که از آن

که از آن فن و علم آموزد او
 هیچ ازین کینه اش نبود نصیب
 نیستش که می که اینجا باشد
 باز و دور چون روغن ز آت
 مکه رو با مکه تراورد و ایم
 لاجرم اینجا ز جوشش عشق ان
 طالب انیم کاتول بود ایم
 هر چه جوشش باشد از ان عشق
 آدمی را استغهای کاه و دین
 این جهان کاست یعنی چون
 هر یکی را او حق فانی جدا
 قد علم کل اناس از بهر این
 تا به ای قوت هر حال جدا
 کاه و کده ان لایق حیوان بود
 در خور کس خدای ساخته حق

در جهان چون مشعل افروز او
 مکه او اینجا نمی افتد مصیب
 نیستش که می که اینجا باشد
 با چو بیداری مطلق او جود
 دولت آن را هم در عالم
 روز و شب مستم با هم در فغان
 لحظه اندر خودی نفوذ ایم
 لکه با غیر حق می بیک و نیم
 او فتنه کز بگوای راه و ان
 این رای کاه و ان بهر بشر
 بهر کین بخت هر نوعی ابا
 کسنت مشرب هم خدای راهین
 هر یکی را لایق خلقش است
 علم و حکمت در خور ان بود
 لایق او کاسته برداشت حق

جشم را گشتای ای مرد خدا	قوت هر یک را بین چون شد جدا
یک خمر خمر و یک غار الیم	یک بود در این و یک در خوف و غم
و معانی قوت هر یک لئون	یک بر آن کون و یک در جسد کون
در میان آنکه جان بنزد و حق مفا و هر ار برده از ظلمت و منت و هر	
از نور و هم قوی در هر پروا جان غریب اند که از غیران بیرون نشدی	
ندارند و نیز از باطل و کفر ای می غم بسیار جای بد ما مایه کشیدن	
تا درین بر دمای جبهه بگذرد چنانکه ایازند و روانه سبیل در صحرایا	
بجای کبابی خوراک اگر در باقی بجای پنهان شود شروع رود به صد و فترت بگذرد	
اما از آنکه بسیار می توان دانستن چنانکه از مشتی کدم ایازد	
لیکن چون نجات دلی را بستن کامل برستی لی بجای بد و در علی بن	
اصل از آن کردی چنانکه مولانا جنته شیخ صلاح الدین قدس سره هم العزیز	
کو عاشق روی میسر رو نشدی	امید بود که نمی و قهرم نشدی
از هر که پیش سلطان وصال	می ترس ازین حدیث می جویدی
و چنین میسر ما به مصحح	را بخت نیست پیش ما به لطفت و بختنا
و در تفرقه آنکه بوجشم را بینا کند و نور خنده زینرا یعقوب از بوی	

یا اس

بر این یوسف می باشد هر اوستی که و اشوقی عشقی مرت چنان
بوی داروان بر عاقبت او را بینا کند و بختی رساند که برینا شد جان او
مرد است و مرد و زن و کهن کار عبیدت علیه السلام بسن شمشیر مثل
در زمان خود عبیدتی قوت جان مرد و مرد را بنظر عاقبت زنده کرد اند

صد هزاران بر دوات از نادر و	ایلی این بر دواتان بر دوات
هر کسی بر دوات نقصان شده	منت گفته غافل از نقصان شده
گفته زان مننی حقیقت کاملم	لی فراق و جود ایم و اصلم
هر یکی در بر دوات مانده چنین	کشت نمودن جنتیم چون چنان
غیر آن کاندرو لی بویست	کشت از آن جام و قدح مرت
حاکمه شد جانفش از آنده اراو	سینه اش بر کشت از آنده اراو
اوین از دام دنیا رسته است	لی خط اندر انان بپوشیده است
بگذرد ازین کوفت و کوه بران نکار	زان نکار کشتیم از جان کار
که در سان کرد دست بجهه پیش	نگار شدنش از در دوش پیش من
نیست جز دله ارد دل هیچ چیز	اوست کج جان و غیر او پیش
که یکی میا درین عالم که تا	ازین گلشن بر دواتی فنا

چشم و گوش و گوش نشسته در نفس	عشق و ذوق و جوش و شکوه نفس
هر چه جوی زان کرم حاصل شود	خسته و جوان از دوا حاصل شود
نایب حقت چشمش در جهان	ساجدند او را زمین و آسمان
مرت مقصود از زمین ایل زمین	هم ملک بخیر اتم از خضر برین
و اسال الزم به بخواندی در کلام	مرت مقصود ایل و ایمان مقام
در زمین محض خواهد هم روست	ز آنکه مقصود مرادش خداست
لی که هر شئی میکند تسبیح حق	لی عبارت لی که لی در حق
نست هر کس محرم او از زبان	غیر هر دو حق نداند از زبان
ز آنکه شعش سمع حق نبوده	باشند و خوش هر چه هست در
چشم او بین الحق دان لی ز خود	پیش او پیدا بود هم نیک و بد
لی شود خبری ز نور حق جهان	در زمین و آسمان ای کمال جان
یک شالی اندرین بابی فیه	باشند ازین ناشوی زمین و آسمان
چشم در آدمی در کبودی	لیک تنه می ندارد و چون دلی
چرخه بار اجله می بیند چشم	از دوا از نیک از صلح و خشم
نماند و عقل با چشمش قریب	فرق کی دانند میان آن و این

و

یک بود در دیدگاه و سکود	می نماند بنده را از انچه چهر
چون شود چشم الت عقل سستی	بعد از آن و اندر عالم و دلی
نشد او عقل غیر سستی	بیند او قدر که ان را از هر کس
رقت هر یک برش پیدا شود	هر کسی را در دل او جانشود
پیش از آن کش عقل بودی این	نزد او یکسان مسلمان و جهود
خواهد و میر و که اکسان بودند	جایلی و عالم از و جهان بودند
مرتب هر کس عیان شد و نظر	کشت خوش از حال جمله بهتر
که خطا هر چشم می بیند بدان	لیک آن بینش عقل است ای جان
در حقیقت عقل می بیند خشم	عقل و اندر فرق کرد از خشم و خشم
ببخش حس کان الت عقل نیست	و لیکه نیست انفاش از و رو نیست
چونکه درش عقل بیکد و امیر	تن حالت می شود او را اسیر
بسود حاکم در آن ادب خرد	لیک بر او فروشد او خود
نماند عقل لیکه عاقل است	نظم حجت لیکه جا نیست
ببخش چون می شود قهر و جان	الت حق کرد آن دل کی جان
فعل قول او حق باشد و نه	الت مطلق بود در دست مو

عقل است

<p> بچ خست روشن از جان سخر این ز چشم اهل آب گلشن را مثال گلستان بر سر آن که منه پیرا دل ایل دل انچه بچ بین نگاه لی که می دیدی ز عاقل عقل را همچنان باید که از مرد خدا در خضر فرمود این راه صفا ست بین مومن از نور خدا رسد به دنیا خدای چشم او در پی لاندک الابه گفت جله زد کشند مدرک لی خود نور حق بین در جسم او یا عقل خدای صفت عاقل گلزن تا تو به عقل تو از عقلان </p>	<p> هم دل و تخت آن سلطان کر چه خود باشند اندر آب گل بر سر دریای خجده و کمران تا یعنی سرنگون در قعر زیر تا شود آن هم ترا پشت بینا در سکون و خستش او را دایمی و ایماحق را بهیچ لی غطا چون در معنی نمی گفت از صفا تا که از مومن نباشد حق جدا چونکه خستش تا طراست از نور او و مودر کل اشکار او نیست فهم کن بیکه اگر داری خود تا که از او اند این کار و بس و ایما با عاقلان خضر و شین تا شود رات مین از عقلان </p>
--	---

از راه

<p> هر دمی بیکه براری کمالی زود در اسم ده ز جودت ای تا به خستم در جسد و دامن تا نماید خستم از عقلان تا به خستم از نور ان جان لی صورت کردم سر اسر مسمی چونکه لی بیکه است از طریقی گفت بهر اولیای خود بما جانان روشن ز نور و ششم و خست آمد مع الله با صفا تا که ما کردیم جالس با خدا تا که زین خدمت مردان راه تا یقین دیدار با لی گلستان و بدن ایشان بود عین جمال کان و آتی حق و عین نور است </p>	<p> و خدا را طالبی ای مرد راه مرد در حجت مردان خود تا شود حاصل ازین کام می فرمود تا شتم از عقلان تا هر اروت رسد از نورش تا بیایم ازین راه روی تا که لی بیکه بدیم زان فرقی لی که لی بهیم ولی بهیم جمع هم بهیم سمکشان دایم هم مین از او ان مجلس از صفا گفت تلجلیس مع القدی بما تا که خواهد عیشی با الله تا عیش با صوفیان صاف با تا که از نشان می نماید حق جمال بس مشرک این گفت در </p>
---	--

تست حق را که عود اندر جهان
را که مودید نیک بدر او داشت
برورنده دوست اشیا را چنین
بروریدن اصل اصل عشق دان
لی که اینجا چون کت لودید
دوست داروی خیم و ابرم جان
بس خلع چون خلق را می پرورد
بل همه دارند از او هستی کام
بس عود نبود خدا را در جهان
یکه نمی را که با مردان او
نامشان را در نبی اعدا داد
کرد مکتفان معتین و حقیق
بین چه تخصیص است اشیا را حق
انجین است و حد چندین معین
نیکیخت اندک سوزش و دهنند

از بد و نیک و بد او نشان
استی جمله ز تار و پود او است
بر فر از و آسپارها و زمین
عاشقند آن را بر سر و چو
تا بدست نعت و افروشد
و که خبر او کسی اندر جهان
هر یک از تو انش و مادم می خورد
چون نباشدش جان و دل اعلی
بسج کس اندر زمین و آسمان
از دل و از جان نیافرودند رو
کا فرودم و از خواند و بر او
تا کشد انبی عدا بسج الیم
کن قبول این را میمنت اندر خلق
نیکیخت و عبارت شرح این
در کی ماند حق دار و دید

صد هزاران سال طاعت کس
طاعت خود را چه یک و شصت
کس اگر کرد و حواله حق بدو
با فرود رفتن بکجی با کسان

چون نخواهد بخش آمد کس
قد طاعت اجرا بدیوم دین
و اندک روی بکجی بی پایان زهر
این بود می بین می بر ایگان

در بیان نکته دست در شرح زون کار عظمت حضرت موسی علیه السلام
با آن همه عظمت نبوت و معجزات عجز و خضیات که حق تعالی بوی
نخستید بود طالب حضرت خضر علیه السلام گشت اگر انداختی کلام
عقد علیه السلام صد هزاران چندانست که در بدو بود و بافته یکک
افروخته کی تمنا خواستی صلت خضر را چون دعاش قبول یافت
و از دست او رسید طاق صحت او داشت عاقبت از خضر
با صد هزار حسرت جدا شد و از غرق او بر جان موسی تا ابد ماند
گشته بدو با می از نبش کلیم
و اندک حق را است شست و در جهان
در زمان کرد و مهور پیشان
اینها که دیگران در وقت خوا
نقشها برینند بخند شیخ و شای

تات

هر که در دوشان بود و خواب غفل
 هم بینداری خواب حق بدان
 نه معنی پیشان صورت شد
 زین سبب جبریل شد شکل جان
 آن ملائک هم پیش کل آمدن
 گفته با او بهر نوید استیم
 تا کنیم این قوم دون را قهر ما
 بچنین درخوات بیداری
 ضعیف حق را نیست خود خود
 بر یکی شد مار و بر یک بار غار
 سومی اعدا شد جبرئیل ابدار
 باز باید گشت در نذر بران
 بودش تا بر یک زن در جمل
 سه بسوی جنت ای کس نبود
 شد شکل یک شهر بر شکل ناز

بسم

بس کلیم آید و آن ناخت
 زان بجز حق خورش را باوی نمود
 جنت گفت اندر گشت گفتش
 باز گفتش سین عصار از و دیگر
 چون با حق گرفتش از کله
 باز گفتش دست اندر جیب کن
 دست را اندر زمان در جیب کرد
 باز گفتش دست از جیب بر
 چون برون آورد گشتش
 چون برون آورد دست آن نامور
 زان بدیضا جمل شد آفتاب
 از شعاعش گشت نور خورشید
 صد هزاران بجز خورشید هم
 با جان بخشایش و فضل عظیم
 خضر را بنامین یکبار تو

بهر آتش خود در بدنش نخت
 کرد با او بی حجب گفت و شنود
 چون با حق گرفت گشت آن
 کرد چو بران شد ز دست چنگ تیر
 گشت از در با عصار در دست
 در کد زان جیب در و در غیب کن
 روی دل از جان بسوی غیب کرد
 سدی بالا ناست بد در و آرد
 نور خورشید از آن بر هم شکافت
 شد خیل از تابشش نور خورشید
 از حیای آن شدش کم نور تاب
 شد غلام آن نور از جان اول
 کرد او را نشان و مان لی رنج و غم
 با نهد ای کس گفت ای ربه کرم
 رحمتی کن بر دل غم حواری تو

کربندی دیدن خضرش عظیم
 کی برای خواستی از حق در
 بعد سجد ناله و سوز و آه
 بس فرمودنش که شوا غلغله
 بی رفیق و یار و هم نشو و نه
 تا که چون نخواست بپسند او ترا
 بچنان کرد و تو هم خود در گشت
 تا در آخر بعد چند بنی نقب
 چون رسید و بدو موسی خضر را
 پیش تنی خاطر و نیست شد
 نیست بر این تنی خود پیش از آن
 در جالی گشت بد مبدل تمام
 از چنین تنی که مطلق است آن
 چونکه بگشت از خود و نیست او
 چون خضر پیش زد و او از داد

حال

حال او را گشت با او را بنده
 هر دعا بی را که موسی کرده بود
 صدق موسی گشت چند آن که
 گفت خاتم تا ترا باشم غلام
 با تو باشم روز و شب اندر سفر
 ترک کردم من بنابر خویش را
 بی سری خواستم نه سود و زیان
 بس کنش از سم مه ای حکیم
 چون اجابت کرد حق از تو دعا
 گشت مقصودت روا افزون بخوا
 تا مانند آن جماعت بی امام
 چون برادر خدا مقصود تو
 باز و مقصود امت را برابر
 زانکه همچون ابر با نوح آندی
 بر همه یاران حکمت بار زود

آن لقا
 چون بدو چون خواست از حق
 از خضر آن جمله را یک گشت نمود
 گشت افزون اندر آن ایمان گشت
 با تو باشم با که رحلت مدام
 هیچ کون باشم بشنم و کمر
 امت و یاران و کار خویش را
 بی که باشم بی تو در عالم زیان
 بدین کش با جز باند از غلغله
 تا رساندت با سالی بجا
 در شمش خویش با زای بیگانه
 باز و کرد و زناش بر سلام
 کرد اجابت خوات را معبود تو
 با همه یاران حکمت را بسیار
 می بر کنون در نای می
 تا دمی نه خوار را کله از زود

نارسد هرگز مقصود خویش	ناتوان و شکرت مبعود خویش
و میان راه میل آن خلق را	راغب جان بیاراشق را
نامم با نور توره را ببرند	نامم از کجای تو ز ما ببرند
که تران موشان ایند بخورند	خداوند بنه با جمله زان نوحند
زنده کردن خلق را از وصل	مرحمت را بر کبر از رخ و ریش
میوهای صدق را کند از خام	پخته شان کن تا رسد از لکام
مهدی آن طایفه کرد و خدا	سوی راه راستی ای متعذرا
خلق چون اغنام را راغی نوی	جانب مرغای جان بسای نوی
زان فرستاد خدا اینجاکول	تا کنند ایشان رسالت برال
تا شود بید از تو عالی و دون	جمله را کردی سوی حق بمنین
رتبت خلقتان ز تو پیدا شود	یک تویی ادنی و یک اعلا شود
قدر صدق هر کسی بخش رسد	لایق روزن ز قدر تابش رسد
صدق همچون روزن خانه 2	قدر روزن برسد زان خرفوتج
این مرا نشان ز تو پیدا شود	یکش نورت زشت و یکش پاک بود
نقدای صدق را هستی شک	نام بدرکن ز لوح عشق شک

صادق

صافا زانبت کن در دفتر	منکران را هیچ کن ران از در
تو جو شمع کرد از نورت بید	خوب زشت و نیک و بد پاک بید
بشدکی حق ترا ایست بس	و این را این را کن چو داری دست
حق تعالی بهر اینست افزید	ناز تو کرد و عجب بیجا بید
بست مقبول خدا الکو ترا	بر گردید و امنت شد ای کجا
و آنکه گزیدت ابد مرود ماند	درد عالم خردی مقصود ماند
از وفای خود و یک در غیم	و جنای تو نشود یک در تحیم
اصل د عالم رضای تو بود	بهترین طاعت وفای تو بود
خداوند نبود نظرگاه خدا	در رضای تو بود حق راضا
هر که خواستی تو حق خواهد عیا	هر که را رانی تو را ندی کجا
لی تو حق رانی قبول و نه رد	لی تو بیش حق نه نیک و بد
روز و شب سوی تو دارم نظر	تا که نیست کی بود عجب تر
ترا حق هم باشد او عجب و غیب	چون گیتی روشن شود بر وی
لی تو باشد حق منزه از جهل	فانزع از هر کس و نامک
که خواهد تا بهی حق بشکند	دامت کبر و زکوبت نکند

رس

نایب نوکرم و او از جان
 هر که با تو یار شد با حققت
 روی حق با او بود کشتن
 گفت موسی هر چه کنی راست
 مصلحت را می بیند در راه
 و در حق و جنت بر عاشق ملکیت
 عاشق از امان سر چون تره
 بلکه بر سر و نه بکند زبان
 جمله بر احوال با بکند اند
 در خرابی شان عازب بود
 پیش عاشق بند ما چون بند
 تر شود و نقشه خواهد جانش
 ترس را در جان و دلش راه
 من چون او دیدم ترا عاشق بدم
 نایب شد عاشق شکر بدم

انکه از نامت به امت افتاد
 چشم او که دید رخسار ترا
 محو رفت چون نباشد در هم او
 نیست امکان که تو کردم جدا
 که مرا این در هزاران چیست
 که این جرات رود سر و سرم
 هر که ابروی شدی روی بید
 و نهایی راست عکس من تو
 هر حسنی از تو جهان نظر
 روحی کن بر دل مسکین زار
 که این حزن جو مهر و این چین
 بینم بگو چه کنم شد از حزن
 هر چو می بر روی این خلقت
 سبیل عشقت برده از جانم او
 ای آوب و با آوب این نوم
 کی ربابی جوید از ان فای
 و ان لبان لعل در بار ترا
 و زرافت چون نمک در بر غم او
 با من از بختان مگو بهر خدا
 هر کجی رحمت بر سر حد حقیقت
 من بعد سودا این زبان را می
 کی تواند زلفت روی تو دید
 جمله جوان فراقه چنین تو
 آفتاب هر دو عالم فزود
 که نمک دم و زرافت من آزار
 بپرستم انبار نای ای نازنین
 ای هزاران پیش عاشق چون
 در جهان لطف مانند تو نیست
 که شام چمن نخی و انم او
 که که هم در غم از کجای نوم

مردمانی نه جان چون نیم
 در گذر از خروست من شوم
 بنین نسق بیار تا به چو کرد
 بس دل که در پیش قبول آن دم چو
 خضر بر وی دل نهاد از روی
 هر دو با هم در سفر معر شدند
 مدتی بودند همراه آن دو شک
 بر لب بحر می که بود آن لی که
 کشتی هلی بزرگ حکمی
 طالع و شش و یک شهر فراخ
 کلهای اسب کجندی در آن
 اینچنان کشتی هلی اندر چو
 خضران را با تبر شکست داد
 کرد کشتی را از سر تا پا
 چونکه موسی حال کشتی را بدید

حال فطره چون بود در بحریم
 که کشتی ام کس نبود خون بها
 در ترقم آمد آن از او مرد
 که برای او ز غیر او برید
 گفت باین که شت از غمت
 هر دو دست با او اند شدند
 تا رسیدند از بی امر آنکه
 کشتی دیدند آنجا بس کمان
 کمانچنان کشتی نباشد در بی
 صد شتر را جادوان وقت
 بار که همچون کوهی بودی بران
 می شنید و دید کس از مردمان
 در زبانش دید او بجهت سود
 می توقف هر چه زوتر باشد
 خشمگیر شد آن زمان و بر طبع

گفت با خضر این نه شریعت عقل
 از تو چون آمد چنین کار نسیم
 که در کمان او آن کرمی کرد این
 می گمان این کار شیطانی بود
 بس خضر گفتش گای مولای
 می نهادی شر طهارت کار من
 هر چه آید از حق و از نیک و بد
 کفر من باشد جوابان نزد تو
 غریب است این کی بود ای مرد کوه
 خود کجا عیبی بود عیب ترا
 کانه رو به غیر و شکست بر
 ای در میان که بظا هر مانده
 کرد این ظا هر که کشت خدایت
 پیش آن کین نه زلفت آن نه کوه
 بک آن کوایل جا هست نمی

این که کردی هیچ نه آن که کردی
 چونکه هستی بر هر طاعت نسیم
 کردی مرد و را از بر زمین
 کی کند این آنکه رحمانی بود
 گفت ز اول نداری باین
 که نکشتی هیچ در انکار من
 بیک بینی جمله را ای پر خرد
 که چه من باشد بود جان نزد تو
 که خدی اندر حق من عیب جو
 بگو ای نو مگر حجب مرا
 هر جا زار پر کمر زان طره در
 زان زمر مرد طاهر مانده
 بیک سر طاهر من زان جدایت
 نشسته است و از خوش آن است
 منت بی می مرد با می شتی

این
 که
 در
 او
 است

که چه از آید اسباب جلد حق
 نمی خورد عاقبت دلی کام
 لی زلف خلی یوسف زنان
 شد زنج و کت برشان مشبه
 چون نمی خوی کند مست انجمن
 بس غرق عشق کان حسن
 فهم کن این را اگر نو عاقبتی
 جان عاقبت جام و حسن عشق را
 خلق از آید و نترسد از دلی
 کنت موسی من خطا کردم درین
 توبه کردم زاعتراف و ما جفا
 این گناه اولیست ای جواد
 لی بکان خلق خدا واری هم
 کرد این کن لایا بیحد کلیم
 زبان که نشنند به هم میگویند

حق نکرده جان ما بنی خدای
 مستثنی باشد حسن و لطیف
 بنی را گشتند بر کفایت زنان
 کت بریدند آن همه از حسن
 کاسه را می نهند اند از زمین
 جان عاقبت چو دین و بخیر نیست
 در نکر یکو کر از ایل دلی
 از خان مستی بود عاقبت خراب
 غیر آن نمی نیست اند خردوی
 داشت نشان بنده را شاه باری
 از کرم برین کبر این را شما
 توبه راجع می پذیرد از عباد
 عفو کن برادر از من بیارم
 تا که رحم آورد بر روی آن جاسم
 باز جویای تعالی شده شدند

با وجود همه که خوش می بیند
 می گزینی از خضران راه رو
 می شنید امر بر او ارم
 تا کجا در یک جزیره آمدند
 بالبان لعل حشمان سیاه
 چشم کس کم دید نماند خوش
 زانکه حشمت بود بحد و عظیم
 خواند بر دوش کوشه اندر خطا
 چه کند کرد از چشم خلقان
 بچو جلاوان بخداش فرو
 خلق او را عجب قضا بان برید
 جنت این ظلم قوی به خدای
 می نرسد ای برادر ایل این
 عذر نپذیرد کسی این جرم را
 سخت بود این کار لایق سخت شود

ندانی دیگر چه هم صحت شدند
 صد هزاران فائده هر روز نو
 در خازن و در شب راه رو
 بعد از آنکه در راه می شدند
 یک بر سر میدان می می ماه
 طفل را سال جو یکدانه کمر
 مانند حیران اندران خدای حکیم
 رفت حالی خفا و در از ملا
 دور بود آن طفل را از بر دمان
 دست و پای آن بر سر بر داشت
 دست کرد و از میان بنی شد
 چونکه موسی دید آنرا گفت بای
 کو کی مصمم را عشق چنین
 کی و او را خدا این ظلم را
 هیچ ملحد انجمن جرمی نکرده

از غضب موسی هزاران گون
گفت موسی را خضر دیدی که باز
ز اولت گفتیم مرا بکنده از تو
کین قدر دیدن منبدا بدتر
در نمی دیدم من این انگار را
بودم از حالت زوال باخبر
خود ترا از خود نشنیده این گوی
هر چه از خود یاد آمد تا بخش
بر عهد و وقت ای مرد کار
که ترا بودی خیر ترا هر سو
و ترا بودی ز کشت من خیر
هر چه گفتیم از دل جان کردی
چونکه موسی باز خود را بدید حال
خضر گفت زو بری چون عهد
شمرش آمد از خود از کار خود

گفت با او چون عهد بر رکن
بخت و دل کشی و رفت از تو باز
بر نیای مجسم باشم شد
تا به محبت بر نیای مهر
و اندرون گفتند این کار را
ناخوداری در درون از خیر
لیک افت بود از حالت روی
بلکه هم آن نیز کایه بد نشد
نیست پوشیده از من سر جبار
کی بی من نمی آید بی سبب
باز نمی گوی بشمر خود دست
تا خیر خبرات بجد بر روی
مختلف همچو انباشش وال
بسی و انباشت چگلی رفته از
گفت تا دم باز از آن کردار بد

تقر

خضر گفت من بود این عری
چند ازین تشنه شد این ایجان
بهر حق ما را بر و از آدکن
گفت موسی خضر را بهر خدا
این دوم را بچم اول بکنه از آن
که گفتم من باز خرم چشمت از آن
بعد از آن عذری که خواهم بگویم
که رسم ما را از روی آید خطا
من سلاح خود را انداختم
ان گفتم من کایه خواهم بگویم
نیز خطا بیا گفت اندر خط
تا خضر را رحم آید بر کلیم
باز بار و موشن عمر نشدند
تا می آید خنده از جان چنین
آفاقا چند روزی در شمر

چون نخواستند تران گوی
چند قیل و قال بخت کی کران
شایع صحبت را بهر از پنج وین
از چنین دولت کین ما را جدا
ای نبود لطف خود از کران
بهیچ و دیگر ما من مسکین
از غم هر تو خواهم کاستن
عذر بپذیر و بران از فرزند ترا
با مراد بعد ازین در بختیم
که تا دم تیغ عذر را ندانم
کرد از جان روی کلی سوی غم
گفت باز از لطف خود با او
باز از دل طالب آید شدند
هر دو با هم بچو شمر و آنگین
بچو را دیشان نماند از بهر خور

بم

جمع گفتن از عدو جدا گشت
مخلصه بر سر در مستوی نشد
ز آنکه صاحب شمع میدارد و او
بیم مردن بود طاعت کشته طاق
مانند از کوه فکر و پند کی
کاه و فقر آن بگون کشت
در چنین حالت یکدیگر نگر
اندر آن ده طوطی گردان
از ضیافت اهل و گردن ابا
بج کشتان لنگه نانی نهاده
مخل آن کشته طوطی در چرخ
بعد از آن لی بر گلی نوازان
گشت پیدا کرد که یکدیگر
گرفتند و او آن خانه حوال
مالکان خانه دو طفل نیتیم

لی بدو مانده در صحرای گشت
خودن مردارشان واجب
اندر آن دم خودن مردار را
نفس از آن تنگی شد یا غمی
روی نهاده اند را فکری
شده بریشان ننگ آن حواش
آمدندان هر دو طوطی سرکش
فرمان از رخبان جوان نهاده
می شدند از بی نواهی جایجا
ز آنکه بدندان کل و خشت از نوا
بر ناینها و ایما تا این زمان
قصه آن کردند تا که بر راه
گفتندی مثل آن در شتر
راست کردش چون آن بی جا
بودن بس کجها از راه بستم

چون خضر دواگر از راه گشت
دست موسی ز گرفت نشد
کرد از دست خضر موسی فغان
گفت آخر چیست این کشتی را
گشت بخود از غفلت در رفت
گفت هم حق بگوی این که تو
انجمن دواگر ختم گشت از تو را
مال چید داشتند آن دو پسر
نگاه روی چند قوت بودی
گفت خضر خشن و آنکه نه در سم
در میان نیت زین بس جزو افق
چونکه موسی را در غلظی نشاند
لحظه بهوش شد از در این
گشت فانی از غلظت او
نافت اندر در روی حالتی

از خدا صبری نوی در خات کرد
رو سوی صحرای آن نهاد
با نکت فریادش گشت زانسان
کرد باز از خشم نخت و ماجرا
اندر آمد با خضر از نخت
ر بهر داری و بیاد زین عید
لی عوض زین فانی خطا
از جزیشان لستنی در مرد
با کم از لوتی که نسل بودی
چون که بزم در چشم کرد کم
می نخواهد بود دیگر این فانی
صبر و چنان را درون جان
نماند است اسرار از زمین
شده برش از وصل فانی با
تا بخت از هر در مان التی

از دهانش حشره مظهر تر
 از می برده از خور و وصل او
 بخشش مردان چنین با چنین
 بر خنک جانی که انشا اگر گرفت
 هر دمی بیند جهانی بر طرب
 خضر گفت او را بهنگام و دل
 ناشد بر نو عیان سر امر
 شاه کاغذ قصه شمری کرد
 تارود و آن شهر را ویران کند
 زنده نگذار کسی را اهل دین
 بهر اینش در شکست ای کلیم
 و آنکه گشتم من بر ابله گویا
 بودم بر جا کین بر او را
 داشت او یک و الهی بی و اله
 هر یکی را صد ترقی در ترقی

گشتن از تحت ستم غروب تر
 یافت صحران فزون و فصل او
 در حال و در فراق ای با این
 در جهانهای رود نا در شکست
 نرود و نازنا ز تخت نهایی
 کجا که کردم به بند کن استماع
 روشنی و دانشی کرد این
 حواست در گشتی نشین چنود
 مردمش را غرق و عیان کند
 در دین این داشت نیت این
 ناهمه اسلامیان از قتل و جرم
 از بی تنه بر و الهام اله
 زانکه نبود کاهن بی این
 هر دو اندر راه حق هم مانند
 می که نشسته ازین سدی بجا

آن بر سر خلق هر یکس دو بود
 نماند مایع راه صواب
 آن بر خود بود کاغذ و سر
 شایع به بد و بد و خست میوه دار
 مگر شایع نیک بر افروز دهد
 و اگر کردم است کرد به او را
 زانکه گنج بود زیر آن جبار
 بهر زین جوان چنین دان ای کلیم
 چون پریشان بود یک از صامان
 کی و ابودی ز فرزند ان او
 کی گشت این کار را آزادگان
 که مرا صد کج بودی دایمی
 کین چنین کار نکند بر جای خود
 چون بدی گشت این سر جگت او
 رست از کار چون این استند

گشت او را برین سبب در حال اند
 نماند و کار هر دو زو خراب
 دیدم این سر را صیبن و حصار
 شایع به در آن بریدم شکار
 و چنین مایع بگفتی و اید
 از برای آن تیمان ملی ریا
 خراستم با آن نکر و شکار
 اگر من کی جستمی زان و بستم
 داشت از حق مکه های جاودا
 اگر چنین بگو اخبار و عدو
 کاهر چه بیند از چنین خنده زوگان
 و اندر آن داد و نجات دایمی
 آمد از اها هم حق نه از رای خود
 بر گرفت از جان موسی زعت او
 مشککش حکایت و از غم و ارسید

چون بپیر بود ویزدانش	نکدی کن حسن خورشید
تا بود سرای کران عالی ترا	تا که عالی تر بعالی درخت
مصطفی که بود سلطان سل	مهدی مادی و سالار سبل
با کت داشت قاسمی زو ازلا	در قاصد وصل اخوان صفای
چنین در عشق ان و بی غریز	می کشد ان شاه دین باریکین
روی رحمان ایمن خوش می	بر امید وصل ان سلطان
با علی می گفت او هم از و لا	خلق چون در زلطاعت برلا
صحت عاقل کزین نوروز	تا شوی از جمله بهتر پیش رب
تا فروز کردی از ایشان درین	تا بایانی می صبح صد کون فرج
ایل طاعت را شوی رهبر حق	چون عاقل باشد در پیش حق
عقل را ازای تا افزون شوی	ایل طاعت بگذری موزون می
ایل طاعت را اگر چه بر سر	مرز او وصل خدا در سر
کیت عاقل در جهان مرد خدا	کوشد از غیر خدا پاک و جدا
هر خس مردود را عاقل بخوان	که چه باشد خوشگفت خردان
هر سخن که را بگوین عاقل	عاقل از وضع خدا کی غافل

عقل

عقل محراب از خدا قبلت	که بر بختان را خری غین
عقل می دولت کران وصل	قلب مردود چه کوه
تا قص العقله اهل این جهان	هر که هستند از کمان و آهن
کامل العقل او بود کز غیر حق	بکسله کبر و حق هر دم حق
با چنین عاقل نشین ای باخود	تا ترا از جمله غنا و اخود
ایچو در وصل از جدت بری	پیش از ان هر سستی زو بری
خوشه چین خرمش شاخون	در کجایت و ایما از جان
شرح این معنی ز مولا تا شنید	از دل و از جان بدان سلطان
گفت پیما بر علی را کاه علی	شیر حق پیما انی بر دلی
یک بر بری یکن هم اعتماد	اندر آرد سببه و عقل امید
اندر آرد سببه ان عاقلی	کشش تا بد برد از ره باطنی
ظلال او اندر زمین چون کوه قاف	روح او بیخج بس عالی طاف
که بگویم تا قیامت نعت او	هیچ او را مطلع و منقطع
در بشر او پوشش کردت افتاب	نظم کن الله اعلم بالصواب
افتاب روح لی آن فلک	که ز نورش زنده انما انش

یاعلی از جمله طاعت را	برگزین تو ساید خاص ال
هر کسی در طاعتی بگرختند	خوشن را مخلصی انگیند
نوبت در ساید عاقل کرد	ناروی از دشمن پنهان بستند
از سر طاعت ایت بهرست	سبق یابی بر هر آن با تو کرد
بهر استنها و این ایات را	کردند تخمین در بیانی
گوشت بر کفایت گشتار او	ناشی با بهر از ابر او
ناشد و تو مشرخی این بیان	ناشی بگل از نزد دیگران
گفت اگر دو کوه با گفت من	ناشد و مقبول پیش مردوزن
مچنین هم اعلان او با	کز خدا نشان و بقصد کار او
بعد از آن کار با شکر تمام	بودشان و بدایر زان بردام
طالع بدایر مردان بود اند	و مبدع ما و بدو نشان سواد
بسبب این دید ایشان دوست	رحمت اندر رحمت اندر رحمت
نبست هرگز بر تر از آن	که شوی مکر و بگردان
چون میر کردت این نوع کام	هیچ خزان ستمند در راه کام
هرگز از بخت آن حاصل	با چنان مطلق با واصل

دولت اعلی و را دایم بود	هرگز نشستم مقهور نشو
نه از نر و چشم انمی گویند	گشت بی طاعت چه کر و نر
مچنین این مار نفس از نر او	که کرد و بدشمن از نر او
دیگر کرد و نفس گشته از جهاد	اغلب آن باشد که ماند و فاد
سربار را که از نر او عمل	بهت این جفتش نر از نر او
بیک چون چشم دلی افتد بر او	گشته کرد بی سلاحی این
نفس خود و زحمت و ناریت	مچو شیطان در روز با جبار
گشته کرد و نار او از نر او	ای شک جانی که شد ما مویج
بی که دوزخ گفت با نر او	زود بکند و نر مردم بی کمان
مچو آبی تو گشتند نار او	مچو خنجر بر گشتند عار او
کز نر او گشتند ای نور بک	نار من از نر او کرد و هلاک
نبست کرامت بی شک با نر او	کی بماند شو شرم از نر او
دوزخ کان هست اصل نار او	نار او و اندر او نار او
نار جمله عالم از وی ذر او	نار او از نر او نر او
چونکه می میرد ز نر او	بیک سکر که تو هستی موی

دفع

خوش ناری چون کرد دوزخ بملاک	چونکه دوزخ گشته زان نور پاک
دامن شیخ ابریکری می برید	نمی آید که وی در آن چلت فرید
خوش به زن میرود ره برود	بر فلک همچون سیاهی برود
افزون شیخ طریقت بن	و حدت محض است با او یک شدن
که چه بی شیخ هم ممکن حال	و رسیدن از حیات از ضلال
یک صل از شیخ کامل برود	که در آن درجه عاقل تر بود
ایجاد با عرق حاصل کند	در دمی شیخ بدان واصل
که چه در پیشه در خان برود	این که در باغ از آن بهر بود
که چه در دواخانه ای برود	بیک این بهتر بود بی تشنه
ز آنکه این را باغبان می برد	شاخ بهر آب بهر گی می برد
نیک بهر آب که در خان افزاید	اندرین کون از نرنگه از نرنگه
زویکی از او شده یک شده	یک نمی و یک بر او آید
که او یک را نه و یک را هم	یک گشت از وی یک باقی می
حکمتان بودند درین ای	که نیاشد قادی جز گرد کار
بر بد و بر نیک فرود خیزد	کس توانا نبود ای مردگار

بزن

نیست عجزی پیش آن قدریتان	صد هزاران نقش گردت اورده
که یک را در یک معنی درک	بر یک را بر هزاره فلک
نقشهای بجد و عدا فرید	تا به اندوخت و قدرت فرید
که یکی نقاش گوید قادی	که یک کارم خوش بنشی با قلم
یک نقش زنت تو انم کشید	قادرش از آن زن انی
در یکی دیگر بگوید قادی	بر بد و بر نیک بر براناد
هر چه خواهند اید از من یک	نقش روم و نقش ترک نقش یک
قادرش خواهند صنعت غنی	ز آنکه از نقش میگرد و بین
همچنین حق قدرت خود انمود	در زمین تر و جوض گوید
این قدر بر قدر فهم و عقل ما	و نه عالمهای حق بی شتاب

و بیان آنکه خدا را عالمات که این عالم از او است از آن و آن
عالمهای بی نهایت را با و میاندودت هر چه درین عالم نمی آید عکس
و سایه آن عالم است همچو آنکه در آب در خان بینی آینه آنکه عکس
گفتی هیچ بدست نیاید و از آن در خان میرد توانی جیدن دور
شان نتوان نشستن زیرا آن صورتها عکس است و سایه عباد

آن صفتی ندارد و اصل را باید طلبید و آن حضرت تحت صحبت
 او بیا چون دست دهد و بکشد و در هر چه درین جهان نماید ممکن
 اعلی عالم در خست بر خدا عاقلند برادرین عالم همچو آن نور با وجود
 می بینند و از عشق آن حیران و بیقرار می شوند و طریق است که
 اصل را طلب کنند چنانکه اولیا طلبیدند و یافتند و در غرور
 آنکه حیران عالی مد خبر ما را ناچویند نیابند و لیکن حق را ناچویند
 ناچویند و چه چنانا ناچویند نیابی خواجه دوست را ناچویند ناچویند
 در جهانی قدرش و این جهان بی یک ذره حقیر است و حق
 او با را می نماید آن علیم
 آن جهانها که حس سر بر
 لی لب الفاخر جان میخورد
 نی نیست فی اصفای آن طرف
 بل شرف با نیست و با می ممکن
 عکس البه جو عین انکار است
 مگر که مراد حاصل اینجا آن شرف
 و انبیا را همچو عیسی و کلیم
 این بود و قلبان بر او در دست
 جان و دل از آن نعم می پرورد
 لی لواو تا جفا و ایم شرف
 میرسد بر کفران و بدتر آن
 خوشتر را از طلب فرشته
 غلق جیده را بکرم گرفت

این ندانسته که بروی عاریه
 سر چه دایم آب در جو می رود
 مستان از چشم که در آن
 سایه که در شخص را مانند آ
 نمی نماید است آمانیت است
 که بکلی سایه را اندر کن
 سایه را نتوان گرفتن با کیم
 که زنی بر سایه شمشیر
 کرد آب جو بیند که درخت
 بهیچنسان حاصل نماید که در
 این خوشبها را چندی آن در جهان
 شخص فوق است این سایه
 رو به شخص ارکان در بی نیست
 نه از عدم می آید اینجا هر چه
 آن را اینجا میرسد این غیثها
 آنجا که آب در جو جاریست
 بیک از خست است این عاقل
 بیک که در شخص را مانند آ
 زان جو شخص آن بهیچ نیست
 زان کن افنی عیش بر سر
 تا مگر می هر خیالی را که
 کی کند بر سایه ان خربزه
 با شاهی بر فروزیت چو
 عزا جوید در آن جوید
 بهیچکس سایه زان شخص
 سایه را که در آن بی مایه
 اندر آن عالم که آن مانی نیست
 از به خوشبها و از به وجود
 بی عدد هر ساعتی چون خستها

جلده زان بی سو بدین سده و مبدوم
 بس علم را دان وجودی بر دوام
 مستی عالم نه از ایجا بدست
 یکیک بخت عاقبت مبدل گشتند
 بعد هر دوری گشته اند اینها بدل
 میکنند یک خاک را صد کون بنا
 هم نبات از قدر زینت این سده
 در ره انسا از مقامات گشت
 فر ملک چون بگذرد بر تن گشت
 آن شود کان نایب اندر و نمها
 آنکه خشت و تخمیش نند، اند
 هر دو از وی زرق جوان گزیند
 در خرد و خوان بهرست اند اتقیا
 او در زرافت از وی جلده را
 نشن حیرانی زرق نان مری

السلام

از سلیمان کبر ناموران غفور
 جلده را می پرورد آن کردگار
 لایق هر کس سده قوتی زحق
 یک یکا خوان باشند و یک فایده
 فی بری را قوت خدای از این است
 یک لایق زاهد و زاهد سرفراز
 بسج انسان زهر و سول تر
 بلکه در جنت این صد جندین در
 اسنان و عشق و کرسی و قلم
 زانکه چون مرآت جان صاف گشت
 هست پیشش اشکار اینک
 جان آن است بهت عجیبی آب
 چون خرد صافی ازین در جهان
 اندر و بیدار شود هر نه ملک
 زانکه این جلده اندر او نیست
 میرساند زرق هر یک فی قصور
 هر یکی قوتی بر دزدی شمار
 بکجرا استاد طفلان را این
 شیر یک از لوت و یک از رایج
 هم ملک را بر ملک آن فایده
 هم زمان و هم بر سر از قوت
 زانکه قوت او ز خاکست و ز تر
 مهر و ماه و زهر و برون در
 مت اندر وی تنبش لی رقم
 بیند و کی جانی و کی صافیت
 برود از نور و خولی احد
 که در شد بگو بس در جسم ترا
 جلده را ایند و ز غوغایان
 عشق و عشق و لوح و کرمی ملک
 بکند اندر او مری کان دیت

در حقیقت آدمی نور خداست این گمان که زنده است کرد انرا فی جانش کرد کور در دوختش گشت غصه این گمان تا نبینی اندر غیر ظلام این جفا باند دوست از خود تا جفا نماند بدین اندر عین جان فانش کرد و ملک عین بهر چیزی نیست کان اندر نیست است دل یافتن آنکه طلب غیر حق رایافت بعد از چشیدن یک حجت و همی حق دان بعد از اینکه نیست حق را کس نظر بعد از صحت بود این حجت و حجت بعد از یافتن این جبار	او به بنداری از آن و خلیت جدا زان دل او حجت چون سندان تا سلیمان را جمعی بنید جوهر زان شد و تا یک تیره آب جفا تا بماند ماه پنجهان زین غم تا نماید روی چون غر آن غر کاندازان مانند حیران انس جفا نزد نو ظاهر شد و لا این و این چون رسی انجبار و آن که در نهان انجمن شد سنت اندر راه رجا را نکه تا خسته نمی آید بدست تا نبینی کی کنی رسوای اصل راه حق نمی آید تعلق است ای میر کی رسد به وجود کل سنه کی شود بی گشتن به زو
--	---

درمان

در بیان آنکه از سید بران الدین متقی عظم الله ذلک شأنه و کثر شیخ مولانا که بر رسیدند که راه خدا را حجتی را حجتی است فرمود که راه را از حجت انما منزل را بایمانی و کمالی نیست زیرا راه خدا نوری و نور اوست که از خودی هستی گذری لابد که این را حجتی است الا حجتی نیمی طلب بهر حقیقتی است که بعد از یافتن راه وصال را بایمان نیست اولین که از خود گذشتن است که اولی آنکه گویند از حجت بعد از صحت است	سیر خنکی را بود بایمان و حد راه را تا حق بود و حد بی گمان ره نوری و سر ترا از خود بود خود جاب حق نوی گذر ز خود یک راه و صل را نبود و کرا دان بعد از وصل آمد معتبر و کج بود باشد از روی مجاز هر که بی گشتن جایی طوب بستن و آن راه بعد وصل بود
--	--

بر العزیز

عجز از انوار نیایی

خداوند

چنان نیست از آن بی نیایی

سیر الی الله را بدو بیا مان	سیر فی الله را نه حد باشد
انچنین سیر فی آن بند است	کو خود مرد دست از حق زنده است
مرد را کش سبیل هر سهری	او ندارد زان خبر جوی برد
سیر سبیل است آن مرد بخیر	می نبرد بر روی آبای مور
بچنین چون بند مرد از بند است	او نمائند کشت فانی در اید
بهر حق بعد از فنا و کار نیست	یا هر حق حقیقت حق را نیست
بسوی دور راه و هلاکت بر حق	اوست تنها گریزان از بجا و حق
غیر حق مدان آن سیر را	زو بین آن طاعت و آن خیر را
در بنی غرور و کل یوم نشان	و نمک این را و اندر جان نشان
سیر بر زبان را نه لفظ نشان	شعاع را در نور نفس خوان
خود بخود در روز کار می کنند	خود بخود در لفظا لفظ باری میکنند
که کند کاری کند اندر سیر	غیر او نیست زان کران خبر
گاه یک را او بخت میکند	گاه یک را از جهنم میکند
چنین بند است این مکران غیر کو	ز احوال و آن مکران بدو
بچه خفی کو با ننگشان خویش	و مبدم باری کند ای خویش

فردا

خود بخود باز اندر او انگشت را	چون مقصد او کن یادت را
لطفه ان را کند غالب برین	لطفه مغلوب در ماری چنین
یا هر لغبت باز لغبتا کند	در تان و انگشتان سیر چون کند
نام یک را نشاند یک را و نیز	نام یک را نداند و یک را بفر
صلح و جنگی در نظر بند کند	زان یکی را نیست و یک را لا کند
گاه یک را سر زد و قهرش کند	گاه یک را ازین بن بر کند
هر دو نفسی غیب از درون	از درون خیمه اش ان افقون
غالب مغلوب بنماید بختش	یک بود و بختند و یک بر خشم
بجد و عدو تشها از خبر و نشر	یک نفسی بنا خندان خبر
میکند از خود بخود ان لغو	بیند از احوال ان نفسی فی
نقشه را او ز خود و اندر کار	هم گمانش این که دارند اختیار
فعل یک بیند آن بی اعتبار	از حجاب نقشه پانصد هزار
هر یکی را بیند او شخصی و کر	یک نماید همچو حیدر ان یک نفر
در حقیقت ان عدد یا نیست یک	انکه و بیند بود و چه نیست
غیر ان یک جمله عالم الله	بر کسی کو نیست بنیا افند

خلق را برین دیدمی دارند
چشم خلق را چنین بویست
دیدار معکوس نموده جوهر
در نظر کرده شان نموده خیر
جمله معکوس خط دیده عیان
اینچنین نقل کران را ای عزیز
احوال را او برد از چشمها
از نفس او نشود این سخن حل
جا بدان را علم او داناسند
ریشخاک برست برست و جوهر
زندی از آسمان دارد زمین
ز دست بزم نازده روی خاکها
لی عد و شاخ و درختان بر بار

آخر آن هر یک بکاری بر فلک
از سماک اینا کرد و ناسماک

در بیان کند چون تاثیر ستاره و ماه و اوقات طلوع و آسمان برین
میرسد و در آدمی و معادن و نبات و حیوان اثر میکند و غلبت
که اگر مصطفی علیه السلام بطرفه العین را آسمان رو و یا جبرائیل
در خطبه صد بار پیش از زمین اند و دفتر برکنده بر رحمت اوین
چون بر عالمیان بنار و از ایل جسم که حکم بردارند برای خیر
و طاعات و صدقات و عدل که می و خدا ترستی و اغنا و مایه
و تصدیق و عدا حق بر زنند و چون بجان اهل دل رسد که حکم بخارند
در مایه معرفت و کشف اسرار و دیده دیدارشان بیشتر گردد و مثل
باران آسمان بکون بر زمین افتد بر باران و در دریا افتد
در نازند و چنانکه بنیام علیه السلام میفرماید ان الله تعالی عبادا ایضا
مخلفه کمال المظهر ان وقع علی البره اخرج البره و ان وقع
علی البحر اخرج البحر صورت این عالم مجاز آن عالم است

لایق هر چیز چیزی میباشد
می شود و زنده از ایشان می شود
میرسد تاثیر ایشان بر زمین
در خود هر زخم هر جسم می رسد
بر تو ایشان بود و در علم و ذوق
الحکم علی یسار و بی تمین

م

در این

چونکه تاثیر ستاره را آسمان	میرسد سوی زمین بر این دوان
بس اگر خبر بل آید از سراسر	بر زمین هر نقطه پیش مصطفی
بارود بر آسمانها مصطفی	هر نفس بالا بپرتای ولا
همین مدار این را عقل خویش در	که تو داری در دوزن سبک ذره نور
صد هزاران داد او سوی سما	میرسد هر دم بیایلی سوی ما
می نشد و یک شخص از دنیا جدا	دیگری محتاج و درویش و فغان
میدهد از او برتر را تر تا	میدهد از قطره بحم را دریا
چون بپراشد ز بر بر نیا شود	چون بپراشد کزین در نیا شود
هر چه دارد این زمین از خود خشک	جلا از خشت همچون بوی مشک
بس زمین را آساکند کبیا	ز آنکه از او دارد همه کار و کبیا
آسمان شبنم و در میان چون زمین	زندگی حکم از آن ما زمین
رو خدا در جانشان پیدا کنند	رویشان را آنچه ز سبک کنند
گنجی در خویش بیند هر مرد	لی شمار از او آن شبنم و قند
و در دوزخ بیند جهانی کی نثار	هر کی از بخشش آن شبنم و نثار
زان جهانها کین بران در نثار	بخشش آن زمین جهان که بپرا

نسخه

شبنم را ملک علی بن دهد	شبنم کامل با مردان این دهد
کافران را عقل و علم و دین دهد	کافران را عقل و علم و دین دهد
ای جنگ جهانی که ببارش وجود	برده باشد ملک ملک سر دی
ای در دنیا می نگنجد در زبان	کوهها خشت بهر نزدیک و دور
چون بار دابر بخشش قطره با	جسمها مانند بر اندر جرمها
بزرگدایان و ابی در زمین	بزرگدایان و ابی در زمین
بزرگدایان و ابی در زمین	بزرگدایان و ابی در زمین
مسجد و مسجد و باطن و عین	اهل طهارت را سندان عین
اهل باطن را کجاست در دنیا	جانشان را بپزند ز اسرار دل
سیدار سنگان شسته از زمین	

نسخه

بسلیحه بودند از تو از غرور شک
 نافع آن افعال خیر بدیدان
 و جهان کنایه می مرو خدا
 کی ازین صدقه و خیر
 خلق شده راسته را افعال خیر
 و این بنش را با نواح و کبر
 و او چیزی کان درای نعمت
 نگذشت از خبر و در صحت
 دید اند جان خدا را ای جبار
 گشت شاه و عالم اندر ملک جهان
 این و صد چنین دیدت هیچ فرید
 اعتقاد چون بود وی قوی
 اعتقاد و از آن کمال اصل
 هر که را اعتقاد راست
 بس خوشی در اعتقاد آمد بدان

چون نیت اعتقاد و اندوختی
 از اعتقاد و اندوختی در جهان
 معتقد را در دو کسور آمد نشان
 اعتقاد است سوی حق بر
 معتقد از معتقد لذت برد
 الهی که صادق گوید ترا
 کنین طمانینه هر چه را در اعتقاد
 از خود خوش خوشی را اعتقاد
 باز اگر گوید کسی که اعتقاد
 آن خوشی با خوش شود اندر زمان
 حقیقت شک بود از اعتقاد
 یک نبود خوشی کیان بدان
 آن بر برکت دهد از دست کند
 خوشی حوی کان آمد ز ذکر
 آن خوشی که ذکر زادت رسد

معتقد را با ایمان با نیت خوشی
 ران رسد هم در دهم در میان
 سوی خوشی بر او از این جهان
 تا بر صدق و اولایا برود
 هر دم از دیدار او رحمت برد
 بهر شخصی از سر صدق و صفا
 خوشی را کردت در دلش جهان
 که نوازی که کنی انش اعتقاد
 شد مدافعت که حقیر و ناسر است
 ثوابت کرد در سر اندامان
 آن خوشی در جهان بکست ای جواد
 کی بود با دلجاری چون خزان
 وین ترا از بار برکت بر کند
 در صلاه و صوم و از طاعات
 زان خوشی صدق و دجاست

آن خوشی از عیش زنده است
 آن خوشی بهر بودنی ز خوشی
 چون مزه یابی تو از صوم صیوة
 و قیام القیل و ذکر و عکوف
 یا ز ذکر انبیا و اولی
 این خوشیهات را مانده از وفا
 که ز ذکر و فکر در آلاهی حق
 بعد از آن ذرات بکس بهی
 زان خوشی کی مرگ یابی زندگ
 این خوشی و ذوق کرشمه است
 وین خوشی ره زن بود و ان بهر
 این خوشی سبکست و سبک است
 این ترا عین کش اندر چشم
 هر خوشی کا بهر شهوات و هوا
 برک امانت از آن بر زن باشد

که چه فانی کند با بند است
 بهر بری تو چون ازین می خوشی
 و از ادای مالی نه کام ز کوفه
 کان بود مال از را بهر خدا
 یا ز ادای و طریق احسان
 سر زنی زان پس ز در یابی شفا
 راه یابی و بری از حق سبقت
 از خود و از هر دو عالم بگریزی
 تا بد باشد ترا با بندگی
 نیست راحت مایه هر سخت
 هر دو را یکسان مدانی بی غیر
 و آن بود علوی بعلیقین برود
 و آن ترا شادان بر دوستی نعم
 زان صحران کان بود باد و تابان
 خانه اقبال تو بران شود

۹۰
 نزل

جز راه بندگی دی بخو
 تا که مانع جانت صد ضلالت
 این خوشی چون رو نماید بر ترا
 و آنکه در جنت عذاب را بداد
 شد صراط مستقیم از حق جوی
 رویت حق چون خوشی اندر خوش
 این خوشی و ذوق نور است
 نرسد خرد را هم بهایش نرسد
 هر دو را یک چیز بین بگذارد
 یک این را هم بدان ای مرد راه
 خلعت او نور کرد و دگر سر
 تا ریشه تو خالی بود اندر
 راحت دنیا و عقبی بعد از آن
 هر چه آن با وی رسد افزون
 بهیچ چیز و رانی دارد زان

هر دین را با نشی جان بخو
 کلشن و انجاری با مان شود
 در دل و در جانت از ذکر خدا
 بعد از آن بی غم نشین و با شاد
 این خوشی جوی زان می خوشی
 خرد و ده او که برین نمی رسد خوش
 حق و سلطان خوشی حق است
 خورج و دال نور چون بر او است
 بی و از جان سوی آن یک رو
 هر که کرد شخص مبدل از آن
 از خودی بری نماید بهیچ اثر
 بر شود جان و دل از نور بهیچ
 هر دو را و ایک نماید در جهان
 هر که زده یا بد برش موزون شود
 بی زبان و سود و ان او را زیاده

است

ای بر حال ترک گفتن چنین	طاعت و تقوی کریم در این
زین بیان و شرح بگذراند	در دین ختم چون با وجودش
عیش و ذوق اغار و عشق نگار	فرج حشش را بیان کن آشکار
چونکه منی جگر خونی است	و خفیت نیست در آن سبک
ذوق نستان حسن کا مدور	سیر و آنرا تو نمی بینی ز روش

در بیان آنکه هر خوی که در دین نظر می آید از این است که در جبین
و غیر آن هر خوی که از دین است که در معنیش آن حسن مدح است
و هر چه با حق تعالی از او صورت آورد است تا خوی خود را
در یکدیگر نشانه کند و در تفریک که از نفس و هستی رها بدینا
و آخرت پیش او یکسان نیز برای عرض بی علت بود حق تعالی
و هر دو دفع محبت بر پیش او و در جهان یک باشد چنانکه حضرت
مولانا رحمه الله میفرماید

این جهان و آن جهان یک گویم	که در عالم خودی نور حق بگردد
----------------------------	------------------------------

و خفیت کند و دین و کثرت
نظر او آن جهانی باشد که هر نفس علت بگردد نظرش این جهانی باشد
بسیار است برناظر است نه در گوهر و در بیان آنکه بجز آن و کرات است

که این

که اینها و اولیا نمودند و همه برای یکسان است نه آنکه بر بزرگوار
و تحت دلیل قبول کند و سر نهاده علی گفتم اینها افتاب را نمی بینند
و در لایح و حج و نقل و انتر قبول کرده است که اینها بی است اینها را
و لایح چه حاجت ابو بکر رضی الله عنه چون پنا بود از مصطفی علیه السلام
لی میخیزد و دعای رسالت را قبول کرده و حال ایمان او را ابو جحش که
گفته بود چند آنکه محضات و بدالکارش افزود و هیچ اقرار نیاورد
معنی است این که صورت گفته است

سر زدن نمی که حاجت نداشت	سوی حسن خوی را خود میردی
معنی حسن خوی تو شد صورت بین	آن تویی لی شک که پیدا شد ترا
نقشهای مختلف در دهر	حسن و با حسن یعنی است یک
پیش آن کسی که پیدا شد از ارم	آنکه ضعیف یک و بد از صفت
هر دو یک عاف و یک رافع است	صفا جمله رافع است بد بد
که قدیم است آن که اکنون شده جدید	بسیار و یکسان نیز در عافیت
صنعمای این جهان و آن جهان	هیچ کون نری نباشد پیشان
یک نایب و نوشی و نوشان	

مخوات از بهر اعتبار است	بست بهر کسی که گشت
ز آنکه عارف از خدا اینند درام	خوب زشت و نیک بد را غلام
هر چه می بیند بر او مهر است	کلیک پیش قوم نادان مهر است
مستوران از معجزه موافقینند	اندازان ساعت خلق موافقینند
لی گمان از امانتی دانند و پس	چون بر ایشان نیست هر که در دست پس
بر هر آنچه دستشان می رسد	چکمه را دانند از خود نه از احد
ترس حق که باشد اکنون خلق را	خوردون بیند صاحب دلق را
خوفشان از شعله باشد و با خود	غیر سلطانان نباشند و تکیه
پیش موافقین حق بر کار نیست	و اندران از ایشان از کار نیست
جلایا پیش ایشان مهر است	که صفت نباشد و کرجان مهر است
چون جفتی نشد که بود یک خدا	نیست مصنوعی که از فاعل جدا
معجزه بود بکر از مصطفی	همچو در غر نیست ای یار صفا
ز آنکه لی بر تان و معجز از رسول	کرد جانانشان رسالت را قبول
گشت دعوی نبوت را مفر	چون ابو جهل او نشد سرکش مهر
بس شهادت را از لفظ مصطفی	در زمان بدرفت با صدق و صفا

لی انق

لی توقف شد مسلمان در نفس	تنگید او هیچ گونه بیخوش
ز آنکه پیش او نمی بد معجزات	غیر آن دیدار باقی ترنات
چون خدا را دید روی غلط	لاجرم او ایمان را بست
همچو بر تان و نشانی زوخت	بهر خدمت را ایمان برست
دیدن بینای او را بدلیل	زان جهت چون شد پیش دلیل
معجزه باشد کوه سرکشان	تا یقین شان رو نماید لی گمان
همچو حاجت می نیاید بکوهان	چون شود خدمت بقولی اشتباه
آنکه در درون نور رسول	لی گواهی میکند حق را قبول
و آنکه نبود نور حق او را روی	کی پذیرد لی گواهی آن غوی
با وجود و نور اگر سرکش بودند	از نبی با از لی معوض شوند
از حق نباشد نه از بیجا گویی	چشم بیند شان از ان فراموشی
چون عرض اید بهر نیکان شود	برده در پیش او زبان شود
نباشد و پوشید بر روی حسین او	تا نماید دوست در چشم عدو
حسن نیست که چون می فرود	چشم ایمان او در آن حسن دخت
می نمود آن حسن ایشان را چرا که	است و دید و عرض سدی از ترک

جست

کافران بودند واقف از کبر
 در غنی فرموده غر فونه
 بعد از شرح زانو کردند ای
 زین سبب بنمودن ستم مجرای
 نام آورند با وی رود پیر
 کام ناکام از سلسله نماند
 انکه اولی بجهت آور درو
 در حقیقت باشد با رسول
 بوده باشد حسن عاقل جان
 جنس سببی جنس خود مایل بود
 هیچ بین نیست محتاج کواه
 بایران شایسته از سبب خدا
 هر که پیو برین هر دو کواه
 زانکه کردی شکی متون رو
 مست در غلبه بکانه بی نظیر

از غرض کردند دعوت را نکول
 جمله دانسته که است او خالی
 گفته محتاج که ایمان مصطفی
 تار و دانه نکران کل سبب است
 نماند از کسک و نیکو ان کبر
 در طریق مصطفی از جان فد
 مست بی تقلید از خا صان
 راه از راه روانوار رسول
 نقد پاکش هر زده از کان
 شادمان با حسن خود جای بود
 در شب بهشتا برستی مایه
 چه نامش چون ماه چون بر شرف
 کور اصلی دان در الی استباه
 با همه کردی بیان زان حسن
 پیو بدست ان رخ با همش منبر

هر که بخت جوید او اعلی بود
 جمله دانستش که گویست همان
 کوندا روحان دینی عقل و نظر
 روز روشن کرد تو جوی افتاب
 گویت پیدا شود بر خدایان
 نشم که راست و کوران غایبند
 انکه بر دلول از راه دلیل
 یک بین فایده آید از نشان
 ای که باشد حق پیش قوم کور
 کردی کی گوید او بر افتاب
 عار آمد و بینان زان دلیل
 حد دلیل از نو کجایی از می
 که وجودش واجب آمد از ازل
 بی شرم کردن بی نظیر است او بین
 بر چنین دعوی کجای دلیل

بی کفان زان حجت رسوا شود
 فاش کرد پیش نیکو بدین
 پیجو اوست از حق پیجو
 یا بر کسی از کسی زان نور
 گفت کرد که نداری هیچ آن
 زان و لا یحکم لکس طالبند
 بی بر ندان جمع کوران دلیل
 چون بر بد است سلطان
 عار آمد زان کور و بد نور
 که شدم واقف برین انوار
 زانکه شد بروی عیان ز دلیل
 نیست خالق در جهان غیر خدا
 هست از تقدیر او جسد و عمل
 ز دست زنده ایما نهاد بین
 پیش بینا هم ضرری نمی عمل

ن

عادر او را از استلال تو	نکش آید هم ز قال و حال تو
افتاب آمد دلیل انقباب	در سکر و اختاب و زو حباب
حق دلیل هم بود مدلول او	عجز مایی او بحر آو در او
اب و نمان و فوت او دریا	کلی ز غریب جانفش غرضش
بحر باشد بستر و بالین او	بحر باشد زهر و پروین او
غیر از آب کجرا باشد شکر	پیش مایی است از نهان سر
چونکه کوران غالبند اینجا	بجز زان در که وزان مار کاه
هرگز یک ابر که بکفر فقیهش	وان برین کن کشه چون پیش
آن خطا با جمله بنمود صواب	سته کشه بر سر این فتح باب
است بینا پیش تا بینا عیب	غریب یکی بود او را حسیب
که بگوید فاش انگو گفتن	پیش کورن کافرت و کشتن
چونکه کوران غالبند دست	زیر آب کوبان بعد راری
کز جیم انداختن اینجا عیب	دوبان قوم کوران ای حسیب
جمله اعدا اندی شک و زناق	می کشم با هر یکی من انفاق
تا رسم از وطن این جمع عدو	که جگر هم می نمایم چون سب

بناقص

تا جود و دانش این دومان	روز و شب اندر بی دومان
این مردان می کشم روز و شب	دوبان این سکر و شهبان
برایم آنکه زیشان یکجا	که دو یکسر نزد از غیر خدا
بجو ما از حبس این عالم جود	اچنین چاه ضلالت و اعدا
سر زندگانه ازین غرقاب	سوی آن محرابی بچون احد
عالم جودت بند جان ما	است بچون تبین میدان
که چون اندازی جونی برون	یک ستاد و ستاد افقین
چون برونت درون بچون	در درون و فارسی در کزین
چون هم کمر بسته چون دین	شک چون کن کبر از چون سن
است معنی اب و صورت آب	آب جود هر که داند آستان
بست صورت و افتاد از کار	ز آنکه از معنی صورت نگار
یک کنی معنی صورت	ازیم صافی برون چون دردم
بسی معنی صورت باطل	است دل معنی و صورت باطل
رو بخلق کن نمکه از خود داری	ازید با یکدی می سوی می
حال را که بر و را کن قال را	اگر کن از کل نزد و هر و بال را

تا بری آنجا که انجا جای
فصل حق بانی و فصل باقی
باشد از وجوبی چون که بر
جنش از حق چون بود باقی
چونکه کردی محمود را می حق
بعد از آن اندر با حق العشر
اب و در کسکی اگر کرد و روان
اب را بنشد و آن یک
گفت را مانند کان طر و بن
بیکجا مانند زمان از نشکمان
کی شود مطلوب از طایف
کی مکان مطلوب آن طایف
نادار اگر طالب از مطلوب
رو نوادر را میاورد و در هر
آن باشد و در بعد و در آن

عبرای حق کسی را نیست
آلت او شود که مانی در بنا
ناز آن جنس شود جان خویش
طالبان را از پیش ساقی نغزی
جنس باشد جنسهای حق
حق تو با منی غیر تو نبود که
کی نند اندر عطا زان ره را
چون روان اندر آب است
کی شود پرشید آب از جنس کس
چون حیات تشنگان اندر آب
این نمودت و بنا شد در بنا
عکس این نادر بود این غایت
ماند اندر ظلمت و خالی ز نور
دگر آن کردن نشاید و دیگر
سوی نادر است خاطر امر را

که غایب اگر نه غایب نبوی
 غایبان را جویمان اندر تو
 اصل بی سویت سوافرع
 هست فانی این جهان فاکر
 کترا جانست بی سوزا زین
 جانب بیاز از جاتجو ما
 نقش را بگذارد معنی را بکسر
 نقشها فشرده معنی هست مغیر
 خودی صورت نما ند چون
 صد هزاران صورت ایی اند
 دایم از عینت صدها بخار
 سوی معنی کردی ای ابدین
 در صور ایندان بی صوربان
 چون در ایندن تو مثل اندر نظر
 لیک هر کوبان ایی هستی

و اینان مطلق بر اطلاق
 ناری از سوسوی بی سوسوی
 که نوزان اصلی و آن شعرون
 سوسوی سوسویت ملک و آن
 سوسوی سوسوگر و اردارین
 باید بد جانان آن نشو و نما
 تاشوی نواضی هرلی نظیر
 هر که معنی را گردید او گشت نثر
 خدیج معنی باقی جان
 عاقبت یک یک معنی نشدند
 یک معنی خفته صورت اشکار
 صد هزاران هر یکی نازنین
 در دین جنت جانان یک
 مست گردی و گیتی کم باو
 و جهان مانند طفلان معشوق

باشد اور آن اثر و جان هفتان
 ران از کرد و جان جویای آن
 در میان آنکه ای ران بخت است در هر چیزی مثل او ب علم
 و صفتها و خطا و مضن من جبت القوة این همه معینا در دست
 لیکن تا استعمال نکند و خود را بدان نهد و متعاضد و بران
 عالم نشود همچون دین و استنباطی که اگر چه من جبت القوة در او می
 باشد اما اگر نور زرد و خور و را به ان نهد عاقبت
 ان من جبت القوة بسز در و نابود و باشد و نماید
 که بر زردان شود افزون یغین
 آنچه دارد در زمان ظاهر و
 آنچه جبت القوة دارد در زمان
 چون بود در او می جوهر یغین
 ان تعاضد و طلق جان او
 در چون از آن شود در زمان
 مست جانت عامل از نور تعاضد
 از یغین حالت تعاضد کرکشی
 سر برار و ناگهانی از یغین
 جان بکشت زان بخش طاهر و
 آید اندر فعل و کرد و زو جان
 کرد و از درش زود در او یغین
 مست همچون در و حق در مان
 چون لمبری پیش سخت جان
 جهد کن در نه شود در تو فنا
 عاقبت مید ان که ریش خود گنی

لی تو مانی لی بر ایچ اندر تو
 چشم بکشد در یک کر عاقلی
 کین جهان و امست و خلق اند
 ناری ایچا که ان مردان شدند
 در جهانی که اندر ایچا شدند
 آن طرف هر سوی کلزار غیب
 ان جهان چون غایب بر کی اند
 مست این موجود که زان تم عدم
 ای شک جانی که مید اند یغین
 جلد را بید زحق او بر کس
 زانکه غیر حق که چون التند
 هر که اجالت بر حالت تند
 بن نمیدین بخت در کشتی
 همچو ابراهیم ز اقل دی ناب
 ناری اندر جهان باقی
 که چه بالا می فروزد آفتی
 بکدر از پستی اگر چه جلال
 که ترا جان در دست ایچا اند
 در جهان عشق مطلق جان
 لی تن صورت سوی معنی روان
 لی زمین و آسمان زاده بر
 بلکه ان کلزار و این از وی
 میرسد از ایچا عطا نادم
 کین نشان از وی نشانی
 ان یغین و از بسیار و پیش و پس
 از صفاتی یغین و از حالت تند
 و آنکه بی جانبی التند
 چون سها کرد از ان خرافلی
 تا نماید دست نفع چون افتاد
 با و مانده شی در و لی باقی

چند مانی در فرب این جهان
جزو املاک و یا جزو زمین
کز تو جانی بین عیان در حسن
حیف باشد مانند اینی افلاک
هست از ایمان یقین خجسته
گر گنی این راستوی زایل و فنا
یارد نیادی نباشد یار تو
یارد نیار اعدا و مار و ان
چون ز غم سر بریدی محروم کرد
دشمن سر را سخی کوبی بدو
را که با اهلست این را و دشمنی
خضم حبت چون بود دشمنی
آنکه اندک می برد کوبی عدو
دشمنت پس این بودی این بدو
با چنین دشمن چرا می یار و دو

چشم جان بکش بین خود را
آنکه ادا می حال خود نیکو بین
باز در سوس میام جانشین
چونکه جانی جانب جان شود
باید از غربت بشهر خود شدن
شاید بدی با خوان صفا
بلکه هست او دشمن و اخی تو
یارد بد را از جوی مهر با
آنکه کشت بی سلاح و بی سر
دشمن سزای گمان بدتر از او
فهم کن نیکو اگر تو مؤمنی
خضم جاف را و صد جان بین
آنکه جلوه می برد چون با او
غیر این را در جهان دشمن جان
کود را خرد کند خواهد از تو پست

در

در نه رجان و همه جسم نبین
کرمی کوبی ز حق یا از سر و دل
کار تقلیدی ندارد حاصلی
دین کمان از جان خود در دو
چون نباشد دشمنی از عین
نار و دین پاک او دینی بری
مرد را این بین زندگانه
چشم نبخشند مادر زار و را
قدرت حق دارد آن مرد خدا
کرد و اینی ز غف ایمن شودی
غیر این با روح با نای و کمر
گاه بران کز بینی بای جان
آنکه خود را نیست همچو شکل
یک نوازند سوی جی شدن
کان امانت را حق او بر نیست

ست بر تو عاریه نوار دین
آن تقلید است از جان ای
نحو اختر هست اخرا فلی
سوی بزدان می نکرد و دشمن
برو بگو دین را زمر و راه بین
کز ملک ز غرضش ملا تر بری
زنده بچی جان پاینده کند
جان دید او بنده و ازاد را
هر چه خدای زو بیایی با خود
سوی بی سو دایمی با روی
دارد اما ان نیاید در نظر
خرد غایب خوار در سیران ان
میرود بر اسبان از لای چایی
سوی ان معشوق نی معشوق
لی زمین لی آسمان ان تخت

ل

ن

جله گان کردند با از حمل آن
ز آنکه دارو کوهی در اندرون
نفت در جا که اندر جا بود
جان چه چوخت هم چون
فلک یک ساله ز صد ساله نماز
کان بود رسو این بی سو بود
مت که بدست از سوید
بی سو ایفت و سو با جود
هر که جوید اصل را اعلت او
کی شود یا اتمام روی و سر
از سر او را کی باشد خبر
تا بداند یا بدیند چینه را
غیر مردان بخیر همچون درند
پای اندر ره زرای سر بود
بلکه اعف جمله با سر فای بلند

گشت ایشان جایش از عدل
کرد و عالم است آن که هر قرون
سوی کی سوی روانه بود
جسم خاک کی سوی کی سون شود
زان بود افزون بر پیش بی نیاز
سوی بالی که یکی یک شود
شادان جانی که او این را بدید
نجان که صفت این نقش رخ
کی بود و بسته و فرج اصل
با سبایی را شعاع تاب خور
چونکه در اینست آن علم و نظر
ز نو بگوید عاقل این عیس را
جله همچون باد این چون
بی نظر با سوسه خود کی دود
هر که نفع اند و هر که نایمند

در بیان آنکه شیخ چون سرست و مردان همچون اعضا تا اعضا
بسته سر نه از دست و پا و غیران و از آنکه بسته اند حکم سر دارند
بر انا که کیرا و پیرا و زینده هر عضوی که از این جدا شد اگر صطوط
جسده عاقل ان را مرد و ساکن بیند یا شیخ همچون خفت
و مردان همچون شاخا بران درخت زنده و باز و بر سر کج ان
شافی برید شد و جدا کرد و از درخت اگر چه صطوط از نو خندان
نماید اما عاقبت خشک و بهر سو نرود و بس خلق از خدا
و رسول برید اند و جدا نمند آنکس که نظر دارد ایشان را
نظر عاقل مرد و حیوانی عیند خا که حق تعالی
در کلام مجید میفرماید که لا یغترک تغلب الذین سرفوا فی السلاطه
متاع غلب جیشش بی دنیا مباد که ترا سرف کند چون
سردارند زود بینی که آن جیشش ان ساکن شود و نمند
مرد حق همچون سرست و غیر یا
هر که جی خستد تو او را مرد پیش
چند و کان کرد و کل خود جدا
وای بر بایی که از سر جدا
کردیش را همچون افز و بین
زود کی ماند شود و اخر فنا

در بیان

ساکش میدان اگر چه جنبه او	چون ندارد آن مدد از نور او
که روشنی را برتری از درخت	که به باشد بر بزرگ و کوچک
چون جدا است از درخت بارور	چونکینش سر که بود بر سر
نکته و درختش با نشان برتری	آن تر از لطف و آن نهی او
بعد از آن که در معین مرد کش	بر صغیر و بزرگ بر افسردگی
جمله آخر میزند از باطن	عقل از اول می بیند عین
شایع تر که باشد از اراضی	خشب بیند عاقلش ای خوش
لیک جمله بعد خشک میزدان	چون ندارد عاقبت بین دیدگان
خلق جوان را چون میزدی	که به بعد دفع می جنبه بسی
بیشتر کشش بود نورش	مردانست و بختی چون جاد
ز آنکه میزد آن جنبش	ساکش بیند چو سر از درخت جدا
زین سبب که نشد پیش از مائل	عاطلان و عالمان با عقل
که بگذرد این می بیند جوان	پیر از درخت بیند پیش از آن
عاقبت بی عقل ادب	دارد از حق آن صفت بیحد و
نشد عاقل عالی بین بود	در عواقب هیچ گونه نشکود
خلق را نشانت غایب از آن جنب	جمله محرومند از انعام وین

ذوق عالی را گرفته این طرف	دین و ایمان را میگرداند تلف
آدمی از دین بود خوب و عزیز	مردی دین را کشش دان از عزیز
بهر ذوق چند روزه زایل می	مانده بی اصل جوانان تهی
زین سبب دست او زبان دار	که ندارد عاقبت بینی شعاع
که در اعلی می ساطع می	کی چنین اند جهان رسد اند
جنبه جایی که اخر بین بود	سوی حق بران پیر دین بود
و آنکه عالی دید و نشد با در بطر	نم نشود آخر فریش در سفر
عاقبت بینی بود آنرا عقل	از آخر کرد و نرا دیدار عقل
بل آنرا عقل بین چون چرخ او	کی که دست دوت باشد بین
چرخ و مان را مان نشاند با خود	هم به رخ نانش از مردم خرد
چو شد معلوم از یک کوزه آ	روز هر چو می چنین کل را بیا
دین عالی بود عین نفس	صورت دیوست بین بروی
با چنین او صاف شکر هر دورا	چونکند ی برد کمزور مرا
عقل را می بین ازین سن فانی	نشد را عین بشکد نگو
جنس عقل مد فرشته ای	مرد و ایک بین کرد ای

دوت

بخش

نیست فرقی در میان هر دو
 عقل را دان کرنگار است
 هر دو را یک بین و مکر را عدد
 به دفع جمع یکسان نشو
 از جماع خوب و کالای نرینه
 در میان آنکه از عدد جنس و ملی شود چنانکه از با و ناه و غیر آن
 اگر چه متعددند لیکن همه یکند زیرا چون در ظرف مختلف یک چیز
 همه را به آن نام خوانند مثلاً در کوزه یک مین و یا بر شمعین و یا
 بر شمعین زبر باشد هر دو نام آن ظروف را از خوانند و اگر نقره
 نقره و اگر مس مس الی الا و باید ازین رو مصطفی علیه السلام
 مؤمنان را نفع و احد خوانند و در اجسام و اخلاق مختلف
 ایشان که همچون ظروف مختلف شکرت و ان ایمان نظر کرد که
 در این ایمان درست و در نقره آنکه اختلاف شرایع با اختلاف
 جنایات خضایل انبیاست اگر چه حق شرایع را بر وفق خضایل
 ایشان نهاد چنانکه عریض علی السلام چون خبر بد غالب بود حق تعالی
 درو از انبیا و اگر دو چون بر مصطفی علیه السلام محبت و میل زنیان

غالب

غالب بود میان را از خود که ناکجا اما طایف کلم من الت
 همچنین از فصلت هر بنیامری شخصی پیدا کرد و چون ان خصلت را
 الت خود ساخت بسط حق اید با نیز چون دل در الت
 حق نمیکند قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن تنقب
 کیف یثا الت اجود بر کار نباشد چنانکه قلم هر چه نویسد از خیر و
 اعراض بر کاتب نباشد نیز قلم اکنون هر نیوی در دست قدرت
 همچون قلم القوت بس لازم شود هر متقی را در هر جنس کس که آنچه
 او فرماید شرع از او اراد اند و اگر چنان ندانند کافر باشند چنانکه
 انبیاء ماقدم هر نیوی شریعتی دیگر نهاد و هر آنکه از قبول
 کافر شد و همچنین تار و زقانت که همین حکم رواست
 هر چه محدودند اجناسی را
 از زواریسم و از خاک و حجر
 جنسها را از عدد و نبودن
 مؤمنان را از برای این رسول
 نذر ایمان مست یکسانند از
 در میان از تنگ به از تنگ
 جمله می بند یک یک در خیم
 جمله را روی عدد یکسان
 نشو و احد خوانند بشنوا سی
 هر چه در هر کس کند و بکار عمل

حق

هر یکی که جدا دار و تنی
 یک بود کتبه و یک باشد از
 یک بود از تنم و دیگر از غایت
 یک بود ترک و یکی باشد خوب
 هر یکی را خلق و خلق مختلف
 بهم اینان خلایق را مصطفی
 بیج صورت را بگردا و اعتبار
 حاصل ایمانست چون ایمان
 که بود اندر ظرف بشم ز
 جمله را عاقل خواند غیر ز
 که بود کندم و یا جو اندران
 هر دو را مظهر خواند او نه طر
 چشم ظرف است مظهر و چشم
 جسم هر چند معدود و نزدیک
 چون که ایمان اصل و یک بود

هر یکی را اسم جدا شده
 یک بود زشت و یکی باشد طراز
 یک بود و وصل و دیگر از غایت
 یک بود از موصل و یک از حلق
 چون حروف خود از زبان یافت
 نفس واحد خواند بشنو از صفت
 نکر بداند رخصت را و دیگر
 ان یکی نو را ایمان بی شکست
 در حال و کسب بی نی شر
 بهر ظرفش کی بعد نامی ذکر
 کی نشد زان مرد عاقل در میان
 سوی مظهر و بدیهه نشد
 نور ایمان و صلاح و صفت و دین
 بزرگ بود ایمان در باب یک
 بهر فرج جسم کی یک در زشت

جز با را خواند بنام اصل تو
 فی فرض از شمس خلق زنده
 از کلام و سخن از دیوار و در
 مردمان را اندران ساجدین
 در میان که با یک تزل خرد
 گفت و گو با خلق باشد بی خبر
 بهر یکی که کس حکیم و فیض و خست
 اصل را که بود کوز از فر عجا
 هر چه بنماید بی شرح ان بود
 شرح چون سایه بی بخور و خست
 چون شجر نبود بود سایه خیال
 فی از احمد دین عیسی کشند
 چون شجر از جای دیگر کرد سر
 بهر یکی که کس بداند شرح می کشند
 کوشش جان بکش اوین را خوش

اصل را که بنام فصل تو
 که چه صد چندان در و انگیز
 بی عدد از زمین و شاخ و شجر
 بخود و بجز یکی زور و راد
 یا درون قم صافی منت در و
 بی خلایق کس نرد از شمس
 بار برای که کمل خانه فروخت
 از یک فرج آمد شرع
 شرح اول پیشان که ان بود
 سایه را از خف باشد بخور و خست
 کی نماید و خیالی آن حال
 که چه پیش از احمد ان بن را
 سایه ان جو خوب بید کرد
 از اخین شرح می کشند که کرد و
 از اول از جان بدان سلطان کرد

تابی از تنوع او بر پای نو
 فعل و قول او شمع را بین
 زانکه دارد در دهنش انوار حق
 که بگوید من نمی ام را سبوت
 دوت را در جیب خود دارد
 که کسی از جهل باوی نکرد
 تو می گفت اندر خط خورشید
 ناشوی از نیمه او شیر جدا
 انبیا اندر کزیزان پرند
 پیشتر از هر که جمله مردمانند
 نیست از حق بر تن یک
 جستن معده و جانها تنگی
 حق کند جمله از ایشان در جهان
 لی که زامی نماید در تن
 نقش مردان چون بر آب جو

ناکند یاد مرغ جان بر پای
 غزلان کز دست و پستان عین
 نمی نماید در خوش انوار حق
 که او را ناسی در وصل و دست
 و افش را که در اطر زمان
 با کشت حکمت و نبرد
 سیم از پستان ما و طفل سیر
 بهین غنیمت دارد اما خود
 هر طرف با غنچه می پرند
 نور صافی کشته بگل از دروا
 جز ملکشان کس نیاید شکلی
 جمله دید روی حق بر پای شکلی
 در همه دیدار حق را بین عین
 آنکه دارد نه نوم در و تن
 که سبوت می نماید آن که سبوت

جلو

جمله بی سبوت این شوی
 بلکه است از نقطه بهتر خوابان
 صید بگیرند بی این دست و پا
 لی و ثان نشسته شتر خجای جان
 لی سلاحی کردن چمن زینند
 لی خوس بر فارسان تا بخت
 لی پرو بالند بر آن سوی قاف
 از خدا دارند نه از خود طوفان
 در ملکشان احد کجای ملک
 این مدار آخری از اصل کو
 زانکه غیر دوت باقی نیست
 بس نو در مردان بخور حق را بین
 چون که از حق تربت عالی بیج جا
 از به روی مکتوس سینی ای کبر
 با وجود اصل کس از مرغ کشت

خوابش از این نقطه دان گمان
 میرسد مقصود بی اسباب نشان
 صیدهای دلربایی جان نرا
 لی قدم محسوس خدم و اید و ان
 لی لب خدا در در جان پرند
 اشتیاق را لی عرض غنچه بخت
 لی سربوی با همه اندر طوا
 در جان امنی نه بینی خفا
 کشته اند از میشت بی سنج ملک
 غیر اصل خویش را هر که زنج
 آنکه روی دوت دیدار دوت
 بلکه اندر آسمان و بر زمین
 از به بکزی نو جارا بر خدا
 از به افزای محراب بر کبر
 فرج باشد که شد با فرج

خواب نیست

عاقبتان اصل باشد مرتب
 بس اگر کو یک سنی جمله خدا
 غیر که بود تا که ایر در نظر
 غیر را کی آن وجود است ای
 پیش از آن خورشید جو یک سنی
 خود در آن شفتی کی مانند
 نور خورشید بزرگ است جلوه
 در جان حضرت کبی آید بین
 که بر از صرع بران واحد
 که این بران من ظاهر است
 جود را کی بیند انکس چشم
 آنکه حق را جود از دل
 می و بی بندش بیند ادا
 در میان که خلق و نفع بعضی کور اصلی و بعضی بیند اما نیست با بر
 کاری در چشم این صفی و دردی پیدا شد است تا آفتاب ترا

لایق

لی حجاب ظلام بر نمی ماند بس ایشان را در ظلام نور آید باید
 منبهم کشن تا بواسطه آن ظلام نور آفتاب جفا باشد ولی بر می
 در ظلام روشنائی حاصل کند تا حدیک را بیند چون بدین طریق چشم
 صحت یابد بعد از آن اگر لی واسطه ظلام در قرض آفتاب نکند
 او را جای مانع نباشد بچنان در عالم معنی چشمی که بکند و غفلت
 آلوده شده اند ضعیف در دمنده آفتاب تجلی آفتاب حق پیدا
 لاجرم بواسطه معانی و علم حکمت که آلوده کند و حرف و صوت
 و حکمت ترکیب عبارت از آن معنی بچون مرتبه ازین معنی گفته شد
 خطا کند و عاقبت آن چشمها اندک از رخ برهند و صحت یابد بعد از آن
 لی واسطه حرف و صوت و عبارت تجلی آن آفتاب بچون را نوانند عقل
 تاب خورشید بر تاب چشم کس
 و کند و در زجیل خود نظر
 باز بکیر روز نور اندر ظلام
 تا باستظهار ظلمت چشم او
 منقطع کرد و نور اندر ظلام
 ظلمت او را بار کرد و پیش و پس
 در و ضعیف چشم کرد و بیشتر
 تا که کرد و آن ظلام او را غام
 کرد و اندر زیر پرد و نور جو
 با چنین شید و رسد اندر چشم

دانش نردان ز نقد و دلیل	همچنین باشد که گفت ای علی
لی ظلامی مرد حق بینا بود	لی دلیل واقف و آگاه بود
لی قدم سوی قدم پویان بود	لی زبان و لب ز جان گویان بود
پیش او ظاهر بود هر چه پنهان	چیت هر کس را نهان در تن
چیت اندر آسمان و در زمین	از بدو هیچ پنهان و پنهین
چکه را بیند معین لی جاب	چیت در دوزخ و در شج
کی کند خلق را آن فهم و دید	کش شود مکی چنین نادر دید
چون بنور الله ناظر آمد او	همچو حق بین و حاضر آمد او
دید او چون دید الرحمن بود	کی چشمش جبر با پنهان بود
صورتش بر رخساره آمد	چون بجای در خانه آمد
حق بود بر کار از آن صورت نام	غیر نردان نیست اینجا السلام
جشنی خرق بود در روز و شب	جسم را مدخل نباشد در میان
جشن خشن باشد از آن	کرده ظاهر خشن و پنهان
نیمت حسن را از آن با خط	جشنی گاید خشن باشد از آن
آب را بیند هر کس که غفلت	جشن از خشن اندر آنکه غفلت

نی که چون بالارود خاک نرند	بر هوا گردان شود ای احمد
عالم را ندانند کان باد جنت	کرده پنهان دست با خاک جنت
کرده بر باد جنت خاکدان	خاک را در دست و دالت بدان
زانکه بالاک بود لی باد خاک	خاک را باشد مفر اندر خاک
خاک را هرگز درین بستی بود	آن زبانی دان اگر بالارود
باد را این اندر آن خاک در تن	جشن دست آن بی جنب و کم
چون نشیند باد کرد و خاک	زود و جنبش فندی باود
آدمی که خاک آمد جنبش	غیر خاک او را نباشد جنبش
همچو حیوان خواب و خوابی	در هر که میل دارد هر دمی
کرد و آنکه حق میلان شود	آن از نبود در جذب حق بود
چونکه از آن نیست میلان	جذب حق دان این که جبر ان طر
ز زمین این حست جو از خود	تا غامی دور از انعام حد
زانکه انعام از آن انعام	ظلمتی را کی بود حظی ز نور
ظلمت از ظلمت فزاید	کی بود خود تا تم و شمس سر
بس اگر بچون ملک عابد شوی	سوی آن فیکه ز جان بده شوی

طبع جهان را که اری بهر حق
 نیست این تمت و خطه خاکین
 مین بدان از آن ترکب بفر
 سببات از حق میگوید خدا
 بس کوی را تو از نزدان بدان
 سببات از حق احسان از حق
 چون طلب کایت داد و لطف حق
 این هدایت ز دست هم او می برد
 در طلب مطلوب را بین دایما
 چون بدی را کرد افاضت حق
 نقی قرانت این شنو مرم
 در طلب حق را بین خود را
 جنبش زین را یقین از ادب
 چون خدا گفت از ما جدو
 زو بدان علم و عمل را در سفر
 خورشید بگری چون ملک از حق
 ست بر و برت فلاکیان
 کز انفر ناید برت غیر بشر
 وان کوی خشت است از حق ترا
 شد و شر را از حق دون دهان
 دایم احسان را از بین با خود
 لی مکان هم بهر از غنای حق
 خاک کنی با و بر بالا برد
 تا از این نور جانت لی کجا
 گفت من فک ز جان شنو کو
 زانکه اندر نص یکجند بیش کم
 زانکه رفتن ز آب شانی زین
 کر خودان هر گری کرد دروان
 حامد و محمود بس نبود جز او
 هم نتجید هر دورا اندر حق

ندار از حق

نور از خود باشت اندر خاکها
 از زرق و نقره ست قسمت خاک
 این جهان خانه است حق چون
 لی وی این خانه بود مظهر حق
 لطف را چه تا نایاب نواز
 لطف قضا از مقرر باشد فی الزمان
 بسو این دایم اراداری نظر
 فکر کرده او متبلی برداشتن
 کرده افعالی بین پیداوار
 عالم از وی پر خست که از نور خور
 لی فکر دایما بین نودار
 آفتابی را که مخلوقیت ان
 بس خدای که هزاران انجا
 چون نباشد بر نورش حق و حق
 با خود و ما او نمی خست ضیا
 همچو زرق و نقره اندر کاهها
 در نوبتی آن خاک کی آرد جا
 میرسد این روشنی از لطف
 مانند از راحت نهی بر ارباب
 لطف او مغررت و عالم محو است
 چون غنیمت بگری خود جلالت
 نیست غیر از فکر که اندر کند
 کشته بر در آسمان و در زمین
 لی جایی در شب بر علا
 بر بود صحر او دشت نظر و بر
 شرک کن نزدیک او دور را
 چون که نورش بر سر کوه و دریا
 سازد او لی صبح از این در تاب
 چون از او دارند آنجا جلالت
 هر دور از حق بود کاه و کبا

ناب

کین با نوری بزدان مغنوت
 هر که او کورت ازین نور محیط
 نور بزدان عین و باقی بود
 بهشتا هست زداد او ببرد
 غیر نور حق بمن بها تو چیز
 بس برو دیده بجو او را
 همچو خورشید تابان در جهان
 هیچ چیزی نیست کان از وی
 غرقه در آب کوی آب کو
 خواب غفلت کرد کور و کورترا
 پیش مقصودی از مقصود دور
 رنگی بر آب جوی آب را
 عاقبتی کوید تر اکای خواهد بین
 چون سوار آب خویشی ای غلام
 کوی آریا راست میگوئی بالا

کی کند فهم کند او زین سر غمت
 چه خبر دارد رخسار طوطی خط
 شوی جلوه داد با از وی بود
 هر طرف با بر لطف او ببرد
 تا نماید با تو من این ای عزیز
 را که غایت نیست هیچ از این شرف
 بر ز نورش هم زمین هم آسمان
 دیدن غیر خدا از اجلیت
 عاقلانه میدوی هر سو بر
 تا بنگلی را ندان حق زین در ترا
 عرق آن نوری بی خطا چون
 زان دین کاسم کجاست کویا
 ای عزیزان است این ازین
 از چه برسی آب را از این آن
 آب در زیر منت ای بوالعلا

بر سر اسم غین بک اس کو
 همچین گویند بانو بار بار
 ناکهانی باز پرسانش شوی
 سکه نان بر سرست تو بخیر
 بر سرست نان و ندارد جیت آن
 چون خداوند کسی را در خود
 بنده حاج در دلش نهدی شود
 هر چه نخواست عینی غفلت شود
 عقل در ظالم نشود جور و ستم
 چون باشد نیت بارت در جهان
 که کوشی بجهاد عدا ای کس
 زهر کرد قد او در جان تو
 ای خنک او را که نقش شد تو زین
 هر بی کاید در و نیکو شود
 راست کرد راه او که گزود

اسب را بنما بمن بارانگو
 تا شوی و اوقات این اسب را
 کاس من کو از پیش هر روزی
 که سکه بک لقمه جوی در بذر
 جان وی اندر بی یکبار نان
 که کرد و او نبیند نیکت بد
 چون که دل باشد شده چون
 نیکت بد کرد و چو اندر وی بود
 نوبت حق کرد و اندر وی نعم
 قسمت باشد ز عالم اندکان
 در جهاد و زهد و تقوی دایم
 جز بلا در پنج نبود آن تو
 میرسد بر کار و بارش آفرین
 که کند جوی حقش دایم شود
 نیکت بد در حق او دولت شود

۱۵۴
 ۱۵۴

موسیٰ عبدی چه کردی مصطفی	کمان نبوت یافتند و آن صفا
و انبیا ی ما تقدیم بحیث	تا آدم جمله شاه و کامران
هر یکی بودند بادولت فرین	لی عمل کشند و الا و کزین
بعد از ایشان بچنین اندر جهان	هر که بختی بود پسند عیان
لی جاد و بی طلب مطلق را	لی عبادت حضرت محبوب را
هیچ خبر از وی غایت در جهان	و اشد در پیش او هر تشنه با
و انکه در درخش بگویند	کام خود را او جان این است
ان نبود ارجحت جواز بخت	از ازل سلطان صاحب بخت
می نداشت آن ز راه جبهه	کی ز تر بر سر شمر نه نهد
شیر باید تا شد و در جبهه	شاه باید تا شود او را جبهه
السعد من سعد فی بطن الام	سعد کرد و هیچ گونه با و دم
که چه ز راز کان نجبه آید بر	از قدیمت آن ندی لی از نون
نقره و من لاجین مبلان عین	بچنین اند ایل کفر و ایل دین
در بیان نکته شش حق الیت	و از عنایت است که ما نبیند
عمل و طاعت بهانه است الا اغلب	چون بعل مشغول شده

آن نیز

آن نیز از عنایت حق باشد بیشتر منج	کرد و در نشان
آباد انی پیدا بود و انکه در عمل یافت	ان را نیز از بخت باید
نه از عمل زیرا بسیاران عمل کردند و هیچ	نیافتند چنانکه
مولانا قدس است تره از زمین باید که اومی	بعد از صد هزار عمل
و جاد و چون بخدا رسد و انکه ان طاعتها	در مقابل این
عطا بکند بوی رسید بخت بس او معلوم	شود و که
از بخت نه از عمل چنانکه یکی را در مقابل	یک و قیام
شهری بخشند و انکه او شهر ی عوض یک	قیه نان باشد
بهای ان معین است و الا بهای شهر ی	را نته ان بران شب
انکه نیک است از قدم او نیک	از ازل اند چنین اینجا نشد
آن بدی از وی بخت که بدید	و اند این اکل که او را میند
که از ازل بد بود او و ما سدا	تا ابد هم بد بود او را جزا
ایل تنوی چون بر نه از حق عطا	آن عطا نبود زیرا شرف شفی
بود لایق جان پاکش بود را	زان رسانید از شرف مقصود را
اتفاقا که رسیدش در ترقی	از ترقی منتهی است آن از خدا

کردن

مگر کردی این عمل اندر جهان
 یک بعضی را خدا اندر عمل
 بر امیدان کمر نیکی کند
 تا کند این همه طاعات و خیر
 نرس حق مانع شود از کار
 بر امیدان جوان در پیش
 بی نصیب از حق بمانند آن
 لایق طاعت و دعا نیست
 مرجع نیکان بود اندر نصیب
 لیکن آن دولت سران او
 و بر دی علت عطا را این عیار
 این عطا بادی رسیدی لیکن
 بی عدد کرد نه طاعت در جهان
 چون نبودند از ازل قبول حق
 چون نشد علم لایق آن مخلوق

جان او آن سود ببردی بی زبان
 بخشه آن کو هر که نام و فعل
 تا ظلم و جهل را کمتر کند
 یک بر آید اندر خیر
 تا بکشتن کم شود آن خار
 تا غر خورش در طاعت نشد
 حق دهد با خردشان اندر طاعت
 یک را نیکی رسد از حق جزا
 جای بدکاران مسکرت و خشم
 از ازل آن دولت از او خدا
 هر که کردی او بخار با نیاز
 هر که او کردی چنین بزدی چنان
 در زمین آن یک را بین
 هم نکشند از ازل مشغول حق
 کی روند ایشان در آن بیاد و حق

حوت را دریا بود جان جهان
 موج دریا در حق آن زندگیت
 این چنین قیمت شدت اندر ازل
 بی که بر صیفا درین عالم بدم
 مثل او را بد نبود اندر جهان
 بر سال و ماه و ایام روزه دار
 که چه چون خرد در جهان مشهور
 دو را نماند از چنین کار و کار
 هیچ او را آن سودی نداشت
 عاقبت چون کار آن در دست
 جنس او بسیار در عالم چنین
 یک چون قابل نبودند از ازل
 غلبی ایشان نمود اندر ملک
 بچو ابلیس لعین که بر سما
 ساهای بی عدد و حد بود اما
 مار خاکی باشد از دیا جهان
 در حق این محنت و افکند نیست
 ره ندارد اندرین خدمت عمل
 بود اندر زهد و طاعت ای عالم
 بهم حق پوست از عالم چنان
 حد حق گفتی نه از انکار
 چون نبودش از نیکان
 عاقبت مرده شد چون ابله
 بر بنر و از بر که پیش داشت
 یک سر مویش نشد از حق خبر
 بلکه در زندان از جان راه و دن
 پیش حق قبول نامه آن عمل
 بی چنین زرقند اندر جا و ملک
 بندگی می کرد از جان و ایمان
 بر سما اندر رکوع و در قیام

هم ملائک را معین بر ملک
 از خدم چون بود مرد و خدا
 کنت در قرآن که بود اهل کفر
 رد و ابلیس از خدم دان از کفر
 بس چنین گاه در زمین برین
 که بظلمت می نمایند ایل دین
 یک انگب چون بودند ایل نماز
 او با باشند و مقبول خدا
 نادر باشد که در زهد و عمل
 اغلب آنها اند و اینها کمترند
 کنیا بد خیر از ایشان در وجود
 و البته اولی رنج برد از کتب هر
 اینچنین نادر بود بس نامین
 ترا که او مشوق اند از ازل
 آنکه او از نور حق بینا بود

بین نشو منکر از دو سر کفش
 تا که شمشاد روشن بین نشود
 ترا که گرد او بود کرد خدا
 نیک باشد کرد او تو بد مبین
 پیش موسی فعل خضر نام دار
 کنت موسی نیست بیکو این
 در حقیقت خود نبند واقع چنان
 بر چنان شایع جو شد بوسه دهان
 همین همان اندر عجب میکن حذر
 فعل و قول او بود شرح کری
 تا که روی خاص آن که روی
 شرح آن نه را چه موسی و غیره
 چون موسی گریه یابد نشن
 غیر مشوق اینچنان راهی رود
 جنت آن باید که آن راه را برد

کنت بخیر از آن که از راه رفت
 چون بود نشانی اندام کان راه دور

هر کسی را لایقش راضی بود
 آنکه را بشنود و شنید می
 با حاجت و وصل با کیست و می
 راه معشوقان نکند در بیان
 و در عالم از خواص و از عوام
 از حال جان ترایش زنده اند
 بی نظیر اند در زمین و آسمان
 حال او بالاتر از حال همه
 پیش او آن مشکل آسان شد
 با عوام از لطف بخشند هر زمان
 طور که واقف را رقص کنند
 با وی ابدال خدا را افتخار
 باز نشسته حکمت و علمش هرگز
 پانصد بشری خاصان و عوام
 ریش قاشق جاها باشند و در
 بیخ شجاعت و در عالم فرید

هر کسی را لایقش راضی بود
 بهر معشوق را بگویم برید
 آن باشد بجز راه عاشقان
 که رخ بر وجه ازین برتر تمام
 جلکان او را مرید و بنده اند
 اینچنین شخصی بود قطب زمان
 خال او ممتاز از قال همه
 آنچه پیش کا ملان مشکل بود
 و آنچه خاصان را میسر نبود آن
 اندران میدان که او چه لایقند
 نیغ او بر آن نزارند و الفتار
 سر که روی اینچنین کس را دید
 که چه باشد جنس و فانی و عوام
 ریشش کرد و زاید الا نقره
 آنکه پیش قطب باشد نور مرید

کم کسی معشوق را ناباشد خست
 ز آنکه نیست نمی باید کرد تا
 سوار او جنس او بی بی بود
 بس برید او بود از نادان
 طالب معشوق معشوقش و بس
 جنس را با جنس خود پیدا نکند
 که هزارانند در معنی یکند
 مست معشوق اقبالی بر می
 که هر از وی بر جان رخشان شود
 یک پیش تاب نورش لا شکی
 چون بر آید وقت صبح از هم
 بس آن معشوق را چون
 نیست او در جهان بار و نظر
 را عاشق نیست نیستی و نیاز
 مست است بهر اطلب از شاه جا

خست
 نادرست کنس که با آن باشد
 بی بجای بندش وقت لغا
 عریان راه را بی کسی بود
 ای خست جانی که شد سوزش
 عاشقان را نیست ایجادت
 آدمی از جنس او را از نیست
 زمین زمین عشاق مانده و کند
 عاشقان چون اختران و چون
 و خست نورش خوش و با یک شود
 که هر جلوه از شعاع خورشید اند
 در شمعش نیست کرد و نقره
 که او عشاق همچون اختران
 جلوه علی نند او تنها امیر
 راه معشوق خدا جلوه است از
 جا مال ملک دادن را شاه

مهر را اسناد او ماهر بود	او نکته شکر دوش جو او قادر بود
در بیان نکته شکر و مقبل عین اسناد می شود زیرا که امانت علمش	علم او را چون حاصل کرد و بر نیت اسناد رسد بس غیر نباشد
چون مقصود از اسناد آن علوم است و شکر و مقبل جمله را امانت	لا بد که عین اسناد باشد یعنی نکته شمع چون از شمع دیگر نذر گرفت
عاقل هر دو را یک دانند و اگر جای یکی گوید که من شمع خود از شمع	بر می افروزم همه عالم بر عقل او بخندد بر ازین رو بود که موسی
علیه السلام بهمنامی گوشت که گلاشکی من از امانت خدای علیه السلام	بود می زیرا که عین میدانست که چون از امانت او بودی علم و مقام
او بودی عواست رسیدن و عین مصطفی علیه السلام خواست شدن	وارث اسناد و شکر و شمع
چون ز نورش شمع جان افروزد	علم اسناد تمام آموزد او
قطب کرد و عیون او شکر داد	بعد از آن کردند جان کر داد
این سبب نمی گوشت موسی علیهم السلام	از دل از زبان که ای رب کریم
هر چه خودستم نمی و پیشوا	بر من افروزن بزرگ و مجتبی

در بیان نکته شکر و مقبل عین اسناد می شود زیرا که امانت علمش

عالمی

کاشکی اندر زمان مصطفی	بود می بیک از امتش لی این
بهرمان بودی مرا که بودی	کهن ترین بندش و از آن خودی
هر چه خدای عز و جل خود	محرکات و سروری از نیک و بد
زبان نمایی که گوشت این	بنی اسنادش شکر و کزین
عین است و شکر و خفت	بر من دار و حیات او شمع
که نظام این تواضع می نمود	یک بر خا جان باطن نمی نمود
ریت احمد ز جمله بنین	نوش موسی پیش نورش نشین
در غایتی چنان نسبت بداد	مانگه کرد و عیون احمد خاص او
عجوب مأمور امانت لی شکر	وان بنی محمد انامی بنشین
بیکند مأمور کردار امام	در کوع و در سجده و در قیام
بس جایز کرد و باشد بخلا	بچنان میدان طریق نیلک
که در شکر از اسناد این	عجوب او کرد و بر از احکام دین
در درو باشد خالت ذره	دان که او را نیست زان کم
انجا داولی را با خدا	فهم کن از منتی و معنی
آن بود این بود ان بی گمان	هیچ فرق می نیاید در میان

قطره

بی دو یک باشند مضمون و اما
 نام را بگذارد و در معنی بگذرد
 نامها فانی شده و آخرین
 نامها جمله بجا بند از نظر
 صورتها و حرفها و ابسرها
 کل فانی کرده و نامها باید از
 هر چه ان از جبار غنچه فانیست
 زین چهار ارضه و بگذرد تاری
 صورت از بهر بنامها بدید
 دل چهر صورت و دوش بکشد
 مزاج با بر مروت و اندر هوا
 بهمت انگشت که عالی تر بود
 مزاج جبار بهمت آمد بر و مال
 که هر آنان بنین بهمت بود
 کار بهمت میکند در آدمی

نیست فرقی در میانه غیر
 تا که وحدت روانه بد نظر
 سرت با خواصی بر معنی کریز
 کسر معنی را از نام اندر گذر
 نقشها و رنگها و جسمها
 ترک صورت کن معنی روی
 همچو معنی کی بهمت و اتم
 و جهان جازحه مستهی
 ای خشک جانی که معنی را چو بد
 هر که اتمت بود بر و بلند
 آدمی راست بهمت بربا
 چون کند پرواز او اصل شود
 بهمت آمد واسطه سویصال
 قدر بهمت مرور و ملکیت
 مردی بهمت بود اندر کی

مصطفی را چونکه بهمت بلند
 هیچ چیزی را اندر از دل قبول
 چنانچه از دانش در خود نبود
 گفت ما را رخ البصر ان چشم او
 بر ما و انش مقام انبیا
 هیچ در خورشید آن کوز
 زان لذت و سوی بزدان خود
 کرد خوار بهمت عالی و او
 کو بخیر و بدم بر و بی سنگریت
 بی من او را هیچ آرامی نبود
 همچنین من نیز با او هم جانی
 من و او من بخانه انجی دوی
 دامن او را این دوری هم مرا
 بگذر از نظر بگذر و نور ما
 هر که او انجی بیاید ان لقا

غیر حق چیزی در انامند
 غیر حق بی در علونی و رغول
 زان سبب انبیا اندر شرف بود
 هیچ کون نکرد غیر حسن بود
 حق تعالی کرد و صده بی غطا
 بی بگو غنچه رفتان عالی بود
 بر سر دین تا خلق او بر فرد
 پیشین جمله انبیا از لطف او
 در فراغ از دل جان می کریت
 کسی که بهمت گفت بی شنود
 در میان بگذر کس بی ان
 هر دو یک بودیم بی نقش و روی
 هر دو یک اندر اتم اندر و سراسر
 مانند دی عاقبت بهجور ما
 مانند اعمی و شمشه و آخر فنا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيد المرسلين واهل بيته
الطاهرين

چون رسید طلسم بر بونی مرد
بی برون آری زکل زردارون
بلکه کل را از سر در افکنی
است در کل بر مثال قدر با
بسته را کی بجای خرخری
یعنی مردود و دورند استغیا
این بدو با پاک آن خوب نمی
صورت صوم و صلوة دین بود
که نباشد در نماز و روز در
یا که فافتاد اند فرخ خور
در نه انگشت بر میران امیر
ایل نقوی را رسد زود صفا
دارد او چون انیسام لغت
خضر از آن روم که نگرانش
سوی آن قوت ندارد و خیر غریب

چون رسید طلسم بر بونی مرد
بی برون آری زکل زردارون
بلکه کل را از سر در افکنی
است در کل بر مثال قدر با
بسته را کی بجای خرخری
یعنی مردود و دورند استغیا
این بدو با پاک آن خوب نمی
صورت صوم و صلوة دین بود
که نباشد در نماز و روز در
یا که فافتاد اند فرخ خور
در نه انگشت بر میران امیر
ایل نقوی را رسد زود صفا
دارد او چون انیسام لغت
خضر از آن روم که نگرانش
سوی آن قوت ندارد و خیر غریب

چون رسید طلسم بر بونی مرد
بی برون آری زکل زردارون
بلکه کل را از سر در افکنی
است در کل بر مثال قدر با
بسته را کی بجای خرخری
یعنی مردود و دورند استغیا
این بدو با پاک آن خوب نمی
صورت صوم و صلوة دین بود
که نباشد در نماز و روز در
یا که فافتاد اند فرخ خور
در نه انگشت بر میران امیر
ایل نقوی را رسد زود صفا
دارد او چون انیسام لغت
خضر از آن روم که نگرانش
سوی آن قوت ندارد و خیر غریب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيد المرسلين واهل بيته
الطاهرين

کرکوبم با عوام آن غریب را
بر نشاند و همه کانر شدند
بس کوبم لایق عالمه خن
در سخن امین شود از غرق
کره من بس کوبم زین خط
بهر خاغان ادا و ارجی جول
بکی باک صافی افعال او
که هر صرافی یقین دانی و را
از نه افزون بود خود قد راو
کرکشی را به بند بی شسم
و اندیش نیک که باشد نشا
کوید او ایل جهان بنده و نو
کرند اندیش زجیل از عی
بس نزد بندگان او کنم
کرکشی قوت بری خود زین خط

کرکوبم با عوام آن غریب را
بر نشاند و همه کانر شدند
بس کوبم لایق عالمه خن
در سخن امین شود از غرق
کره من بس کوبم زین خط
بهر خاغان ادا و ارجی جول
بکی باک صافی افعال او
که هر صرافی یقین دانی و را
از نه افزون بود خود قد راو
کرکشی را به بند بی شسم
و اندیش نیک که باشد نشا
کوید او ایل جهان بنده و نو
کرند اندیش زجیل از عی
بس نزد بندگان او کنم
کرکشی قوت بری خود زین خط

کرکوبم با عوام آن غریب را
بر نشاند و همه کانر شدند
بس کوبم لایق عالمه خن
در سخن امین شود از غرق
کره من بس کوبم زین خط
بهر خاغان ادا و ارجی جول
بکی باک صافی افعال او
که هر صرافی یقین دانی و را
از نه افزون بود خود قد راو
کرکشی را به بند بی شسم
و اندیش نیک که باشد نشا
کوید او ایل جهان بنده و نو
کرند اندیش زجیل از عی
بس نزد بندگان او کنم
کرکشی قوت بری خود زین خط

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيد المرسلين واهل بيته
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيد المرسلين واهل بيته
الطاهرين

مصطفی علیه السلام ازین رو میگوید باشد بسلامه علی الانبیا و
 زرا اینان را ملا راحت شد است چند آنکه بلا بیش راحت بیش
 و در نزد آنکه شیخی که او قطب شد خلیفه الله فی الارض و السموات
 بجای حق تعالی اول روست و آنکه از در عالمیان منقسم می شود
 علی قدر مراتبهم پس هر غلغله و اندازند آن قطب را چه زیادت
 در به نصفا چون در اجتماع است که همه از وی زیاده دارند و هر چه می بیند
 می بیند آنکه اشجار و انهار و ارباب و ریاچین و بوستان جمله از بهار
 زنده اند و لطف و مازکی از بهار دارند و از وینچه چند بهار را
 از بختی ایشان به نصفا بیاید و خواهد غلمان چند باشند نیز خواهد
 اگر ایشان خواهد خود را انداخته از خواجیه میانه که می بیند و بیند
 بچون قطب به عالم را باند و هر چه می بیند که در ایشان و در این سده و این
 عاشقان را شد بلا یا اختیار
 راحت و محبت بر ایشان بخت
 جمله بر دارند بهر می سری
 از بهر طهارت و اخلاص و راحت

که در این عالم را باند و هر چه می بیند که در ایشان و در این سده و این

بسیار از این عالم را باند و هر چه می بیند که در ایشان و در این سده و این

که در این عالم را باند و هر چه می بیند که در ایشان و در این سده و این

بسیار از این عالم را باند و هر چه می بیند که در ایشان و در این سده و این
 جان شان را راجز جهانان
 راحت ایشان بود اندر الم
 عیش ایشان جمله اندر محنت
 تا بکنند و ایم از نار حریق
 بر همه بجان و مانع و سپهر زار
 نو و صبح حوی و صفا ایشان
 سوی این خوات زندم صلا
 کین غنا محنت شایکیا
 هر کجاست آن نه بر کین میرند
 می بیند نفس ناز و بر با برند
 ایچنی بخت و خوش گشت
 کا در ایشان غنیمت کج گشت
 تا نماید از درون سینه کج
 هر که در راحت بود و در محنت
 کی مشرک و و بکت آن بد که

که در این عالم را باند و هر چه می بیند که در ایشان و در این سده و این

بسیار از این عالم را باند و هر چه می بیند که در ایشان و در این سده و این

که در این عالم را باند و هر چه می بیند که در ایشان و در این سده و این

بسیار از این عالم را باند و هر چه می بیند که در ایشان و در این سده و این

که در این عالم را باند و هر چه می بیند که در ایشان و در این سده و این

این کتاب در بیان بیماری های مختلف است و در هر فصل از علل و اشیاء و احوال و معالجات آن درج شده است و این کتاب از کتب معتبره است و در هر کتابی که در این باب است باید از این کتاب استفاده کرد

عفت باید کرد باوی ناکره	ز نماید در کجای منو
بسنگی کشی هر مریض	تا نماید کجای را از پیش و کم
این چهار را جوهر است و هر	روز و شب یکین بوی آن کو
رخ نیز نیست خوش بر طاعت	یک تلخ و خوش بر این جان
خداوند تا خوش اندک است	را که نسیطان است اندک
می نماید بیکان مرده و دود	بنما بدینک چون بنود و خرد
فقد شریف عبادت محمد	تلخ بنما بدینک چون بنود و خرد
را که صبر اگر ایشان از این	می نماید تلخ و ناخوش انگیز
بیش صبر اینی شکر طاعت	فقد را کاش کند هر خط و د
لیک چون صبر او در شریف	بیش خرد چون لب نیرین بود
طاعت و صبر از آن ناخوش	کر ترا بر جنت مخفی در خود
رخ حق سلامت چون تن بود	عاقبت بعد دم و فانی نمی شود
رخ جان از رخ حق بد تر بود	را که آن نیست این فانی شود
چون بدن فانیست حاصل رجا	فرج او خود را بخود نیک
رخ کاخ حان منوکل بود	از علاج هر طبعی کی بود

این کتاب در بیان بیماری های مختلف است و در هر فصل از علل و اشیاء و احوال و معالجات آن درج شده است و این کتاب از کتب معتبره است و در هر کتابی که در این باب است باید از این کتاب استفاده کرد

این کتاب در بیان بیماری های مختلف است و در هر فصل از علل و اشیاء و احوال و معالجات آن درج شده است و این کتاب از کتب معتبره است و در هر کتابی که در این باب است باید از این کتاب استفاده کرد

خواند از دل بی معلوم در حق	هر طبعی کشی بود و صفت
و انش کرد مکن از کت را	آن مریض را او برادر جان
تا نمانی و با زار و ستم	تا نماند آن مریض در تو ستم
در دمای کهنه را در مان دید	رخ جوهر و مردگان را جان
ننگهای بسته بکشت بدانو	صد نه از آن بچین ایازد
جلد قوت جان خود زان رخا	اهل ارض بهم سما از وی بر
چون که زخم جلد را زو محبت	کرند آتش شمعین به عفت
سبیل و بجان و نور و بین	نماز چهار است زنده هر جن
از عطا و از زبان و سه و او	بچرخ شام و دخت از جواد
عاقبت و بچرخ از نیک بد	هم علما مان رضیع از نیر خود
چون نیم را میبندند مثل	کی شد و غنای میر از جنت
میرشدان بر کمال و شمار	کرند آتش آن در جنت کرها
روغن بازار او کاشد شد	کی بهار از جنت فاشد
حاجت جلد خلقش ندان	بچین آن قطب کزوی
کر بود و بشکر باشد غنی	میرسد زود کسی را روشنی

این کتاب در بیان بیماری های مختلف است و در هر فصل از علل و اشیاء و احوال و معالجات آن درج شده است و این کتاب از کتب معتبره است و در هر کتابی که در این باب است باید از این کتاب استفاده کرد

کز انداختن عیان کایست او
 هیچ از آن رتبت منت منکس
 بنده اش با شسته جمله دایا
 آنکه میداند که از وی زنده است
 جمله زان شده زنده اندافتن
 شرح این اگر می من بشنایم
 لیکن عزت میکند منع نکند
 بین مکن تو نیز الی که کرد
 بنست لایق بر عیون کل
 سنگ لاسکند زن منزه
 جنس را با غیر نامبر کسی
 جنس را حق می فرستد جنس
 آن نه ملک است نه نگو
 هیچ از آن سنت نکردن او
 عمران هر چه کنی بنود و صواب

چه زبان دارد و را با من بگو
 باز دستش شای و ملک است
 همچو طفلی گویند اندوخته را
 آنکه که نیست او هم بنده است
 چشم هر کس با بین این را بین
 ناشدی بر طوفان عین القیون
 که در اسرار کس پیدا نیست
 زنده دارد بدان کس نیست
 بشک رانته ان بفک استحقاق
 رفته با ناهم خوان و مسرتو
 بملکی فیه چون نشسته چری
 از ملک از دیوه و جوان و نس
 بین بسوق لبش الی شری
 که نهادن را خدای داد کرد
 بین مزن هر باب را کایست

را آنست و جوان به بی روی
 آنکه مینا و تو بر اصلی بود
 سستی گایزه نهاده ان را یکیم
 کان بودی شش صراط مستقیم
 بنست این گفتار را خدایا
 که خدا میبایست اندر جان او
 سر نیز داشت در جسم بشر
 این جهان را به این راه او
 آنکه او را در میان آب کل
 زندگی از وی رسد در جهان
 جسم او چون برج و حق جوان
 قلب او را منظم انوار کرد
 هم حیات از وی سید علم دین
 شایع کامل این کس را
 ان مردان کز دل او را طاعتند

چه ز با بیک که بر جان بشی
 لا حرم زان چایه ات نگو
 بنده و ارش از او از خان بزر
 هر که که در عیان کرد و شمیم
 بازگو از شرح جنس آن نگار
 از زویش جن عاشقان جوان
 و ایما حق را بر و باشد نظر
 فزونی او کرد و خیر و بشرید
 از همه چنان کند چون جان دل
 بر همه جز اشک او جان
 تا به از وی دایما بر شمع و تاب
 روح او را معدن اسرار کرد
 غلبه را او دید رای منین
 که در او را که چون جودان
 عیو او اندر و عالم عالیند

اوست

ظنشان در حق آن نه چون گو	چنین آن زمان روحی و ایمانی
کرده برکش نشسته بی غیر	میکنند از صدق بسوی او نظر
قبله کرد روی او در جهان	ساجده نشسته بر عین بیان
اینچنین شیخ و مریدان بنشیند	فانیند آن قوم زوی و فانیند
رویش خندان کرده بخیر	آن پیر و نشان عاقبت ماستی
این همه هستند در هر قرن و دور	عقل کردای درین کن سیر غور
تا بسببی میسران و طایران	با چنین شیخه کردن هر زمان
بسرین شیخه میدان جهان	ظنهای راست همچون طایران

در بیان که چنین شیخ کاملست و ظنهای بکوی راست بریدان و پیر
 علی القادوت ظن و اغلب ظن و اغلب ظن هر ظنی که افزون است
 آن ظن بعین نزدیک است ظن آن است که مریدان اند از بعین که
 شیخ است غیر غایب و بعین نزدیک است و آن شیخ بعین و مریدان
 که ظنون آنست و عالم دور بعد دور باقیند لکن صورت آن محال می شود
 اما معینشان لابد قابلیت و ظنون غایب میگردند و شیخ بعین اند
 لاجرم از کارشان هر خطا افزون تر می شود و که فی قلوبهم هر صفت

فرادهم و صفا اگران مسکران توبه کنند و افزایند شیخ بعین
 نشان را با نور مبدل گردانند او یک پندار است سیاه و حیات
 اینچنین کس که میسر است بعد از توبه اگر شیخ کند مریدان را الحق
 موصل تر باشد چنانکه در وی از وی توبه کرد باشد چون شیخ شود
 درون را او بهتر شناسد و دست او در برابر وی را در زیر
 و حیلای درون را او بهتر داند از آن شیخه و او در وی میسر است

نوع نوع آمد مریدان را ظن	ظن یک در راستی باشد قرون
لی عدد باشند در بقیت چنین	پایه پایه رو نهاد و در بعین
از بعین آن ظن که نور افزون	لی کمان سوی بعین افزون
چون بیاید خطا علم شیخ ظن	در بعین باید است ای حق
نقطه و ظن چنین جانیست مستقیم	متصل کرد و بدان علم عظیم
در بعین چون میگوشت از ظن	نه بعین و رفت از شکای علم
عین شیخ است و از آن نیستی	راست از کار و شد شیخ فزید
چون برودند از صورت آن	قابلیت بر همه در راه دین
آن ظنون با او همیشه قایلند	در اخلاص و در سستی و اینند

بسن هم تری بوند ایشان	ما اید با محمد کر بار و اندم
چون مردان آن ظنون را شنیدند	کز خودی بهم تعین برخاستند
نشدند آخر همه بی ظن تعین	کفر را بکذاشتند از فوق دین
لیکن تا که ظنون غلط اند	سوی کفر و شرک و شک را بطلاند
را نند پیش تعین آن نفر	ز آن شود انکارشان در دم
چون در انکار است نیز سگوان	بسر خون کردند هر لحظه و آن
رخ انکار از ایشان در دم	می فرایند صد هزاران کوه غم
نی غم به هم مرض فرمود حق	کلان مرغان در آفرین خلق
باز اگر آن ظن بد که در را	دین سعادت را از غنوت منکر
اید اندر تو به آرد و تو خشم	در تعین بی خدک کینه به بسته بر
آن مرن محبت پذیرد بی شک	باید اندر خوف آن طالب آیان
چون چنین کرد و رسد در کام	زود نازد جانب باران پیش
بلکه ازین بکند در بیکوی	پایند از سو بسوی بی سوی
بجای که زد چون حاکم شوند	او ز حاکمان بهتر بود
را که داند فضل دروان را که	چون دران زن بود استاده

را که اندر خود و ذری بکند	ز دنیا بد اینان انصاف کرد
بایدان و کمران کم یک رشت	بی کزنی در راه دین بر رفت
صالح و نیک امین در است و نیک	طاعت و جوشن اخوان بود
ساده و بی مکر دایم در صلاح	مال مردم را انداختی مناج
اینچنین حاکم هر که عادل بود	جمله دروان از روی جان بود
لیکن آن حاکم که اول بود و زد	افتد اندر دام قهرش زود و زد
جمله دروان شناسید بر بگو	مکرتان بر شسبده کی کرد و زد
چنان دان مرز فاسق را که	آورد و جانب در کام بود
چونکه تو فتنش شد و تو به نصوح	در ترقی از خدایا بد قنوج
باشد ارش و غش که تر بر ز	هم از میاری رسد با هر برید
را که هر دو حال بودش از قدم	داند او چو ت بر کس را قدم
صالح و طالح برش پیدا بود	هر دو ان را کار از رویا بود
چونکه میداند زبان جمله را	حاجت هر یک زود تر زوا
اینچنین شخصی اگر شایسته کند	حب دنیا را ز دل زودتر کند
مکرمای نفس نماید مخلوق	تا بر نفس بنشیند جد خلق

سود کرد اندرین کلام	تا ناکش از کلام و ناکام
ترک خواب خور کند از پند او	دایما باشند اندرین پند او
روز و شب از جان دل طاعت کند	سوی طاعت میل هر ساعت
جمله را آسان رسد با خدا	جا بدلان را غم بخشد از جا
نیچو عیبی که در اینا کند	مردمان را زنده و بر پا کند
خود پرستی را بر داند از مردمان	تا بنام زنده از زمین بر آید
چون ملائک بر ملک بر بیان	وصل حق دایم جویند
کفر تا ایمان نشود از کفر او	هر چه باشد بد از او کرد و گوید
والجمله پیش عاقلان کرد و محال	سبیل بنیاد طالع سالی

در بیان آنکه عقلا محالات را میگویند نشوند زیرا از خودی و تربیت
 نگذشته اند و قدرت اوی لایق ضعف اوست که خلق ایشان
 ضعیفا اما کسی که هستی خود را در کمال و از تربیت و طبیعت
 مبتذل شده و عیوست حق نشنود و بانه متواتر قبل آن شود و
 مرنده بعد موت الت حق نشنود حق تعالی قدرت را از صورت
 ایشان نمی نماید چون شوق تو (مصطفی) مردمان را زنده کردن از سبیل

و علی

قدیر

و علی

عصا از دست ساختن از موسی علیه السلام پس با او بر آمد	از محالات کردند و از ناممکنات که فعل آنکه مایان دانسته علی کلش
از محال را عمل نمیکرد می شود	مردم هر حال هر سببی شود
مرد حق خود معدن اینها بود	غیر اینها پیش آن نشد لا بود
بعضی محالات از زبانش گوی	چونکه ایم کلام آن سببی شد
خبر آورد از محال او ایب	و مبدع از نزد بر سبب
کوه را چون آب کردند و روان	زندگی بخشیدند در زمان
از عدم پیدا کنند نو نو جهان	کین جهان گشته بنیاد جهان
از عدم نوری بجهت کتاب آن	چیز کرد و نوری راه و خور عیان
عین و نور را امر او کرد و دو	عین در دایره حکم او مایه
جمله این آید از و جنس این	غیر این شش بود و این و این
بیچ از آن کان ضرب نماید بر و	را گشته غیر این ندارد در و
الت تحت حق از نقش او	می نماید این غایب را بر تو
مصطفی فی در شب سیری درون	رفت با حق بر فراز آسمان
لی بامر او غم دوباره شد	و آن دل به جمل سنگ غار

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

مشاهده به غیب از نشانه کویده خیر این جهانی گفتن مقام
بزرگوار و بی راز یافت دل روشن شود همچون آینه و او را
بدان عالم انصاف شده باشد و آینه دل او احوال این جهان نماید
بنظرش جهان باشد که آینه را اگر در آینه او زند اهل بازار
در آن آینه پیدا شود و اگر در سرای بادش می آید نزد بادش
و با او تخت خرم در آن بنیاد بسای که از سر عالمی زند
و او عالم ندیم و معتمد حضرت خضر از ایشان است و او را پیدا شد
لی را بهمان کافرانند چون از طریق ریافت آینه ایشان روشن
می شود این چنین غیبها را که چه خردی و چه کردی چه مرداری میگویند
و هم بود بر این چنین پیدا شد و گویند و آینه و همچنان چه به چنین
ان کرامت را که بیان کنند

چون از آن دوزخ بگذرانند	کتاب این سر لیمان کی شوند
و آنکه او باشد بعد از کرد کار	باشد این از اهل بیت اصل
چون رنجی بشوند احوال	که بود این شیخ محمد از اصل
دی که کردی یا چه خردی بشوند	کو بر این غیبت وادی بگرد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

پیش این باشد که کرامت
چون در احوالی باشد غریب
دل جبر است چون صافی شود
اندر پیدا شد تفتش جهان
که هر کشت آن آینه جانی بود
اندر آن تفتش جهان پیدا شد
ز کینه که شد صاف ایستاد
کی که آینه چه باشد در دکان
در بود اندر سر او بارگاه
هر چه پیش او بود پیدا شد
هر کی که کشت چون آینه صاف
بچین از هر دلی در هر مقام
آن نماید اندر و کاخی بود
کرد بر و روش ایل عرش را
در بود بر و روش و نغمه فریاد

جنس این دانه او سر را جان	کی کند معلوم اسرار عین
ز کینه غفلت کی گمان زدود	و انما یکسر حال مردمان
یک است ایچنه در این جهان	هر چه کوبد سر این خلقان
کو کسی که آن طرف پیر شده	می نمایند اندران بازاران
اندر آن پیدا شود آینه صاف	کس نتواند از آینه پنهان شود
نقشها را و انما بدید خلک	چون که جان او شود روشن عالم
سرهای آن از نو پیدا شود	خاص بنیاد اهل فرش را
رو نماید اندران کی عرش	

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

اینها دل را صفای میزند
 جیت اندر دست اندر حجاب
 باطلان کس کانه تو برداشتی
 سدی بی سویی نبرد و دست
 سر که این نیکت لیکن نیست
 سرگشت ز سالان بود هم بخین
 هر دم نور از خجلی می برد
 زان بیزر ایند و امل دین
 گوید اسرار مقامات بلند
 از آنکه ان سدی که بود سیه
 دست پای او حق جهان
 سر که نه هستی او مبدل ز مهر
 غیر حق را یکی کرد از خود
 نفس همچون چرخان هر چه شد
 جلکان بر کار از آن حالت

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, written on aged paper. The text is arranged in a single column, flowing from right to left. The script is dense and fluid, characteristic of historical manuscript writing.

حق در این عالم است که هر کس را که خواهد
دیده شود و از او جدا نشود باید که با او
همیشه عارفی باشد و این عارف را

حق ایشون می نماید خویش
دارد این بسیار صورت و حال
کرد می بد این احوال جهان
نمک این نامزد دل خوانان است
یا چه خرد او دوست زانو اعظم
بکار او درون اندر رسید
حاصل احوال جان را یک
یک این سر تا اندر اعتبار
چون جهان نیست احوال این
هر که شد است او بقدر اعلا شود
عشق چنانستی همه در وی بود
در بیان آنکه چون حق تعالی در سینه ولی مقیم شود صورت
اگر چه موجود باشد اما حکم معدوم دارد چنانکه در ضمن بی تناسل
یکدانه کند در نظر ناپدید می باشد هر چه آن یکدانه
دران ضمن موجود باشد چنان ولی خدا پیش پدیدار شود

[illegible][illegible]

این کلمه که در موجود است بعد از این کلمه عالم را نظر
 بر آن حضرت و آن خرمین در بای رحمت حق تعالی از صفت
 ولی که واسطه است و خواهی واسطه آن در باطن است این
 زمین و همه هستی در آن در بای جنانکه درین دای طایفه
 دنیا تا مختارها و بعلها و خلق که تا کنون بجهت عدلش را که
 چشم با چون بر یارسد از یک سو و آن که را تا نفع و زیاده
 از وجود ایشان در بار او نخواهد افتاد که او می را از خواجی خلق
 از کما و بیجا و آنچه و غیر آن دو گویند و این که یک شخص را
 بینند و دای طایفه از این بخت و دای طایفه از این بخت
 حق آید که چشم باطن دارد و هر کس می بیند و این که را تا
 و اجزا متصل می آید که پس خدا این خدا را می بیند و پس
 و آنکس که خدا این نیست خدا را می بیند و آنکه که این خدا را می بیند
 هست حق در باطن خلق حق را
 جمله هستی را جو خلق خدا را
 غمهای خلق لی بیان درو
 هر کس را شکل دیگر نیست درو

این کلمه که در موجود است بعد از این کلمه عالم را نظر
 بر آن حضرت و آن خرمین در بای رحمت حق تعالی از صفت
 ولی که واسطه است و خواهی واسطه آن در باطن است این
 زمین و همه هستی در آن در بای جنانکه درین دای طایفه
 دنیا تا مختارها و بعلها و خلق که تا کنون بجهت عدلش را که
 چشم با چون بر یارسد از یک سو و آن که را تا نفع و زیاده
 از وجود ایشان در بار او نخواهد افتاد که او می را از خواجی خلق
 از کما و بیجا و آنچه و غیر آن دو گویند و این که یک شخص را
 بینند و دای طایفه از این بخت و دای طایفه از این بخت
 حق آید که چشم باطن دارد و هر کس می بیند و این که را تا
 و اجزا متصل می آید که پس خدا این خدا را می بیند و پس
 و آنکس که خدا این نیست خدا را می بیند و آنکه که این خدا را می بیند
 هست حق در باطن خلق حق را
 جمله هستی را جو خلق خدا را
 غمهای خلق لی بیان درو
 هر کس را شکل دیگر نیست درو

این کلمه که در موجود است بعد از این کلمه عالم را نظر
 بر آن حضرت و آن خرمین در بای رحمت حق تعالی از صفت
 ولی که واسطه است و خواهی واسطه آن در باطن است این
 زمین و همه هستی در آن در بای جنانکه درین دای طایفه
 دنیا تا مختارها و بعلها و خلق که تا کنون بجهت عدلش را که
 چشم با چون بر یارسد از یک سو و آن که را تا نفع و زیاده
 از وجود ایشان در بار او نخواهد افتاد که او می را از خواجی خلق
 از کما و بیجا و آنچه و غیر آن دو گویند و این که یک شخص را
 بینند و دای طایفه از این بخت و دای طایفه از این بخت
 حق آید که چشم باطن دارد و هر کس می بیند و این که را تا
 و اجزا متصل می آید که پس خدا این خدا را می بیند و پس
 و آنکس که خدا این نیست خدا را می بیند و آنکه که این خدا را می بیند
 هست حق در باطن خلق حق را
 جمله هستی را جو خلق خدا را
 غمهای خلق لی بیان درو
 هر کس را شکل دیگر نیست درو

یک چون که می بود در وی
 هر چه اندر دستش آید تا کنون
 کین چنین چیزی بدست آمد
 اندرین در بایم خلق جهان
 هر کس می بیند عیان هر دو
 جسد این دیده در آن در بای
 که در بای را بیند از غمی
 چون از آن اصل تا نوبت
 آنکه حق او را کند و چشم داد
 نه خود کرد و اگر نرم نراه او
 تا بیند حق که زندان کرن
 جمله را بیند درون طایفه
 رستخیز دین در بای طایفه
 نه حق چون گفت با چشم قرین
 در جلالی و دکان چشم
 هر کس می بیند که می شود در زمین
 بخت که در دایم لافه از آن
 که در از آغوش که یک آید
 همچو که آید در غفلت روان
 کین او را در دست و اگر که
 صد که کنونی شمار چه و
 که در از آغوش که یک آید
 در فرود آن کنونی و صد نظر
 که در حق و قرب حال خویش
 تا بیند چیزی را را موند
 هر چه اندر آسمان و زمین
 هم بر در حق بقدر خویش
 از کرم چون کرد در وی طایفه
 بیند او از قریش تا خویش
 جو هستی بهر رسم و رسم

این کلمه که در موجود است بعد از این کلمه عالم را نظر
 بر آن حضرت و آن خرمین در بای رحمت حق تعالی از صفت
 ولی که واسطه است و خواهی واسطه آن در باطن است این
 زمین و همه هستی در آن در بای جنانکه درین دای طایفه
 دنیا تا مختارها و بعلها و خلق که تا کنون بجهت عدلش را که
 چشم با چون بر یارسد از یک سو و آن که را تا نفع و زیاده
 از وجود ایشان در بار او نخواهد افتاد که او می را از خواجی خلق
 از کما و بیجا و آنچه و غیر آن دو گویند و این که یک شخص را
 بینند و دای طایفه از این بخت و دای طایفه از این بخت
 حق آید که چشم باطن دارد و هر کس می بیند و این که را تا
 و اجزا متصل می آید که پس خدا این خدا را می بیند و پس
 و آنکس که خدا این نیست خدا را می بیند و آنکه که این خدا را می بیند
 هست حق در باطن خلق حق را
 جمله هستی را جو خلق خدا را
 غمهای خلق لی بیان درو
 هر کس را شکل دیگر نیست درو

این کلمه که در موجود است بعد از این کلمه عالم را نظر
 بر آن حضرت و آن خرمین در بای رحمت حق تعالی از صفت
 ولی که واسطه است و خواهی واسطه آن در باطن است این
 زمین و همه هستی در آن در بای جنانکه درین دای طایفه
 دنیا تا مختارها و بعلها و خلق که تا کنون بجهت عدلش را که
 چشم با چون بر یارسد از یک سو و آن که را تا نفع و زیاده
 از وجود ایشان در بار او نخواهد افتاد که او می را از خواجی خلق
 از کما و بیجا و آنچه و غیر آن دو گویند و این که یک شخص را
 بینند و دای طایفه از این بخت و دای طایفه از این بخت
 حق آید که چشم باطن دارد و هر کس می بیند و این که را تا
 و اجزا متصل می آید که پس خدا این خدا را می بیند و پس
 و آنکس که خدا این نیست خدا را می بیند و آنکه که این خدا را می بیند
 هست حق در باطن خلق حق را
 جمله هستی را جو خلق خدا را
 غمهای خلق لی بیان درو
 هر کس را شکل دیگر نیست درو

هر مقامی جدا از سر روان
 این وسط را که جای بود
 که اندر سوختن مالت پس
 می عدد روی منقشات عجب
 منتهی است که که انی رسد
 فی جنان خمی که باشند انیم
 که بود همچون شبیه کرد که
 که بود و در شود صد انیس
 فی خالی کان رود اندر می
 چشم آن کس که بیند آن جمال
 کی کند از جان بغیر آن نظر
 این محال است که او بدو بیج
 آنکه با سلطان بود یار و نیم
 آنکه باید جا و اقبال و دنیا
 آنکه انش شد سیرای سیر

هر مکانی را جدا از سر روان
 این وسط را که جای بود
 که اندر سوختن مالت پس
 می عدد روی منقشات عجب
 منتهی است که که انی رسد
 فی جنان خمی که باشند انیم
 که بود همچون شبیه کرد که
 که بود و در شود صد انیس
 فی خالی کان رود اندر می
 چشم آن کس که بیند آن جمال
 کی کند از جان بغیر آن نظر
 این محال است که او بدو بیج
 آنکه با سلطان بود یار و نیم
 آنکه باید جا و اقبال و دنیا
 آنکه انش شد سیرای سیر

خلق از این میزند این سحر
 وصف این از انبیا شنیده
 هست دنیا نند عقیقی رسیده
 می کشد شکر از لکین می کشد
 کلبه ای که در دست این
 انسانی که گنبد این سر و کمر
 و ایامی روز و شب می کشد
 کار او بهر یک از انسانی
 صاف باقی دور از در و حد
 و جدی که می شود عیال و لا
 زور و ان عیال و او باکی ندارد
 لطیف از روی رسد بی واسطه
 می خرد بی جام و کام از روی نام
 که بود از روی صورت ثابت
 که کرد از روی بود که در منوب
 که بکشد و اگر کند غمناز و نوب

هر مکانی را جدا از سر روان
 این وسط را که جای بود
 که اندر سوختن مالت پس
 می عدد روی منقشات عجب
 منتهی است که که انی رسد
 فی جنان خمی که باشند انیم
 که بود همچون شبیه کرد که
 که بود و در شود صد انیس
 فی خالی کان رود اندر می
 چشم آن کس که بیند آن جمال
 کی کند از جان بغیر آن نظر
 این محال است که او بدو بیج
 آنکه با سلطان بود یار و نیم
 آنکه باید جا و اقبال و دنیا
 آنکه انش شد سیرای سیر

هر مکانی را جدا از سر روان
 این وسط را که جای بود
 که اندر سوختن مالت پس
 می عدد روی منقشات عجب
 منتهی است که که انی رسد
 فی جنان خمی که باشند انیم
 که بود همچون شبیه کرد که
 که بود و در شود صد انیس
 فی خالی کان رود اندر می
 چشم آن کس که بیند آن جمال
 کی کند از جان بغیر آن نظر
 این محال است که او بدو بیج
 آنکه با سلطان بود یار و نیم
 آنکه باید جا و اقبال و دنیا
 آنکه انش شد سیرای سیر

هر مکانی را جدا از سر روان
 این وسط را که جای بود
 که اندر سوختن مالت پس
 می عدد روی منقشات عجب
 منتهی است که که انی رسد
 فی جنان خمی که باشند انیم
 که بود همچون شبیه کرد که
 که بود و در شود صد انیس
 فی خالی کان رود اندر می
 چشم آن کس که بیند آن جمال
 کی کند از جان بغیر آن نظر
 این محال است که او بدو بیج
 آنکه با سلطان بود یار و نیم
 آنکه باید جا و اقبال و دنیا
 آنکه انش شد سیرای سیر

هر مکانی را جدا از سر روان
 این وسط را که جای بود
 که اندر سوختن مالت پس
 می عدد روی منقشات عجب
 منتهی است که که انی رسد
 فی جنان خمی که باشند انیم
 که بود همچون شبیه کرد که
 که بود و در شود صد انیس
 فی خالی کان رود اندر می
 چشم آن کس که بیند آن جمال
 کی کند از جان بغیر آن نظر
 این محال است که او بدو بیج
 آنکه با سلطان بود یار و نیم
 آنکه باید جا و اقبال و دنیا
 آنکه انش شد سیرای سیر

یکمین چون نیست و ای بار
 جمله از اینجاست و در جوش منجم
 نیست و در جویان حضرت
 و حقیقت اندر و بنیاد حقیقت
 چون نور حق که نور من نظر
 چیزها را اینجا که هست آن
 زان نیز که در ادراک اشیا علی
 زمین فرض اشیا بنود او زان
 باشد و بنیاد بنود و وصل او
 تا نور حق همیشه خویش را
 شرح لا احصی نشا این بود
 هم چنین نور خدا که حق دان
 نگه و اصل کشت کلی با خدا
 خود که در حق او آن عظم را
 جمله حق هستند که خود را بنود

این نور حق که نور من نظر
 چیزها را اینجا که هست آن
 زان نیز که در ادراک اشیا علی
 زمین فرض اشیا بنود او زان
 باشد و بنیاد بنود و وصل او
 تا نور حق همیشه خویش را
 شرح لا احصی نشا این بود
 هم چنین نور خدا که حق دان
 نگه و اصل کشت کلی با خدا
 خود که در حق او آن عظم را
 جمله حق هستند که خود را بنود

این نور حق که نور من نظر
 چیزها را اینجا که هست آن
 زان نیز که در ادراک اشیا علی
 زمین فرض اشیا بنود او زان
 باشد و بنیاد بنود و وصل او
 تا نور حق همیشه خویش را
 شرح لا احصی نشا این بود
 هم چنین نور خدا که حق دان
 نگه و اصل کشت کلی با خدا
 خود که در حق او آن عظم را
 جمله حق هستند که خود را بنود

این خودی را رنگ آینه بد
 رو نما بد چهره باز آینه است
 جمله اشیا شود پیدا و
 هیچ غایب نیست از نور حق
 احمد و باقی تمامت اشیا
 اندران نورند چون ماهیان
 هر که در معنی رود و بنود جدا
 او را بنود خلق را ازین عالمگاه
 نادر و بیست و وصل می فرای
 می برودستی هزاران کون
 اندران کشتن نیستی هیچ خار
 حاصل انجا نیست اندر نیست
 حیات رویت جو اندر تمام
 در میان که رویت حق تعالی نهایت هر دمی یکی و دیگری
 طالب را لایق که کلمه ان س علی قدر علم انچه حق تعالی

این خودی را رنگ آینه بد
 رو نما بد چهره باز آینه است
 جمله اشیا شود پیدا و
 هیچ غایب نیست از نور حق
 احمد و باقی تمامت اشیا
 اندران نورند چون ماهیان
 هر که در معنی رود و بنود جدا
 او را بنود خلق را ازین عالمگاه
 نادر و بیست و وصل می فرای
 می برودستی هزاران کون
 اندران کشتن نیستی هیچ خار
 حاصل انجا نیست اندر نیست
 حیات رویت جو اندر تمام
 در میان که رویت حق تعالی نهایت هر دمی یکی و دیگری
 طالب را لایق که کلمه ان س علی قدر علم انچه حق تعالی

این نور حق که نور من نظر
 چیزها را اینجا که هست آن
 زان نیز که در ادراک اشیا علی
 زمین فرض اشیا بنود او زان
 باشد و بنیاد بنود و وصل او
 تا نور حق همیشه خویش را
 شرح لا احصی نشا این بود
 هم چنین نور خدا که حق دان
 نگه و اصل کشت کلی با خدا
 خود که در حق او آن عظم را
 جمله حق هستند که خود را بنود

این نور حق که نور من نظر
 چیزها را اینجا که هست آن
 زان نیز که در ادراک اشیا علی
 زمین فرض اشیا بنود او زان
 باشد و بنیاد بنود و وصل او
 تا نور حق همیشه خویش را
 شرح لا احصی نشا این بود
 هم چنین نور خدا که حق دان
 نگه و اصل کشت کلی با خدا
 خود که در حق او آن عظم را
 جمله حق هستند که خود را بنود

این نور حق که نور من نظر
 چیزها را اینجا که هست آن
 زان نیز که در ادراک اشیا علی
 زمین فرض اشیا بنود او زان
 باشد و بنیاد بنود و وصل او
 تا نور حق همیشه خویش را
 شرح لا احصی نشا این بود
 هم چنین نور خدا که حق دان
 نگه و اصل کشت کلی با خدا
 خود که در حق او آن عظم را
 جمله حق هستند که خود را بنود

بموسی علیه السلام فرمود که من ترا نمی بینم از آن بود که موسی
 رویت نداشت الا از این جهت داشت از تو ترس می طلبید حق تعالی
 که آن رویت از تو در حق نیست اما هنوز ترسای و اگر خدای که
 بر تو حقیقت نرشد و بر کوه طور نظر کن که فلان تجلی به لیل جلوه داد
 چون بر کوه تجلی کرد که بار بار ببارش پس در آن حالت منع دیدارش
 از غایت بود و در محبت بود نه از تجلی آفتابی که مخلوق است و انجام اسم
 بر زمین می نماید اگر از سوم آسمان نماید در حال عالم را بسوزد و آتش
 نماید پس بعد از آن بر زمین بود و در محبت آن قدر می نماید که از دست
 می شد و همچنین از آتش بر اسطوخودوس می نمود یا همان می نمودند
 و بآب را در آتش گرم می کردند و منقبت می کردند و می آسایند اگر چه
 لی حاجت کسی در بین آتش بود در حال بسوزد و خاکستر شود و سبزه
 باید که لی حاجت در بین آتش در آید و در آنجا لایه سازد و خم نهد و غیره
 از آتش بر اسطوخودوس می نمودند بموسی علیه السلام دیدار داشت
 لیکن دیدار مصطفی علیه السلام را می خواست حق فرمود که آن دیدار
 از تو در حق نیست الا درین حال طاقت آن عزای ازین قدر که

بپایان رسید
 بپایان رسید
 بپایان رسید
 بپایان رسید

بخشیدت پروردگار تو تو که حق قوت بدی زنی قابل آن
 که آن دیدار نیز بموسی و اگر چه استی که با برسد کی از آن دیدار
 آگاه کردی بدانت مخلوق که طالب چه بای آن شهید و در کرم
 بنایت که بی طلب خواهی می بخشیم چون طلب کنند بطریق
 که در حق ندادم سستی خود را ازین می طلبیدی زیرا هست کردم
 و چندین انواع نعم دانستم که ترا خوش آید تا خواسته اندم کردی
 که لی طلب چندین بخشش کنی که چون طلب کنی شک در اقصای
 حق بخشیدن کنای موسی چون ترا از آن دیدار آگاه کردم و طالب آن
 کرد و ایندت چه گمان می بری عجب از ابا تو ندیده من است که آن
 و اضعاف آن از تو در حق نخواهد بود و همچنین بر خلق را چون
 حق تعالی از صفات او بیا و مترتبان آید کرد و از اینجا جهت از وی
 بخوانند بین است که آن مراتب بدینان خواهد رسید و حال او
 که چه رویت بود منصفه از خدا
 بر منی بنیاد آوردی و در
 بگویند طالب را نشود چنین دیگر

من

مال

سکری

توفیق الهی دید آن بنده را
بخت بدین راه از قضا
بعد از آنکه از فنا جانفش رید
در بنا از نو در ارامی شود
برفش آن بعد از آن دایم
بهیچ نوع آن سیر را نبود کران
رویت حق را از ابرار آن نیست
فی که رویت خواست از برادران کلیم
چه تو اینست از حد گذران
هر دمی رویی بنایم من بجان
لغو با آبرو بختی و سی
بکله زان لغو میر و درخش
من ز رحمت دور دارم خورش را
بعد من جودت بی غل ای غلام
قد انداز نامم زو بکس

نگه بردار از آن انگنده را
نابتاز و از فنا سوسى بنا
روند سوسى بنارین جو جود
نگه بی هستی سوسى منزل اردو
هر دوش احوال دیگر کون شود
لی سوسى با بود پیران جان
لایق هر نیت از حق درویش
در جانش کف بزدان علیم
زانکه دیدار مرا نبود و کران
گان نماد یک یک لای راه آن
زان شود لاغر بناید فریبی
قصه بدو هرگز کند با دوست کس
تافت ز غم از فنا درویش را
نیت کردی که نامم رو غم
و بنایم بنشین سوز و درخش

از سر خج چهارم آفتاب
سر تا ندیکدم از خج سوم
از گرم گشت خور از غلج دور
بچین از انش از غش می شوند
می برند از واسطه راحت نار
نگه اند بعد از ذکر ماکشند
و در آیند از انش لی حجاب
در حجاب آب از انش سخی
در در انش لی حجابی در روند
شع دیدار خدا از غلج نیست
ایچنین دوی ز جود رحمت
لن ترا لی کف موسی اخدا
از محبت دورم از تو موسی
کرنداری باورم در کنگر
بار بار کشت که زایب ما

میرساند بر بنین انوار تاب
سوزد این عالم شود یکباره کم
بنا سوزد این جهان را تاب نور
زان بود که اندر حجابی میروند
می شود با واسطه آن نار بار
ورنه لی برد که بر زان تراشند
در زان سوزند از آن که در می
منفعت گیرند خوش در غم می
همچو میر از خودی فانی شوند
بودن حق در غیبت از غلج نیست
چونکه طالب را از قربت محنت
نما که دوا از آن رویت فنا
که نداری ناب دید این صبا
بین که چون از تاب بنشیند زویر
بر هوا بران مثال در نما

صبر کن در ره مکن خدین
باتانی می شود این فسخ با
من بند رخت غشم قابل
تا شود آن سر ترا از جلی
شیر خوار بگرز اولیای خود
که در حق طعم از آن کی جان
لی نوقت میرد و بیجان شود
مادرش بی شک از آن بجان
بلک چون از تر او قوت برد
در جهان اخربسی نعت خورد
هم تو ای موسی بشیر جبر از
نار و حکم کرد آن در بر تو باز
پایه پای در جهان برز و بان
تا بر آبی خوشن بام اسمی
صد هزاران دوت نار ای سر
مت هم رو را و کر که نه افز
در جمادی و بناتی بی ترا
روی نمودیم با کین سربا
نماندی حیوان و انسان و ملک
نار سید اخربین رویت
آن که رویانی ماید تو بتو
همین هم باز و پنهان زما
پیش داری موی بی شتی
ست از دینار تا دید از فرق
فوق آن از غب میدان از فرق
تو بجهت از این که موسی بنود
و صل دیداری از خلاق وجود
آن که که یافت بی دیدار بود
نی رسد خالق غنی بود

هیچ بی دیدار نشد دیدی سر
این بنا شد و بود با نفع
کاذبی باشد میان خلق او
کر بود در اطلال و در لقا
بود دیدارش و کین بنظر از آن
از خدا می خواست اندر هر زان
تا چنان دیدار کا محمد را نمود
نم ماید حق بری از خود زود
اینچنان رویت ز حق منجرات
گفت آن رویت در حال مج
بلک این رویت که در آدم کن
خبر جان می نوشتن از وی کن
چون ازین قوت بگری معدن
کرد آن رویت نصیب بی
نایدان دیدار از درسی
لی سخن در فهم آن سر درسی
کر نمودی خواست کان امن هم
کافی با مصطفی عشرت بهم
کی تر از آن کرد می اگاه من
بیادانت داد می دلخواه من
زبان نمودم آن که تا جویان
سوی آن منزل جان بود
نی سوالی چونکه می خشم نال
نار سید اخربین رویت
که در بخشش دعا صد کن عطا
پیش داری موی بی شتی
فوق آن از غب میدان از فرق
نی سوالی داد مت برتی و جان
و صل دیداری از خلاق وجود
هم چه دیدم کان ترا اید کوار
آن که که یافت بی دیدار بود
نی رسد خالق غنی بود

Handwritten marginal notes in red and black ink at the top of the right page.

بازی کردم ازین دروغ آن	کز خدا نماند بخیر لطف ای فلان
تقدیر لطف و رحمت ای برادر	رخ حق بخت و دولت برادر
نار و دوزخ بهر اصلاحت بس	بدخود اید کرد حق با هیچ کس
صورت جنت اگر بنگرد لطف	نار و دوزخ رخ و تهر و جنت
مرد خود لطف اند بکند از کمان	کی بری بد حق بر من من
کره کی کردی بخود خود کردی	این کمان را بر حق از خود کردی
ما ظلمت نام شسته اندر کلام	ظلم بر خود کرده ای بخش کلام
خی بد رفت میزند فرزند را	می نهد بر مهر و پایش بند را
آن همه نهرش بر روی خیر او	بجو داله مرد را گیت او
تقدیر ضرب از بهر اصلاح	نی ز بخت و دقت ای جوهر
بر دله بخش ز مهرت و وفا	خود بر سر کی بد رخا بد جفا
بچین بایند حق جل جلال	خبر خواهد کرد در حال و مال
از پدر دشمن تر آید کی گمان	بلکه مهر اندر پدر ز دشمن روان
هر چه دارد از خدا دارد و بین	و میان او با نه است این بین
از برای حق خود بازن بخت	طاق بود از نه از فوق و خیر بخت

Handwritten marginal notes in red and black ink at the bottom of the right page.

Handwritten marginal notes in red and black ink at the top of the left page.

اندر دم حق نهاد آن روی	ان زبان با یل نین آن شرفی را
سم منی را کرد و در ناد رسیم	هیچ مدخل داشت در ضیق
پیش آن صانع بدو خود کرد	با وجود حق چه باشد باد
خبره سر ماند پدر کین ضیق	و چنان آب منی این نین صیت
اینچنین زشت لب را از حسن	کز جانش عالمی جبر آن قناد
جلد داله در حق و کردار هو	کنند کس در صحنه نو باد
چون حق کرد پیش شوق حق	صنوعا لا بد صانع طلق
گفت انانته و انانیه	را جودن شد هم از هر کس
ایزد آرد بوی و کردار آن	و کردار از شکستین این بر آن
مهرتر از بخت یزدان هر کس	بخت از بالا و نیم از کس
نیم بالا است از خوشی این	نیم است از خوشی آن این
عقل و ایمان بود از نه در حق	ظلمت گستران و حرم از خاک فر
این کس در پرت آن بالا دام	نگهد این غاب آید و قوام
حکم آن که کمال بر تو غالب است	بس خج عانی که حق را غایب
هر چه بخواهی چه توانی نین	کر کی عانی بدان عانی نین

Handwritten marginal notes in red and black ink at the bottom of the left page.

بنست این را آخری بکار کرد
 شرح مع و هر حق کوی شو
 در دعا چون خیر خواهد بر
 حق بر و بخت و در آن دعا
 توجه کردی با چه بنهادی
 تو فصلی بر برون شد ازین
 جسم او از فریدم من خاک
 من همی انم جواد اوم و را
 هر که غیر من ندارد و کردار
 که از من اندر جهان میراجل
 و معنی این حدیث که السعدین سعدنی بطن انه و الشقی من شقی
 فی طن انه علما و ظاهر میگردد که مقصود این مآد صریح
 اولیا و محققان میگردد که فی مقصود و بعد از آنست که حق
 فرموده است بر یکم فاله لی مده و جهاد و ربای رحمت حق چون
 مایه یان بودند بطن ان در بای رحمت عالی و معنی این را از احوال انوار

این حدیث را در کتب معتبره
 و در کتب معتبره
 و در کتب معتبره

السعدین سعدنی بطن الام
 نعم این بطن ام این مآد
 این بیاضان حقیقت یکسان
 چون زنی سواد می این سواد
 بیاض می باید که نماند نخوا
 آنکه خشمش بندد اگر کند
 بسط طلب بنیت که مطلق
 قدر جستن قدر و ارادوی
 هر که اجتناب باشد از این
 زنی که او ندارد و اعتبار
 باشد از روی صورت اومی
 شخص امکان دم باشد در
 زان و خشمش خاند در قرآن
 آنچه می باید چه ان در جهان
 می کند بار و بهر سه میرود

اسم بود آن عهد که گوشت کم
 کاغذ خورشید این جاد است
 اسب جفت را سوار می کرد
 سواری اصل خویش میکن ترک باز
 بندد را افزان قدر و اخطا
 کی تواند شرح باشد شان
 شد جدا می بدیش باروی
 هر که اجتناب باشد از این
 پست نامتوزان جدا چون
 که چه ان است جوارش نما
 آه می انت کوشه ان دی
 بلکه نزد حق حاضر گشته بود
 که بماندیت از حق این جدا
 زو می می آید و نشاندن ان
 هر طرف کش میداوانی میداد

این حدیث را در کتب معتبره
 و در کتب معتبره
 و در کتب معتبره

این حدیث را در کتب معتبره
 و در کتب معتبره
 و در کتب معتبره

هر که رفت اوان طرفی شود
 مست چون کشت از آن دریا
 درش مرست اگر چه بیا عظیم
 نیست باقی غیر معنی ای بر
 ملک معنی جوی نیفتد ای غیب
 مست معنی هر صورت کند
 سوسان و بیکر از آنست
 پستی از خاکست و بلندی زود
 خیزای قطره نوسنی بخور
 در حافی می صافست سحر
 را چون اینست که راجع
 در میان آنکه صورتها می آید اول علم خدا بود پس طالب را
 باید از صورت و محسوس شدن و باصل خود رفتن که انا شد
 و انا البراجون و در تر آنکه انبیا و اولیا هم یک پیرند
 که در لی را کشیده و کرده همه انبیا و اولیا را مکر شده است

هر که رفت اوان طرفی شود
 مست چون کشت از آن دریا
 درش مرست اگر چه بیا عظیم
 نیست باقی غیر معنی ای بر
 ملک معنی جوی نیفتد ای غیب
 مست معنی هر صورت کند
 سوسان و بیکر از آنست
 پستی از خاکست و بلندی زود
 خیزای قطره نوسنی بخور
 در حافی می صافست سحر
 را چون اینست که راجع
 در میان آنکه صورتها می آید اول علم خدا بود پس طالب را
 باید از صورت و محسوس شدن و باصل خود رفتن که انا شد
 و انا البراجون و در تر آنکه انبیا و اولیا هم یک پیرند
 که در لی را کشیده و کرده همه انبیا و اولیا را مکر شده است

و کرده چنانکه صفای اگر اندک شکر را بخ که باغبین شود که
 به شکر را چنین خواهد گفتن و در میان آنکه چون شیخ اهل را
 یافتی باید که با وجود او این شیخ باغبین کنی که فلان شیخ قدیم
 و بهتر بود و چنانکه شخصی مع خود را از شیخی افزوده باشد
 و گوید که ان بهتر بودی که شمع خود را از شمع اول افزوجی
 یعنی شود که بهشت و سخن بی مانند میگردد و ادعای خواهد
 قلی تعالی شسته از بای خود
 علم بودی نفس کنی آن طرف
 از صور یکد راه معنی کرین
 علم و صورت گرفته رنگ شک
 چون رود صورت شود علم البین
 بعد از آن بر او دیگرگون کنی
 تاکنون سیرانی بود آن
 تا که فی نه سیر دیگرگون بود
 سیرانی بود حد و کران
 در هوای او برین شاد بود
 بس شادی شغل این طرف
 مست صوت که در دین
 روز دای را بینه دل رنگ شک
 بعد از آن کردی تو اندر دین
 سیر جان را جانب چون کنی
 زین پس فی نه بود پیران
 بگذر از جوی که ان چون بود
 سیرانی را نباشد حد و کران

هر که رفت اوان طرفی شود
 مست چون کشت از آن دریا
 درش مرست اگر چه بیا عظیم
 نیست باقی غیر معنی ای بر
 ملک معنی جوی نیفتد ای غیب
 مست معنی هر صورت کند
 سوسان و بیکر از آنست
 پستی از خاکست و بلندی زود
 خیزای قطره نوسنی بخور
 در حافی می صافست سحر
 را چون اینست که راجع
 در میان آنکه صورتها می آید اول علم خدا بود پس طالب را
 باید از صورت و محسوس شدن و باصل خود رفتن که انا شد
 و انا البراجون و در تر آنکه انبیا و اولیا هم یک پیرند
 که در لی را کشیده و کرده همه انبیا و اولیا را مکر شده است

هر که رفت اوان طرفی شود
 مست چون کشت از آن دریا
 درش مرست اگر چه بیا عظیم
 نیست باقی غیر معنی ای بر
 ملک معنی جوی نیفتد ای غیب
 مست معنی هر صورت کند
 سوسان و بیکر از آنست
 پستی از خاکست و بلندی زود
 خیزای قطره نوسنی بخور
 در حافی می صافست سحر
 را چون اینست که راجع
 در میان آنکه صورتها می آید اول علم خدا بود پس طالب را
 باید از صورت و محسوس شدن و باصل خود رفتن که انا شد
 و انا البراجون و در تر آنکه انبیا و اولیا هم یک پیرند
 که در لی را کشیده و کرده همه انبیا و اولیا را مکر شده است

Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the right page.

سوی تو را و جان کس نگیرد که
سوی تو را نیست این کس که تو
عاج جان عشق را که خداست
بیشوای این بود که ز تو
خود و کل باید زین طلب
که که در و اسطرا این خبر را
بشیراب این شود عاید بود
این خبری نیاورد و هر
چون چرا بر قدر خبر است
چون زمانی می بود طالب
آنکه نای می بود طالب
آنکه وفوق و در اقصای جان
کس نیاید بکن منکر که خدا
نایب جان می بیند و حق
این مغانان نظر و غیبت

Extensive handwritten marginal notes in Persian script on the right side of the right page.

Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the left page.

نظم جان بدست اندر جان
نی گمان با لای کرد و نت بد
و امان جنت ز بعد از آن
آن جانی این جنت را از آن
از و صد جنت تیر آویند
لطیف جنتان نماید چون
زشت باید در نظران خوین
سوس و سرب نماید بی خار
طالبان زمین نظم چون سران
برو و شک اهل اندر خورشید
جله کوید این خبر را و هر
علم اسرار اینان بشوند
بجای هر ولی نور خدا
در بیان آنکه چنانکه ادم علیه السلام خلیفه جنت در زمین و آسمان
اهل زمین را که میباید حق است و بکنند و اهل آسمان را که میباید حق است

Extensive handwritten marginal notes in Persian script on the left side of the left page.

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

روشن از دی جلد اجرای چنان
زیر بلامی بر دران تاب
جله زود دارند نیک بر نو
بجست آن بحر بانی فهم کن
کر نیز از علم او بس علی
کم فکر و هیچ علم حکم او
باز در دم سوی دیگران غیر
بنیت خالی از خیال من جمیع
مهر او جان دل کرد و شک
دل چوین و آن مهر او سخن
بنیت خالی هیچ از دل کندی
انجین نادر کتابی دل بزر
گشت منظم از بی و دل او
این در استود از ملک مال
ملک نیا بجو علم نایست

او جو خرمایان بر صبح جادو
بنیت او از ان عطا و ان
زود فراتر نرم خور راضی
کی ببرد نقص خود علم ندان
در کان لطف و جلیش حکما
بل شده از دین از ان در
انکه او نیست در عالم نظیر
غیر او کسی می نیاید در نظر
و ایما خوانم او را از خدای
و آن جو خرم مهر او نور نظر
او جو که در دل صاف جان چوین
گفته شد از انی پس آن غیر
تا شود بهر جان را سویی
زین نیاید ملک بانی در مال
ملک عقی جو مولی قایمست

این
و این
و این
و این
و این
و این
و این
و این
و این
و این

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

این نمائند این نمائند ای غیر
چون ترا شد جای در لهای کل
کرد و این فن جستم چون جان
منو خور از پوست جان کرد و جدا
زاکه شد فن لی عطا چون
شد زود از ان چون خوا
سج کس ان جز را که نیست
بل مکان او در ان باشد یقین
بدان ان بی بویت و علو
توت کرد و صفی ان صاف
تاف چه عالم بود و جانشان
صد دستی در ملک کرد و کان
موت مومن بچنان باشد علی
قشربن در خاک بر سینه نمود
انجین کس انکه از جیل مرد

این را کس تا دور از ان
کی وی چون منکران در زنجار
جان زین را شعل جلیق و
قد از خون نشود این بهیا
نیک نمائند از وی قدش
بی جاب بود متضخ نمود و رو
با چو شد از او نشین بر دین
که بهی از بویت مغربانین
بجو شد صاف ان علم او
کاندرون و در انکه قاضی
عالم چه بل خدای راز دان
بی جاب بویت او بنموده
باید اندر موت عمر جاد و ان
جان متعیش تازه در حضرت او
که زنده گشت او را بویت

نمائند از وی قدش
بی جاب بود متضخ نمود و رو
با چو شد از او نشین بر دین
که بهی از بویت مغربانین
بجو شد صاف ان علم او
کاندرون و در انکه قاضی
عالم چه بل خدای راز دان
بی جاب بویت او بنموده
باید اندر موت عمر جاد و ان
جان متعیش تازه در حضرت او
که زنده گشت او را بویت

این
و این
و این
و این
و این
و این
و این
و این
و این
و این

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

برو اندر چشم نظر گشتیم
که بطن هر ی که باید کردی
بشش خلق خیر را فرستادی
بشش طیفی دولت فرستادی
بشش خوش را از اجل نمودی
بخندش روی کران بهر دست
ز که نور نومی بهر دست
که بگویند کنت دوزخ لایع
ز که نورش کنت نور مر
که کدائی شده کردی دلی
نور جانی که هزار روی بر دوز
بکه گلشن ساز او بهر خار
دوره دون آفتاب آسان
ناچه کرد دوزخ افشش بگو
لی مکان ز راه او کوهر کند
این حبیبی بر ملک مهر کند

این حبیبی بر ملک مهر کند
این حبیبی بر ملک مهر کند
این حبیبی بر ملک مهر کند
این حبیبی بر ملک مهر کند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

چون غیر ما بزرگ دین بود
غیر جنس او نباید در نظر
از خدا او هم طری عباد
تا هر کس است دور از جنس
بعد اندر صورت است ای معنوی
شرح این قربت زمین بی ثبات
چون شوی محرم زان اسرار تو
بشش بی بی حجابش دلم
بس که دوست از آنان غیر
چون مکان باشد نباید ترکم
اصل جان او بود و باران جسم
چون فکر داری بهر نشان خدای
شراب را کشتی با محرمی
لیک پنجهان کوهر از راه درون
منش بی صورت درون جان دل

این حبیبی بر ملک مهر کند
این حبیبی بر ملک مهر کند
این حبیبی بر ملک مهر کند
این حبیبی بر ملک مهر کند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

این حبیبی بر ملک مهر کند
این حبیبی بر ملک مهر کند
این حبیبی بر ملک مهر کند
این حبیبی بر ملک مهر کند

کربن دوریت از جان دور
غایب و حاضر چنین باشد

در معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام الايمان كله ذوق ذوق
ذات ایمان همه ذوق و خوشت زایدی را که ذوق و خوشی
و مستی نباشد او را و باید دانست که چه زنده نماید زیر جان
حقیقی ندارد عکس جانست که بروی زده است و او را زنده می دارد
چنانکه انبیا در خانه تأمل و خانه را روشن دارد جانان بنده آنکه
آن روشنی از خانه است نه آنکه مستعار است و در بیان کنه نفس و دنیا
فریبند از تجلیست خود را و دستار می نمایند بشهود و خوابان
حجرت و برترین و آدمی از اهل از اوج خود منع می ندارد و نمی داند که
موربان در زیارت میچنانکه مردی که طی کرد که امر در اقبال و تواضع میبرد
و دوستی می نماید و از جهل کوکب آن را با و میسند و چون بسکری
آن همه ادوات زیر ابد نام می شود و اگر بدو است او را می بیند
و سخن تلخ میگوید و تحصیل علومش مشغول می گردانند اگر چه
بعورت تلخش می آید و دشمنی می نماید لیکن در معنی دوست

و مستحق جنتی افشاند همچنان احوال آخرت را ازین خیال بد کرد
 و ذات ابدان سر بر سر کشید و
 در میان افروزد و کلامان
 آدمی را غفلت چون نبود و نین
 سرکش از غفلت جان من
 زندگی غلب دارد نقد او
 جان جبر اینست از کار ز
 عکس جانست از غفلتی عین جان
 ز آنکه عکس شعله با شعله بود
 مستعار است از آن خانه شمع
 ز آنکه با خورشید گردانست تاب
 نامانی اندرون این ظلام
 چه بودستی این نفس عدو
 زود برون که در وی نیست جز
 ز آنکه چون مرث یا فسون بنگر

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

می نماید بر تو خود را چون
کویدت زین نوبت برین
کی گمانم نوبت قوت می بری
بس منم لی سنگ ترا خنجر
ترا معقول امید گفت او
لیکن شش از خدا و اینها
بین قوتش و منم که دشمن
روزی در یای تو سر می بند
عشو تا این انحراد و انام
محو طوطی گمادی را که بدو
سبح و از سخن فدای او کند
نام نیکش را که منم بر او
عاقبت زین عین زین کند
بند و الهمی نمودش تلخ و بد
اندر اخر جمله معکوش نمود

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

خواب غفلت داشت چون
پند و اندک نشنود از چهل بد
بچنین گفتار نشنود زنت
می برد از راه ای طلاق
تا آن محار و مهای خرس از چهل
اینجا چون پدر پندت دهند
بر تو مشق ترا خود نشنود
اندر آن سوار روی ناز نشوی
پند تلخ اولیا شیرین بود
پندشان از بند برانند ترا
پندش از چرخش اندان
بچنین فرمود پیشین
در بیان نکته حق تعالی بر عالم راجعت دوستی محمد علیه السلام
افزید که لا لاک لما خلقت الافلاک و اینها جمله در عالم معبود
اند اند تا عالمیان را از علم و دانش خود قابل علم و دانش کند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

اینچنانکه افلاک را بجای و علمها آمدند تا قایل علم عالی تر شوند
 اینها نیز علمهای دین را بخلق آموختند تا آن علمها فراتر از علم
 افلاک رسیده و مستفید شدند آخر کار رسیده از استعداد چون
 مصطفی علیه السلام آن علم را که احد است و نیز آموختند تا
 هم کردن پس بر اینها کار را کردند و از بهر او آمدند تا اول
 آخر رسیده بود باشد هر که غیر بنیاد جمل و نادانی باشد که
 هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن را که حق اند حقیقت نیز او
 را که حق اند حقیقت نیز او است مفرغ محض و باقی حلیه بود
 اینها پیشتر با وجودشان هم
 کین چنین شایسته بی سر
 ما از آن رو آمدیم اندر جهان
 تا از نو بایست نورانی زمین
 ما این مرتبه هم از پیش
 با دم از ما اندکی که هر که
 تا ازین گردید با آن شایسته

در جهان افکنده است و بدنه
 که برای او است این وجه
 تا که قدرش را کنیم اینجا
 را که است او در حق تعالی
 تا شمار کرده محظوظ از پیش
 تا در مشرق از دم او بوی کسب
 در پیش را بید کردن شایسته

می کنیم از علم او معلوم
 تا که علم او بود و منزه علوم
 نفس بد را چونکه ظلمت غالیست
 طبع جوان ظلمت از نیکو دان
 ما در میان نور و بین پیدا کنیم
 تا از اول مستعدا و شده اند
 گشته باشد ایشان با علم او
 تا بپذیرند از دل آن اندر او را
 را که بی تعلیم کس آن علم را
 بس علم مشر خواند باید بیشتر
 علمهای با جبار علم او است
 بهر او هم این طرف جمله کار
 زان خطایش کرد از جهت خدا
 که نبودی ذات پاک تو چنین
 مستر این را که که بی تو نمی باشد

تا چه آید او شده و منزه
 کی تواند فهم کردن نشستم
 ظلم ظلمت سمیت طاعت
 است از او اندر انسانی
 طبع جوان را از روشن بر کنیم
 چونکه در آخر رسد سویش وند
 هم با خلاق لطیف علم او
 و اینان علم و جان اسرار را
 کی تواند کرد معلوم ای
 تا رسد در فهم علم بیشتر
 علم او منزه است علم با جبار
 تا شده اند نه عالم اشکار
 کای خلاصه است جمله اینها
 کی شدی افلاک کیوان و زمین
 همچون آفریده کرد و شیخ و باب

شسته گشتم اگر داری عقل
 بجز احوال و سببی بعد ازین
 نیست این را خدای دانای
 که اصل شست و ده عالم فتح او
 لایق هر کس بود کارش عقین
 که سلطان کی بود چون کاس
 کل بوم هویت ن در کلام
 بس محو از کسی بود یک کار
 نیست کار عاشقان زهد صلاح
 عاشقان را خدای زکی بکشت
 زان نماز ایشان غلغله زنده اند
 جلد بچون ما میان و در عشق
 عشق بجز عیبت و عاشقان
 راه از عشق بچون زن خاک
 تن رود در خاک کردی راه

جانب و جدت کنی ترا عدو
 غیر آن یک پیش فرستد کزین
 شرح حسن عشق را آغاز باز
 جان هر شربت و دین فتح او
 کی بود کار ملک بچون زمین
 با که کار میر چون کار غیر
 کنت حق اینست کارم دوام
 کی بود لطف کل اندر شمس خوار
 ترا که این ن یافت از حق صلاح
 هر زمان با حق نیازی دیگر
 درم عشق خدا پاینده اند
 غارتند اگر کز دین و زینت
 اندر آن چون ما میان عشقین
 و که از تن بکارد جان یک
 جان باصل خویش بخت

این کتاب در کتابخانه
 قاجاریه تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت ۱۳۵۴
 تاریخ ثبت ۱۳۵۴
 این کتاب در کتابخانه
 قاجاریه تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت ۱۳۵۴
 تاریخ ثبت ۱۳۵۴

از بند و بندین و ان کی
 هم چه جوان نو خود را آن
 گر کنونی طیب و پاک نکه
 و خشنی و جنت طاعتی
 یک را در این دو ابدین عار
 فتن را بکند از طاعت بکشت
 در شالی کردن این مردی بخو
 نماند در تو سرایت حال او
 تا بیکری خلق او را و طلب
 صحبت مردان زمره دانت کند
 کفر و رجبت بود در مردان
 بس از جان صحبت مردان کرن
 بلکه کردی بچو این عیبت
 نیست کردی زین خودی که
 ظلمت چون نور کرد و بیدار
 مستی خارت همه کشتن شود
 از بند و بندین و ان کی
 هم چه جوان نو خود را آن
 گر کنونی طیب و پاک نکه
 و خشنی و جنت طاعتی
 یک را در این دو ابدین عار
 فتن را بکند از طاعت بکشت
 در شالی کردن این مردی بخو
 نماند در تو سرایت حال او
 تا بیکری خلق او را و طلب
 صحبت مردان زمره دانت کند
 کفر و رجبت بود در مردان
 بس از جان صحبت مردان کرن
 بلکه کردی بچو این عیبت
 نیست کردی زین خودی که
 ظلمت چون نور کرد و بیدار
 مستی خارت همه کشتن شود

Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the right page.

برو تا خیزند جمل از میان	سر بخان محو کرد و عین
یا در بر کبیری بی حجاب	ی لب ساغر از نوشی شراب
چون شوی سرست از آن باغ	غیر خودش می بینی ای علایم
بس انا الحق کوی دانه جان	چونکه از جان سرزند جانان
گفت جانان بشان کی گفت جان	کرده کرد و از زبان نمرود
سگر از جان و تن چون الت	کان و حیان کی کان زاج
حاکم را چون باد بولا برد	ان مبین را خاک کرد و ارج
را که خاک الت بود و دست باد	با و را بر کار می بین ای قباد
خاک کی از توشن بالا رود	می وجود با و کی از جاز رود
خاک را هم کز نو دانه سوزل	با و کرد و ناکان اورا حمل
خاک بر بالا رود اندم زیاد	بجای آنکه جزه و جفت خا
با و را بگر تو بالا بر هوا	کرده خاکت می نماید ای
بند کرد که به انا الحق انکار	گفت او اسم بدین سان می
ان حق باشند از وی این	تبع می وستی بکار و بران
رخم از باز دست نه از رخ ای	یک به از رخ شخص اند و ج

Extensive handwritten marginal notes in Persian script on the right side of the right page.

Handwritten marginal notes in Persian script at the bottom of the right page.

Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the left page.

ای کمان از تو باده حق بین	الت حق چون شوی در راه بین
دیده کان برود زانو از حق	بیند اندر وصل تو وید از حق
جشن باد با جنس خود و	انگهی در دست حق بین گمی
طبقات باشد سوی طنین	نور جز بر نور تشبیه بین
کی عدو آگاه شود از حق بین	اولی را سم و ال بیند بران
حسن بدست کی بر آید علی	بل عدو که دست از حسن ول
را که رویش با چشم عشق دید	می شد بر غیر بیعت با این دید
تا چینی حسن روی اوست را	بس اگر عشق ای بیش ا
لی مش می کی بری از شک	در نداری عشق با کی کور از
کی ز روی مشک کلن با تو کام	بر تو چون غالب شود رخ کام
جان تو خطرات را طالب شود	چنین چون کورت غالب شود
روز و شب با بد و دن با جنس	و سر روی از خدا بچون پس
بس بانی در کی و کاستی	هیچ و جات نمائند راستی
چون چنین شد از تو مرا می	غفلت از یاد آگاهی و
مژده ای دانش ندارد نور جان	مهری آن که می آمد بران

Extensive handwritten marginal notes in Persian script on the left side of the left page.

بهره‌ای که از این دنیا می‌برد
 و در آخرت بهشت می‌رسد
 و در دنیا بهشت می‌باشد
 و در آخرت بهشت می‌رسد

<p>رحمت و راحت دیدم در جوار بکده‌ای از خشت کجی و نری کرد و از حرکت روان جری روح تو یاید صفا و ارتقا ملک معنی یابی و عالم ازو کان مانند یک بیک از او کرد چون ندارد رحمت خود و نش سر به استان رستان سحر سحر تا که لروی خوش کش لی شرب و خمر و غم و غم است ازو بکده‌ای از خشت کجی و نری که به باشد خوار و کرد و غر گشت خانی و در پید از تنگ یافت صد کون بر که در هر تر ک نیستی راست دید جاودان</p>	<p>وقت عالم باشد اندر دور او ز برایش گزینی سهری آن بری از وی که در و می‌نست لی فنا و ایم مانی در دنیا در جهانی این جهان تمام ازو هر دوت در وی یک یکی فکر آن عطا هرگز نیاید و شمار بنده من پذیرای طالب جان خاک پای مرصع در دیده‌ش نیست شمشیر که گوی است ای خنک جان که به نش نش جز خضاییش می‌نخاید هیچ هر که از وی در پید از تنگ ماند بانی فنا و مرگ او نیست دید این ملک استی این</p>
--	---

بهره‌ای که از این دنیا می‌برد
 و در آخرت بهشت می‌رسد
 و در دنیا بهشت می‌باشد
 و در آخرت بهشت می‌رسد

بهره‌ای که از این دنیا می‌برد
 و در آخرت بهشت می‌رسد
 و در دنیا بهشت می‌باشد
 و در آخرت بهشت می‌رسد

<p>عکس خندان دیدم هر چه را هر چه باشد پیش این عکس گزین بپند ما را که تو از جان نشوی دینت افزون کرد و از ما بهیم بر تو از شادی و غم عشرت کنی لی ضد بی ندو حد و حد و حد این و صد چنین بود و است و من در آن می‌نمیدم درین آوان و هر چه من گفتم همین در بیان که سخن مغربیت اگر چه در هر ملک و امن و بیار که تا کنون گفته می‌شد و چون یک نظر کنی مان یک سخن با ناظر در هر یک از آن یک سخن دوتی و شوقی دیگر باید چنانکه شاید جامه‌ای که تا کنون پوشیده شده تا به جا به آن یک است دوتی و دیگر باید چنانکه گفته اند عبادان شستی و خشک و احد و در تر که گفته معنی را چنانکه است نتوان گفتن با هر چه می‌کنند</p>	<p>ترنگان آن باک جان ارزا پیش آن مردان بود و همین دل می‌بایا و همچون شنبلی سسرانی بیرون این شادی غم هر چه غیر حق بود از دل کنی روغنا بدو و حد و حد و حد در لی هر درد و دمانت این قدر کافیت بر نهان من نظم و شعر بر زبان و بین در بیان که سخن مغربیت اگر چه در هر ملک و امن و بیار که تا کنون گفته می‌شد و چون یک نظر کنی مان یک سخن با ناظر در هر یک از آن یک سخن دوتی و شوقی دیگر باید چنانکه شاید جامه‌ای که تا کنون پوشیده شده تا به جا به آن یک است دوتی و دیگر باید چنانکه گفته اند عبادان شستی و خشک و احد و در تر که گفته معنی را چنانکه است نتوان گفتن با هر چه می‌کنند</p>
--	---

بهره‌ای که از این دنیا می‌برد
 و در آخرت بهشت می‌رسد
 و در دنیا بهشت می‌باشد
 و در آخرت بهشت می‌رسد

این شعر را در کتاب
 گلستان در باب
 در بیان عجب
 و در بیان
 در بیان عجب
 و در بیان
 در بیان عجب

البته در میان مباحث بسیار لیکن این قدر است چون بگری
 خوش و مطلوب نشسته کند سامع که بیک این خوش است بماند
 آن نیز بخین خوش بماندین طریق طالع خوانان آن نیز در جنگ
 که در کوه خرد را کوهی لب شا در چون شکرت که در کوه چون شکرا
 بنشیند است و دانسته در خاطر نشاید که لب مطلوب بخین
 حق تعالی صفت نیست راه و اگر شمار و از بار و سنگین نشین
 و غیر آن بیان فرموده و چون خلق این نوع را بنشیند اندوهی نیست
 رغبت می کنند لیکن از غرض نیست تا این اوصاف بسیار و بعد است
 گفته شد این یک سخن در مثال سر که آن خود در نیاید و مثال
 اینجا که گفت بد خود را می
 که باطلی که با کهن ای فنی
 کنت را چون با بدی نشین
 که به انظار از زبان بعد
 هم بدان این را که آن حسن حال
 چون نمی آید صفتش در بیان
 خوش و باری بیو خوش روی
 تا نماید جوهر در جسمها
 شا به معنی از آن که در زمین
 زان به منصف و یک معنی بود
 می بکشد در مثال و در مثال
 هر چه گویم حق بود برتر از آن

این شعر را در کتاب
 گلستان در باب
 در بیان عجب
 و در بیان
 در بیان عجب
 و در بیان
 در بیان عجب

این شعر را در کتاب
 گلستان در باب
 در بیان عجب
 و در بیان
 در بیان عجب
 و در بیان
 در بیان عجب

این شعر را در کتاب
 گلستان در باب
 در بیان عجب
 و در بیان
 در بیان عجب
 و در بیان
 در بیان عجب

یک قدر فهم تو که کم سخن
 تا شود بهر تر و وصل او
 میکنم آن حسن را نشین
 با با نش را بصل و بشکر
 فوقی شکر گوید در ساله را
 او بدین نشین از لب خوش
 در لب را نشینی که با شکر
 و کند باشد برای مهم تر
 بنیان دان در اشجار جهان
 سند و اسبق و مامعین
 سبخی که ز نادر جان
 آن جهان که بود منظر حق
 هر چه که بندش درای آن بود
 سوی جهان که ز راه جان
 که کردی واری از عقل و خوش
 مابری بوی ز علم من لیلان
 و زنه با آن این چه می ماند که
 که بخش مانند سیست آن
 باخ بین بخش را با فخر
 چه کند که کام و دماغ است
 که بدان باید که چون این خوش
 که کند نسبت که را با جگر
 تا به جانت از آن کلزار بود
 فخر با و در وضای حریان
 جوی خرد جوی شیر و اکسین
 که جان و کو صفا پای جهان
 می بکشد در کتاب و در ورق
 ز هم حسن دل ز راه جان بود
 می تن و بی حرف صوت آن
 می سر که خوشی نهی آن سوی

این شعر را در کتاب
 گلستان در باب
 در بیان عجب
 و در بیان
 در بیان عجب
 و در بیان
 در بیان عجب

لی تو بر توان جهان پیدا
لی وجود اندر عدم جنبی در
نهم این دیدار فانی کرد و زود
اینجا نکته می شود از کسیر ز
نیک بد بیک و بلیدی ای شمار
می شود اجزای او که یکی
نجا نکته جابلی زایل شود
بین جمل اضر شود علم ای محام
انجین باشد فنا ای ای
در عمل یکوش نی در نهم این
کار نونج ز رشت و در کج مسی
در جهانی کان ندارد و حق فانی
بر سماجی کین محابری ازوت
ین علوم از علم حق اند قلیل
نهم اند بدین کسر اند کی

در بیان آنکه سخن را روی بجا است چنانکه مصطفی علیه السلام میفرماید
 ان القرآن نظم و بطن و بطنه بطن الی سبعة بطن ایل ظاهر بطن
 اول را دیده اند اما آنکه معنوی نزدیک دوم و سوم را دیده اند و رسیدند
 علی قدر ما فهم بکن از سوم بطن که یک شش است غیر آن مردان که
 از طبعی بجهانند و در چهارم و پنجم و ششم و هفتم این نواحی کردند
 و که برای معانی یافته است که سخن را روی بجا آید اگر اصل و کائنات
 بطریق اولی که برای بسیار باشد طبقات بطن چنانکه کماله سمان را
 هفت طبق است طبق بالا از طبق زیر عزیز تر است و اسماعیلی
 صد مرتبه از طبقات اسمانی معنوی اند که معنی بقول ترا فهم کرد اسمان
 معنی او بالاتر است چون آدمی از خود سر کند و از خود بیای و آنکه
 و آنکه آن خود بیای اول پرده این خود بیای از خود بیایست و چون
 در آن خود بیای اصل برود خدا رسید با آنکه که من غرضم قد عرف ربنا
 اینچنین آمد حدیث از مصطفی
 بطن اول ایل ظاهر را نمود
 نادری اندر سوم بار آنها را
 که معنی را معلوم بطن اری می
 در دوم از جهه ناشن در شود
 و اینچنان در را به معن حق

والمک

و آنکه او در جوار پنج و شش رسید
 کشت حاصل الحی در کجا جدا
 دوست ایل ایل فطرت
 شرح آن اگر نکرد آن نشه بیان
 و آنکه یک شش او چو مردان در بود
 در معنی بطن که صفت او
 چارمین از آن نکرد آن نشه بیان
 چنانکه خلق عالم را آن کوشش
 می کشید این بیان در کوشش آن
 بی زبانی شرح آن نشه افرو
 زانکه جازا گفت بی صورت حرف
 ظرف محدود است و آن می بود
 ایل دل را بی زبان گفتار نیست
 بی لب و غریب نمی باور را
 نعمت باقی در آن خان می غریبند
 تا به نعمت رفت و آن ره را برید
 پاوست به پیشه او در دوسرا
 رهنما و دو سبک به مؤمنان
 بنیت زان رو که نشه بروی
 سوی معنی از برای این بروج
 کبک شرح این سه شش گفت او
 که کشید آن در الفاظ و زبان
 در زبان جانشان آن بکوشش
 قاصد است از فهم آن سه شش آن
 تارسی در سر آن بی کوشش گو
 باورده جانی نمی کشد نظر
 بی حد اندر حد کشیدنی بی رود
 جانت زان در زبان سر را
 و اینها خوش کشند آن جابجا
 از چنان نعمت در نشان چون

هم نه از انده هم یکسان نوبی
 حد ندارد و شش دان ای فزون
 هست چون هفت آسمان این
 حق تعالی را دو عوالت
 هفتش از معنی و هفت از صورت
 صوری اند برای این صورت
 را که تبار از معنی و آسمان
 معنی از بهر جانهای لطیف
 و احوال ارواح را قوی و کر
 سیر در آن اندازان شده اند
 هست صورت جسم این هفت آسمان
 بر زمین گرفت چون شش سما
 این هفت آسمان را هفت
 از بهی هفت از آن نفس بر عقل
 آسمان قرآن بودی این ملک

لغوا

لغوا قرآن آسمان معنویت
 پیش از قرآن بود و چنانچه
 فهم ظاهر آسمان اولین
 هر که در بطن سوم کرد و روان
 همچنین تا هفت بطریق
 هفت گفتن از میان معطفا
 هفت بهر فهم غفلان گفت
 و جهانی میرود که این هفت
 این معانی پیش از هر صورت
 معطی میگفت بر روی خیره
 بطن بی کانی هفت هفت
 حد و حد نیست انجی راه
 آسمان اینست که هفت
 بر چنین جو خند مردان خدا
 هر که بالا تر رود اعلی بود

جاء

و فیه

قطب باشد لیکن در هر دو
 اینان لطایق باقی را بگو
 اندرین لطایق نور خور بود
 غیر نور حق نمی جوید ملک
 آسمان صورتی غائی شود
 آن جو عانت ارج حق نیکوین
 بهم معنی گشت صورت در جهان
 رفت معنی نیان بود از نظر
 شد بلند این آسمان از زمین
 وین زمین را هم از آن گشت
 منظر آن بستان این بستی
 که نمی خفتی به جهان را آفرید
 این سخن را نیست بیان ای
 چون سخن را هست نایابی
 چون باشد رو بهای بی عدد

این سخن را نیست بیان ای
 چون سخن را هست نایابی

این

این همه رو با بود رو به نشن
 بسن سببی خوش را می در
 جان تو باشد رو بهی بران
 بسجرت تو اصل شتر اندکی
 تا بسنی و درون نوی کران
 چون چنین جوی سببی خوش را
 اینچنین خود را جویای آن خدا
 زوست قایم این جهان جان
 بوسند کل طلب بسوی کل
 در بیان گفته دینا از تحت دیانت
 صحی به راضی اند عظم دیگر دست
 بساحت تمام که نام دینا می نیم مصطفی علیه السلام
 من اجب فی الله ذکره لیکر آن چری بی رغانی مدح حای ممدوح
 با صحابه آن رسول فی نظیر
 دهم دنیا را چه می کردی گفت
 از چه رو باحت دنیا بخت

جان

اینکست آن جهانناش

این سخن را نیست بیان ای
 چون سخن را هست نایابی

این سخن را نیست بیان ای
 چون سخن را هست نایابی

محو کنیم از آن در باغی
 بی زبان طلب بر زین سخن
 لوح جوهر حرف و صوت اندر خال
 چون رسی حرف صوتی در آ
 نشنوی حرف هکذا که سخن
 کار باز آن پس که آری کی
 مظهر خالق بود حجت یقین
 هر که او انجا دیداری ترا
 و آنکه بر عکس انجا رفته بود
 امتحان با تست حق را در جهان
 تا که عدا را و ابا پیدا شود
 جمله بندگان چون بخند ای فلان
 قد بگوئی کجای بد بود
 طبعین با طبعین پیوسته اند
 هم چنین با چنین از جمیع

چشمه مهر بود و در باغی
 هم بر لب سبزه می لوحی سخن
 تا شود آن واسطه می و حال
 و آنکه خفت اندر آن کشتی خاوه
 هر نفس چون بخت از آن بخال
 در زمین و آسمان مانتد رجا
 رو نماید از نو در عالم مبین
 یا را و کرد و خدا و در او سرا
 بی همان اغیار و بیان بود
 تا نامه تنگ بد اینجی جهان
 تا بر محنت فدا رسوخ شود
 هر که زین است ابد سخی شایع
 از آنکه هر جنبش بخشش مردود
 از چنین بی شک و آری نه اند
 با همه و مانده هر دو از نعم

انبیا چون او را به تمام نایب
 خصم نایب دان که شد خصم من
 کی که خوش بخت یکش را بی
 سر یکی از او با طر فمند و حق
 می که یکشست منکر جمله را
 یکش که سرخ آمد در دکان
 پنج باشد پیش صفای شکر
 از مزاج خوش او کل خراشند
 جمله می خندندش از دم شکر
 بی افکش گفت در قران خدا
 آنچه کویم اندرین نایب من
 خود سمانه ای کشم شرح ای کام
 هر که داند و راهی را طر ف
 باد و در هر طرف سم باد بود
 من چو آنستم مرا دیگر مبین

محو گشتیم اندران دریایی
 ی زبان دیگر بود زیر سخن
 لوح جوهر حرف و صوت اندخال
 چون زبانی حرف صوتی در را
 نشنوی حرف هکونه سخن
 کار بازان پس کنایه ای گوی
 منظره خالق بود حجت یقین
 هر که او ایجاد بدیاری ترا
 و آنکه بر عکس اغیار نشود
 امتحان بافت حق را در جهان
 مگر اعدا را و با سید اشود
 جلد بنگار چون بخشندی فلان
 خدایکی بی گمانی بد بود
 طبعین با طبعین بر بسته اند
 هم چنین با چنین در جمیع

خسته مهرم و درایت
 نیم برم سبزه می لوحی سخن
 تا شود آن واسطه می حال
 و آنکه خفت اندران گشتی خاد
 بر نفس جینعت اران خال
 در زمین و آسمان مانتد رب
 رو نماید از خود عالم مبین
 یا را و کرد و خدا و درو سزا
 بی گمان اغیار و بیان بود
 نماند نیک بدیاری جهان
 مگر محنت خدا رسد اشود
 مگر زینت است ابدی می
 و آنکه هر جنبی بخشش بود
 از جنبش بی شک و آری شده
 با همه و مانده محروم از نعم

اینها چون او را سمیاب است
 خصم نایب و آنکه شد خصم
 بی که خوش است یکش را بی
 هر یکی را او با ظرفند و حق
 میگرد گشت منکر جمله را
 یک شکر تر نخل آمد در دستان
 نخل باشد بش صراحتی شکر
 از لایح ناخوش او کل خورشید
 جمله خندانش از دم شکر
 بی افکش گفت در قران خدا
 این که بزم اندین ابیات من
 خود سنا می کنم شرح ای حکام
 هر که داند باده را کی از ظرف
 باده در ظرف سم باده بود
 من چرا کنم سم را دیگر مبین

سوزی از بهر دعوت ایست
 زانکه نایب چون منو یافت خوب
 آمد اندر ظرف این صور
 جمله را خشیب از غلش سبق
 نیست هر جا ز ازان نیست غذا
 سم بر تخت نمایی جان
 زانکه از غلش فرا بخش شد و
 دین حسن و چشم خندان خوار
 جمله میگردند دست از خیر بر
 چون گشت از خیر را نبیا
 گفت با شمع جگر زان ابیات من
 بر ازان باو پست این حجم جان
 شکرش کرد و جو داردان و وف
 کی ز طاق کاس دیگر کون شود
 من چرا کنم سم را دیگر مبین

نیست در سحر خواند عدا
 ای دوچار اندر نیم و جوت در آ
 غزلان یک را مبین ای راه
 حور باید تا کز نه هر را
 کی شود بنیاد بنور روز او
 کی بینی عقل کس را بی غطا
 فی الجنان بجلی کف حور
 لکن بزی من غیر نور نور
 جنس شیء عرف للشمس
 ماری وجهه الا آره
 روضه روحی من عارف
 من رقیق الحسن کمره رخ
 یا و حیدرانی الکمال و الجلال
 انت نجی الناس شعب فی النظر
 نور خست فی العیون انشهر
 شیخ کامل منظر بران بود

این شعر را در کتاب
 الفیاض فی غرر
 الحقائق
 و در کتاب
 الفیاض فی
 غرر الحقائق
 و در کتاب
 الفیاض فی
 غرر الحقائق
 و در کتاب
 الفیاض فی
 غرر الحقائق

این شعر را در کتاب
 الفیاض فی غرر
 الحقائق
 و در کتاب
 الفیاض فی
 غرر الحقائق
 و در کتاب
 الفیاض فی
 غرر الحقائق

جسم و جامت حسن حق ترا
 حق ز نقش او نماید روی خود
 اندران زینت بود مخصوص
 انجمن شده را چون بی غلام
 سربسته در پیش نیای می
 ترک این خود کن برای آن خود
 بدوی آن است کان نیکوی
 پیش آن محبت جود تو خطا
 صحبت او محبت عین حق
 انجان کس کین چنین کردی
 ساقی باید که سستی زان
 در میان آن کج که افتاد مهری بنات و جود معاون و الخشیا
 و خلقی میداد افتاب منوی از اسان ارواح اولیا طالبان را
 منور میکند و هر کی از او عطای فی الخشیا بندر ابراهیم و در تران حدیث
 بنام علی السلام المؤمن کس منیر و عالم بخان در عین بساطت

این شعر را در کتاب
 الفیاض فی غرر
 الحقائق
 و در کتاب
 الفیاض فی
 غرر الحقائق
 و در کتاب
 الفیاض فی
 غرر الحقائق

این شعر را در کتاب
 الفیاض فی غرر
 الحقائق
 و در کتاب
 الفیاض فی
 غرر الحقائق
 و در کتاب
 الفیاض فی
 غرر الحقائق

این شعر را در کتاب
 الفیاض فی غرر
 الحقائق
 و در کتاب
 الفیاض فی
 غرر الحقائق
 و در کتاب
 الفیاض فی
 غرر الحقائق

این شعر را در کتاب
 الفیاض فی غرر
 الحقائق
 و در کتاب
 الفیاض فی
 غرر الحقائق
 و در کتاب
 الفیاض فی
 غرر الحقائق

در هر یک از اینها
نوعی از کمال است

بزرگ و ساکن خود را از این می نمایند هرگز این نیست ایشان را قبول	لازم بمقتضای سیر چون آن شیخ از مقصود دورتر میرد بمقتضای
بر تمام ایشانست تابان نور خود	یک هم نشی رات دیگر که چرخ
هم غمخوار از دست نوعی خوش	خار و کلک کی یک بود در بر
لی عودین حسن در وی	از نباتات و معادن بین
معدن مس معدن زر در جهان	در جوهر نوع نوع اندر مختار
هر یکی دارد در خود نوعی عطا	نخستین هر کجا از او باشد جدا
در ره حق طالبان را می بین	کونه کون نخستین سران خود
زان جور جانی که بچوشتان	زوت زنده این زمین اوست
چونکه صورت را خوری آمد بکار	تا که نیک به از و شد افتکار
بهر معنی آن بود اصل وجود	چون نشاید آن خود را افعال وجود
این بود فانی و آن باقی بین	که نظرداری درین دو فرق بین
کی عطای خاص باید خلق عام	بالیمان چون بسودت کرام
بسوی اعلی منه هر بیت را	محو خود همیشه شمرست را
کی شب باشد بیفت چون کهر	میشود و آن کی بزمینش چو زر

در هر یک از اینها
نوعی از کمال است
در هر یک از اینها
نوعی از کمال است
در هر یک از اینها
نوعی از کمال است

اینها را در هر یک از اینها
نوعی از کمال است
در هر یک از اینها
نوعی از کمال است

اصل کثرت اندر آدمی	تا فزون را بداند از کمی
یک بخت نور را و آنرا	یک ندانند غم را و عار را
دیو را نیز بگرداو چون ملک	سم نمیکار و عین را چون شک
گفت صادق را نشانه از دروغ	کی قند عین کس در گند و دغ
نگه ترش باشد موجب اندر طریق	هر خسی را کی شماران در حق
انجین فرمود پیشین محفل	موفقا زراست قیصر از خدا
که کشا اهل دل را ز اهل کل	تا این قیصر کردند اهل دل
ز کشته شیخان دروغین پیچید	ظواهر انکو در باطن بداند
خود بسند و خود فروختند از حق	هر یکی کجاست که اینهم را بهی
ز غم نمایند و لیکن سوی خود	تا ز این خود کنند آن قوم بد
یک کس که روی بنگه نشاند	خوبش را و وفا آغشته
از خودی خود دست از خدا	کنند از غیر خدا کاهی جدا
چون نشاند آت حق باشد	انجین کس را رسد دعوت
نفس هر کجا نشاند دست حق	زود بد خالق خلائق را سبق
انجین کس را چو بالی داشت	بخت کبر و سر بند هم از منش

در هر یک از اینها
نوعی از کمال است
در هر یک از اینها
نوعی از کمال است
در هر یک از اینها
نوعی از کمال است

اینها را در هر یک از اینها
نوعی از کمال است
در هر یک از اینها
نوعی از کمال است

کوهی کان بنیاد شقایق
 انسانی کن شوی او که گاهی
 مرد و محرم مکن از کرم
 هست بر حریّت شایسته
 آنکه در وی جز خدا نیست
 مکن اندر جسم کان بر کار نیست
 بعد از آن هر چه باد از وی
 فعل از تحت نیازت نیست
 اینچنین کس که بود شجاعت
 محو خود خالت کند آن دهن
 می ناید چشم خود را بزرگ
 بخان کان مرد و متلسر
 بر پندارند او را مردمان
 چون رسیدی بر سر خوان
 و نه کردی او بسال خوشی

از اول جان در صف شقایق
 بود که با سوس در کاهت ای
 از بخان ایوان و بستان
 آنکه نوبلی کرانت یک نشد
 کرد در حینت هر چه بود
 در دل او جز خدا و یار نیست
 آنکه حق را گفت آن کی نظر
 بس هر فعلی حق را بین
 در نماند اینچنین می دان
 متلسر است آنکس با تو مال
 یک در بر هست در افلاک
 و نه بالیدی سبک تا کمر
 بخود و با بهر دانندش خوان
 قوم کنندنی بخور با طعام
 کاشته ام نیست برم از با

بخان

اینان از تهنیت
 با هم تلفیق
 در این
 در این

بخان هر روز آن مرد و دحام
 داشت بر روت پانز و نه بخان
 آنکه فکر به آن را بود
 خواه با جمع مهان در گفتگو
 که کو که جنت جوی کرده خاست
 ما درین خطا آن دینه نمود
 بعد از آن با باجه مالی بران
 بس بخندند جمله آن زمان
 جمله را اول نه خست از آن جان
 نماند او را از انعام طعام
 گفت تا اسود چنانچه مشین
 از بلای جمع رست آن ساد
 جمله او را شوی کرد مشین
 گفت تا افلاس و فقر خدایان
 لعنت بجه بران ناموس باد

خوشتر را نیز نمودی ام
 جوی بی کردی بدین اوسل
 بکند وزن در پیشش کردند زود
 بود که خانه برآمد نامی بود
 طفل سوس و دانش و کین را
 که با بد و نه را بر بود خود
 نامی خوشتر را بر آن زمان
 هر که انجا بود از سر و جوان
 هر یکی کردند سوس و خیر رو
 تا خود و ایم وی از خوان کرام
 خود نعمت و از رحمت برت
 یافت و دمان را و نه فخر زود
 زان خوشتر آن نماند زود
 بر که و بهر و بهر نام نمان
 که از خود در ایمن و ادم باد

انواع تان

بودم از ناموس دایم در عدا
 بچنین سرشیخ کاذب جهان
 که بداد دارم جهان بی بیدی
 کج دل بید و عدست و کران
 که بد این را و اندر خود نیست
 که نبودی لاف بجا صل و را
 و نمودی غیر خود را و نخت
 ماند خردم از جهان لاف و رف
 مؤمن را سببانش و اند حال
 لیک تا دان افند در دام او
 چون بود قیصر او را دانش
 کثیر است و هم نیز مؤمنی
 زانکه دارد درون نور خدا
 ریش حق ز نورش بدین طرف
 جسدی غالی و آن بانی بود

چون از ان رستم فتادم در عدا
 خویش را می نماید از عدا
 چون نهشت جاودانی سدی
 دارم از حق جان پاک و دان
 از جهان معدن نادر یک شهر
 هم رسیدی نور از ایل دل و را
 زان که زبان را رسیدی نقد و
 جبهه و سببانش بی نور و رف
 خاصه از افعال و از افعال او
 مرد و انا نشسته و جبهه ز جبهه
 همچو سگ زایوان خانه زان
 که بود در دین ملکیم و موقی
 نیست آن نور را خدا اینو جدا
 کی شد و آن نور را بدین ملک
 ریش حق بی شک نور حق بود

بجای این

منی بکنند ریش این نور جهان
 سر طرف کان خور و با هم دو
 این سر با عاقبت کرد و هر یک
 جسمهای مؤمنان را بچنین
 اخذه شادان چون هم زان افتاد
 بس این رو و مؤمنان را بچنین
 اندک و بنظر بند و استه بود
 نور بران کز نبیند و جهان
 خویشی اصلی بود این قوم را
 این شبهه های مجازی بکشد
 بدو که در اندیشه ان زمان
 که در محبتی شرفت و در جهان
 ای بفر از کشت اندر نبی
 هر کی از خویش خود کرد و نور
 که بد او نشد مبدان کشتیم جدا

مست نمان در سرای این
 در پی اوی جدا ای او دو
 ریش خرباتی بود با انجا
 زنده زان ریش سگری جو بانی
 زنده اند و پخته زان نور و
 چون که یک جبهه است بی نور و
 کی که نور ان اندرین رو کرد
 هیچ چیزی زان نظر نبود
 انجان خالشی بی کرد و فنا
 هر کسی در روز حشر این را بکشد
 سجد کرد افشته با کوبان زان
 ماند از ریش کج بانی در خاک
 از آب و از ما و از ارض جدا
 همچو میش از کرک در بوم سحر
 از دین ای بنباری بخوا

کجای از ریش خور و با هم دو
 ریش خرباتی بود با انجا

اندرین گفتار او بی جرم بود
 از کوه قایل حق به از لاهیائی
 از خدا امید آرزو از نه جان
 رحمت الله علیه زان زمان
 آن ناله الحق بود از حق نی از او
 بر گمان کز او آوازه بخشد
 او جبهه بود در وی حق جوش
 گفت حق را کی شناسد خشی
 در بیان گفته از حق را در حق شناسا اما آنکه او از عهد است
 بحق شناسایی نبود باشد و اسرار است بر یکم از حق نشیند
 و در جواب ملی با حق سخن نگشته او از حق را از زبان و صورت
 شناسد زیرا از ان بیگانه است و چون موسی علیه السلام
 با او از حق آشنا بود و لاجرم از درخت نشین و حال شایسته و معلوم
 چون نثار و در درون او از حق کی بداند آن شناس او از حق
 نماند نشناختن با تو کسی کی در ادانی چه که بود بسی

المر

آنکه بیگانه است و از انکه دور
 چه که موسی بود با حق شناسا
 کشت افت در زمان کا و از
 بر همان گفتار و امر او کار کرد
 هر دو چون با امر همراه آمدند
 کشت از ایشان غرق فرمودند
 چنین گفتند با او جمله عرق
 اهل دین و دین حق چون شناسند
 جمله چون موسی بحق و اصل
 کاغان را کشت مسکن در حرم
 آنکه بود از نور سوزی نورفت
 ما را بان جزوی قیام اند این طرف
 شهادت نقل است زاده از نور
 مؤمنان چون زاده از نور خشنود
 خاص القلمند جمله در جهان
 هیچ آرا و از حق نیاید در سرور
 از درخت او چون شناسد و از او
 و در جهان او از حق متصور و درخت
 سوزی با درون رفت او را کرد
 تنهها بر درختان دین زدند
 ملکوت و شا بهشت کمالی حجاب
 نماندند از اهل دین بر درخت عرف
 مال دین در راه دین در با خشنود
 عالم و دنیا و بر حاصل شدند
 مؤمنان را حکمت ایشان در حرم
 و آنکه بود از نور شد در نارفت
 ما را از ان روشنی از هر طرف
 سوزی اصل خود و نور باری بر
 لاجرم با حق در اخر ملحقند
 زان سبب شناسد از عالم جهان

خو حق بودند و هم با حق بودند	غیر حق با هیچ چیزی ننگر و نند
این بود انا الیه راجعون	سزا هستند آن حق بی از کون
برو زش نو داشتند اندر است	جله انجی بی نمی بی جام است
لی و مان میداد می خوردند از	شاد و خرم می حجاب با و تو
خود حق می بخشید این مجاز	بجو مردان سوی آن عشرت ساز
چون رسی انجی بی هم خطه شکر	دالیت بی خرم باشند ذوق و شکر
در سر بر یک حق تعالی و بی را بر آخرت مقدم اراد داشتند	چون از این عالم بدان عالم نقل کنند قدر آن عالم را بداند
زبان مقدم گفت و بی را آخرت	تا رسد برین زهر قندی آخرت
قدر آن را بیک انی بعد از آن	شکر حق کو بی تمام از عین جان
کز جان نشسته درین آب غذا	آدم تا واریدم از غذا
با فرح گوئی که اینست این من	زنده چون زینم بود و بی جان
جله ریخت این تن فانی بر آن	غیر تحت نیست در اقلیم جان
چون بپیشی جان خود را و عدم	بی بدن مدد شکر آری و عدم
کین چنین خوبی ز چشم بد نهان	شکر آری را که شد اکنون عیان

ان حال

آن حال با کمال بی زوال	کامه آن وصلت بنید کمال
بی بود در خط میل افزون در	تا ابد دلش و مان و کامه آن
کام است این جهان دانه است	بهر دانه بان مندر و کام کام
سوی کام جان اگر کامی نهی	کرده کشی مثل از بد و در بهی
چند روزی بعد کن کام کشین	میل درین کن که تا کردی زین
قبل و منبعل در صدر جهان	زنده و باقی بخند جاودان
چون چنین کردی زین ای مرد	یک باغی از حد و از کبر و کین
آدمی دینت و باقی رنگ و بو	زنگ به کجا رود وین را که تو
ز آنکه فرمود دست مولای با	آنکه اوست خاص خاص کبریا
ای برادر تو همان اندیشه	و رنه باقی استخوان و ریشه
که کشت اندیشه تا تو کشتی	و بود غاری سراسر ای طغنی
که کلابی بر سر حسیب زنند	و تو چون بولی برونت افکند
کوشش کن از سر آن سلطان دین	تا ز کفر و شک دی در دین بدین
دین بود اندیشه باقی جمله است	که تو سعی مغر شو ز نوی دوست
چون روی در دین زنده جان افتاد	خفتند دین صد جهان اندر جان

کشته در دوزخ بر کن
 و این را از دوزخ بر کن
 و این را از دوزخ بر کن
 و این را از دوزخ بر کن

که این هر یک یعنی جاودان
 شد بر او شتم این
 طوطی بید که تا شکر خود
 بلکه زانرا چمن او دیر است
 و در هر این است که آن الله استری من المؤمنین
 و الله بهم بان لهم الله حق تعالی از غایت رحمت و کرمت
 و در هر یک میگوید که هر یک از شما این نفس مال قلب فانی
 تا عین آن دو قلب بخت باقی و جاودانی که از زانی که او را و در هر
 این حدیث که لاجسی نشاء علیک انت کما اثبت علی شکر
 زانجا که هستی من کی نشاء سمع و ان شاء خود را هم خود را
 گفت بر زبان که خدایم از شما
 زانکه هر دو فانی و فانی و در
 و ایمان هر دو شاره رفته
 با چنین عیبی خدایم هر دو را
 تا عرض بخت شما را و در

این حدیث که شکر خدا
 فی ذات الله یعنی که
 از عین ساء نظر کردن
 در اشیا بر او
 و با چنین نظر کردن
 بس از آن خدا

و این را از دوزخ بر کن
 و این را از دوزخ بر کن
 و این را از دوزخ بر کن
 و این را از دوزخ بر کن

و این را از دوزخ بر کن
 و این را از دوزخ بر کن
 و این را از دوزخ بر کن
 و این را از دوزخ بر کن

که این هر یک یعنی جاودان
 شد بر او شتم این
 طوطی بید که تا شکر خود
 بلکه زانرا چمن او دیر است
 و در هر این است که آن الله استری من المؤمنین
 و الله بهم بان لهم الله حق تعالی از غایت رحمت و کرمت
 و در هر یک میگوید که هر یک از شما این نفس مال قلب فانی
 تا عین آن دو قلب بخت باقی و جاودانی که از زانی که او را و در هر
 این حدیث که لاجسی نشاء علیک انت کما اثبت علی شکر
 زانجا که هستی من کی نشاء سمع و ان شاء خود را هم خود را
 گفت بر زبان که خدایم از شما
 زانکه هر دو فانی و فانی و در
 و ایمان هر دو شاره رفته
 با چنین عیبی خدایم هر دو را
 تا عرض بخت شما را و در

و این را از دوزخ بر کن
 و این را از دوزخ بر کن
 و این را از دوزخ بر کن
 و این را از دوزخ بر کن

و این را از دوزخ بر کن
 و این را از دوزخ بر کن
 و این را از دوزخ بر کن
 و این را از دوزخ بر کن

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

روسان این زبان را از کف
و کمر از کمر و کوه خاستن
تا که او به خدی گفت که
اوستی خود کند چون غیر او
نی که جوایم نماید قدر خود
لیکن آن شرمی که هم خود کند
حکمر را از مروج خود لاشی کند
خلق را بکند از انار و لا
چون جناب اوست از خاندان
و در احق بماند جاودان
و در جاری کش باشد خدی
بماند روی جهان سیدی
نی و اول نه آخر در وجود
اول او را باشد اول
کس نداند که و آتش را بعل

و کمر از کمر و کوه خاستن
تا که او به خدی گفت که
اوستی خود کند چون غیر او
نی که جوایم نماید قدر خود
لیکن آن شرمی که هم خود کند
حکمر را از مروج خود لاشی کند
خلق را بکند از انار و لا
چون جناب اوست از خاندان
و در احق بماند جاودان
و در جاری کش باشد خدی
بماند روی جهان سیدی
نی و اول نه آخر در وجود
اول او را باشد اول
کس نداند که و آتش را بعل

و کمر از کمر و کوه خاستن
تا که او به خدی گفت که
اوستی خود کند چون غیر او
نی که جوایم نماید قدر خود
لیکن آن شرمی که هم خود کند
حکمر را از مروج خود لاشی کند
خلق را بکند از انار و لا
چون جناب اوست از خاندان
و در احق بماند جاودان
و در جاری کش باشد خدی
بماند روی جهان سیدی
نی و اول نه آخر در وجود
اول او را باشد اول
کس نداند که و آتش را بعل

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

مرد را عشق کند آن رهبری
چون کند از او خدی در بار او
بند از آن کزنی خدا گوید چنان
باشد او بچون بخانه در میان
هر چه گوید تر جان از نیک و بد
کوهان گوید که نشه فرموده
بخت او را توحی الی اختیار
همین سخن بروی که بر شرمین
کر تو حق را نه زنی بی مصطفا
حق چه میگوید و به هم ای سینه
چون سجودان کی حق آن
جان باشد یک نفس ازین جدا
در بیان که اصل عبادت و مسلمان بر او در دست خداست
و اگر نبرد از نوع طاعت راسته باشد و به علم اخلاق بر آید
چون مکر ایشان شوی مردود حق کردی دلیل بر آن در زمان

چون کند از او خدی در بار او
بند از آن کزنی خدا گوید چنان
باشد او بچون بخانه در میان
هر چه گوید تر جان از نیک و بد
کوهان گوید که نشه فرموده
بخت او را توحی الی اختیار
همین سخن بروی که بر شرمین
کر تو حق را نه زنی بی مصطفا
حق چه میگوید و به هم ای سینه
چون سجودان کی حق آن
جان باشد یک نفس ازین جدا
در بیان که اصل عبادت و مسلمان بر او در دست خداست
و اگر نبرد از نوع طاعت راسته باشد و به علم اخلاق بر آید
چون مکر ایشان شوی مردود حق کردی دلیل بر آن در زمان

چون کند از او خدی در بار او
بند از آن کزنی خدا گوید چنان
باشد او بچون بخانه در میان
هر چه گوید تر جان از نیک و بد
کوهان گوید که نشه فرموده
بخت او را توحی الی اختیار
همین سخن بروی که بر شرمین
کر تو حق را نه زنی بی مصطفا
حق چه میگوید و به هم ای سینه
چون سجودان کی حق آن
جان باشد یک نفس ازین جدا
در بیان که اصل عبادت و مسلمان بر او در دست خداست
و اگر نبرد از نوع طاعت راسته باشد و به علم اخلاق بر آید
چون مکر ایشان شوی مردود حق کردی دلیل بر آن در زمان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

مصفطفا عليه السلام که روی نیاید و مسکر حال او
حق تعالی طاعتها و عبادت های آنکس را از سبک محبت
شمرد و بلکه از کاران و مردودان گشت و در آخر غلبه و فرج
بی وجود مصطفی آن گشت
را که عاصی دار امید بخاک
بیکان طاعت که لی اخبر
بیت کافر ابدی از خدا
بس که این مرد را در زمین
او که کار تو را فراموش
طفل چون حکم الدمی بود
والدش می برد و بی سواد
می زد و طفل را از بی صرح
خلق و آنچه گشتی مرد را
بچنین و نقل شیخ و اصلی
لی قیام ولی صلوة ولی سجود

اینکه بگوید که این
را که بگوید که این
را که بگوید که این
را که بگوید که این

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بی درخت و بار از صبر بود
بی سدی بای بی زور
بجز و بجز اسیر سدی
متر احاصل شد و زنی کدی
چون در آید و او را کار
باشن فارغ از بهادر کار
زود شود حاصل هر الجیه بادت
بل هر الجیه بادت از بادت
والجیه باید مرزا اندر ضمیر
بیش از آن گشت و شیخ خیر
این چه جود است از بی خاطر
کی توانم گفت آن جود
را که در جسم همه جان بی
فرغ و شریفند هر دو و بچو فند
است از تو جوان و دل خیر
شکر او جان و در تو میر
ای ضاری بی مثال بی نظیر
هم توانایان به و خور بر سما
در همه باشنوی جلوه کنان
جمله را از آن و این گشتی
وای گر آن نور را بچای بی
صاف و بی لطف تو زود شود

اینکه بگوید که این
را که بگوید که این
را که بگوید که این
را که بگوید که این

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

اینکه بگوید که این
را که بگوید که این
را که بگوید که این
را که بگوید که این

Handwritten marginal notes in black ink at the top of the right page.

همی سما ندر خورشید و نه	هم سما هم ماه و خورشید و نه
منعدهم کرد و کل لایقی شوند	چون جدا از نایب نور خورشید
اینکه که تن خوش خالی زجا	زین ریزش می شود خاکدان
میرد با جانی سر جانی	وزنه و زنی خفته سر جانی
می شود یک کوزه از نایب	کشتوی که بزی رین بر نوب
ان عدد و یک از جان یک	چون جدا از جان یک
جمله اخراش ز بعد یک جدا	بنگر اندر کاسها و کوزه
تا بسبی حیات جزای تن	چون شوند از وقت جان مردون
چونکه اصل جسم اول خاک بر	لا جرم آخر سر اسر خاک
میرد و هر جزو آخر سوی کل	کرتوزان کلی کوز رین جزو کل
کین جهان همچون بلیت و مار	میرد و از جان فردا سوی مار
هر که بر بل خانه سازد حق	هر که با خود عشق بازو دوست
چونکه این بل می شود و آخر	دان بر نجات شود و آخر
قلع نیار آینه دیدار	و انکبان بروی غدا
این صدمه و این صدمه است	مرغ جان زاده خلاصی زین

Handwritten marginal notes in black ink on the right side of the right page.

Red handwritten notes at the bottom of the right page.

Handwritten marginal notes in black ink at the top of the left page.

کرتوزان کلی کوز رین جزو کل	سوی تو بران شود و ن
وزنه و زنی خفته سر جانی	کی کشای و ایما اندر جسم
هر که با خود عشق بازو دوست	کی فضا را مانع آید گفت من
وزنه و زنی خفته سر جانی	و ترسیر این است که لایق ترک
کشتوی که بزی رین بر نوب	منابع قلیل حق تعالی
چون جدا از جان یک	که از خدا و رسول بریده اند
بنگر اندر کاسها و کوزه	ایشان مرد اند و جادو زود می
چون شوند از وقت جان مردون	و مانند قلیل منابع قلیل
لا جرم آخر سر اسر خاک	آلا آدمی نمی داند و کارهای
کرتوزان کلی کوز رین جزو کل	و اسباب حاصل میکنند
میرد و از جان فردا سوی مار	نمی شود زیرا حصول اسباب
هر که با خود عشق بازو دوست	حق تعالی در این بین
دان بر نجات شود و آخر	نظاره هر چه بصورت زنده اند
و انکبان بروی غدا	همین مشغول به خویش
مرغ جان زاده خلاصی زین	چونکه بران کرد و از خود دور

Handwritten marginal notes in black ink on the right side of the left page.

Red handwritten notes at the bottom of the left page.

Handwritten marginal notes in black ink on the left side of the left page.

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

نبت گشته رفته اند خوار
سنگون افتد آخر در سحر
چمکدان خوانند ناقص را
همچو نقضانی جو غصه را
از جوار و از رخسار کبریا
محراران کی کم شود بی غم و غم
بی وجود قطره اندر دوسرا
ببین بهر نه می شود تو مشتغ
از قوت جزو کان از کل رود
کی بجزو نقص ذات ذوالجلال
را که دارد فرق حق و کران
ست و آتش برتر از شعله و علو
چونکه دارد رنگ بود و خست و مرکب
دوره نبود بر رخسار و جهان
تا بود پوینده دینت بر اساس

نبت گشته رفته اند خوار
سنگون افتد آخر در سحر
چمکدان خوانند ناقص را
همچو نقضانی جو غصه را
از جوار و از رخسار کبریا
محراران کی کم شود بی غم و غم
بی وجود قطره اندر دوسرا
ببین بهر نه می شود تو مشتغ
از قوت جزو کان از کل رود
کی بجزو نقص ذات ذوالجلال
را که دارد فرق حق و کران
ست و آتش برتر از شعله و علو
چونکه دارد رنگ بود و خست و مرکب
دوره نبود بر رخسار و جهان
تا بود پوینده دینت بر اساس

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

تا بری راسی دران در نیای
در جی و طرحی نورانی شوی
لی بری بری و رای بن جهان
در نگارش شوی کلی گشت
چون حق و اصل شوی فی الکون
ننگه جزا رخ ز روی خداست
جان ازین در غم و تو بجز
گاه مال و گاه جان و گاه زن
برخت بعد است این را بیکان
جای آن اند که سوسای حق روی
غم نماید بعد ازین در جان ترا
بر تو هفتد میدان جاحضا
تا که روی خاکی علی خواب
بچین میدان یقین در بدن
تا بخیزد و خاند جسم از میان

تا بری راسی دران در نیای
در جی و طرحی نورانی شوی
لی بری بری و رای بن جهان
در نگارش شوی کلی گشت
چون حق و اصل شوی فی الکون
ننگه جزا رخ ز روی خداست
جان ازین در غم و تو بجز
گاه مال و گاه جان و گاه زن
برخت بعد است این را بیکان
جای آن اند که سوسای حق روی
غم نماید بعد ازین در جان ترا
بر تو هفتد میدان جاحضا
تا که روی خاکی علی خواب
بچین میدان یقین در بدن
تا بخیزد و خاند جسم از میان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

چو خیزد از میان این بدن
 بس عجیب بیند از عین جل
 بیند از عین رویت او می
 بعد از آن از رخسار بیاد خلاص
 از غایت چون در جان زین
 تا بیند بی حجب مطلوب را
 و در از رخسار هر دو زبان
 و بر تو جانان هم بر نیاید
 هم ز عکس سیات از کرم و سود
 سود و کم مندان بر تو همه
 چون که آن بر تو شود و در جان
 حق بگوید که این الکلیات زبان
 اول و آخر هم غیری نبود
 بس که است زنجار این جوی
 ای جالی زده اندر جان

این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است

در پشت وصل کرد و مقیم
 و آن کسی که زین جالی اینجا
 در حش و دفع فراق و وصل او
 فهم این از حق بخوانی از سخن
 حرف چون گفتی و معنی سخن جان
 این ندارد از حق بدیدم و دان
 پیش از آن اید اجل اینجا بجز
 زندگی و مرگ بین ای باخود
 چون میری زنده ماننی جاودا
 تا نشد دانه فنا اندر زمین
 با نذران برک و بر باد برون
 بس تو هم جان را ساز اندر پیش
 خود دعوی خود که گز کردی فنا
 او شوی مکل جو خیر از میان
 ماندت زنده درین تن مراد

این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است

این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است
 از این که در این کتاب است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله وصحبه الطيبين الطاهرين
الطاهرين

هر که مرد از عشق حق بیند از اهل
میر جی کل گشت سلطان فرید
عالم از او آید غمش را مع
ارضه فوف السماء باقی
شهر بهر من حسن وجه بهر
قانون قاعدون عتبه
روحه در دهن الا که فی الحیا
قدیم من خسته نحر الاله لا
قدیم مرانه بلای حسی
قال انظر الیانی سر کرم
نظر المحب فی قلب لطیف
حسن وجهی بکم قد انجلا
حیا وقت علی احیای
هر که بنم دهن مردان خدا
عشق مردان در دل جان

زنده گشت و شد از زمین اهل
اوست تنها هم مراد و هم مرید
فرشتم کمال تر نشو نورنا طبع
هم بودون الی الله مد
قنوه الصب کله فی جبهه
حاکمون با یون عتبه
بجلی کک سر به انی الی
موج ذاک البحر یعلمه فی العلی
عبر حیات فیه هم با خدا
شکل با اجد انانی بر کرم
لم یزل فی حقه منقطع
علکم من غیر حسی قد خلا
قد می من ذل فی یاسا
بشنو این را که ترا جان خدا
حاکم یاشان نه چشمان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله وصحبه الطيبين الطاهرين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله وصحبه الطيبين الطاهرين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله وصحبه الطيبين الطاهرين
الطاهرين

حادثه در عشق ایشان زن
حصن جانم عشق مردان پس
اندرین حصن از جهنم ایمن
دینا ان شهانم از جهنم
میرید بنده ز راه جان نوال
خلعت و اقطاع و علان قصور
خلق عالم کران بویی برید

لطف و رحمت میرسد بر من ز سر
بچین حصنی ندارد هیچ کس
شاد و خرم در جان من با کرم
می دهم کس بی رخ و لب
دایا از خوان باقی بی سوال
لی عناصر جلد برشته زور
رین جهان گلی بر آلود

در بیان لیکه چون آدمی را عشق اقران شد و طلت جهاد او
مطابق آن باشد عشق معنیت چون صورتها و شایسته
او از آدمی بدست قوت عشق پیدا شد و در نزد
کعبه راعوت و عظمت از آن دوست که ابراهیم علیه السلام
آزاد سازد است و ساخته یحی که تن از جان عزیز است
کعبه عزیز از او شد پس جان کعبه ابراهیم باشد و چون
به جهات کعبه قیادت جان کعبه را بطریق اولی که
سمکیت یکسان باشد و در شرح آنکه حق تعالی از اسما خود

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله وصحبه الطيبين الطاهرين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله وصحبه الطيبين الطاهرين
الطاهرين

و اما در این باب که در حدیث آمده است که هر که در این راه باشد خداوند او را از هر در که خواهد از بهشت وارد کند و این حدیث را در بعضی کتب معتبره دیده ام و این را از بعضی بزرگان دین شنیده ام و این را در بعضی کتب معتبره دیده ام و این را از بعضی بزرگان دین شنیده ام

بدانست که چه بد اینست که باشد چنانکه معنی آیت
قرآن از آیه و النافلان بدانست که معنی را
در آیت نبیند چنانکه باشد آن چنانکه عالمی
از زبایل شود بعد از تعلیم کشف معنی را در عین لفظ
و آیت ببیند همچین شخصی که خدا را از اسم شنیده
از جمل و معنی باشد آن چنانکه معنی را از زبایل
و حق را از اسم شنیده چنانکه معنی را از لفظ شنیده

شکل دیگر که معنی آغاز باشد
سازد عشق و آن باشد که
نی در او از او هم و از او
هم صورت یک هم صورت
میدهد صورت و می صورت
همی که اندر نفسها نقاشی
منظور صانع جو صانع آمدن
شست صفت از جهت موجود

و اما در این باب که در حدیث آمده است که هر که در این راه باشد خداوند او را از هر در که خواهد از بهشت وارد کند و این حدیث را در بعضی کتب معتبره دیده ام و این را از بعضی بزرگان دین شنیده ام و این را در بعضی کتب معتبره دیده ام و این را از بعضی بزرگان دین شنیده ام

و اما در این باب که در حدیث آمده است که هر که در این راه باشد خداوند او را از هر در که خواهد از بهشت وارد کند و این حدیث را در بعضی کتب معتبره دیده ام و این را از بعضی بزرگان دین شنیده ام و این را در بعضی کتب معتبره دیده ام و این را از بعضی بزرگان دین شنیده ام

و اما در این باب که در حدیث آمده است که هر که در این راه باشد خداوند او را از هر در که خواهد از بهشت وارد کند و این حدیث را در بعضی کتب معتبره دیده ام و این را از بعضی بزرگان دین شنیده ام و این را در بعضی کتب معتبره دیده ام و این را از بعضی بزرگان دین شنیده ام

از عدم کشف موجود این
عشق بازی با عدم کن در وجود
در عدم از وجود و وجود از عدم
در عدم هر که رود باقی شود
هم که از برین در هر جهان
اوست و چون عدم اصل وجود
از عدم جوین مراد خویش را
رو عدم را قبله ساری گوید
خود عدم گوید و قبله ساری
نی که در کعبه نماز آن بود
پیش و پس بر سر درانی قبله
خود و پیشانی و لبها و دهن
جان کعبه هر حق باشد چنین
که در حق با قامت قیمت
بلکه از جانت تن را آن جمال

و اما در این باب که در حدیث آمده است که هر که در این راه باشد خداوند او را از هر در که خواهد از بهشت وارد کند و این حدیث را در بعضی کتب معتبره دیده ام و این را از بعضی بزرگان دین شنیده ام و این را در بعضی کتب معتبره دیده ام و این را از بعضی بزرگان دین شنیده ام

و اما در این باب که در حدیث آمده است که هر که در این راه باشد خداوند او را از هر در که خواهد از بهشت وارد کند و این حدیث را در بعضی کتب معتبره دیده ام و این را از بعضی بزرگان دین شنیده ام و این را در بعضی کتب معتبره دیده ام و این را از بعضی بزرگان دین شنیده ام

منی براتی در لفظ آن
 پیش کنس کردن عاقل بود
 خاندن منی آیت را لال
 آنکه منی را اندازد از حرف
 باشد او محروم از لفظ و کلام
 چون که بد کسی بی معنی آن
 پس در آن لفظ او بیند فایده
 بچنین در شعر و الفاظ و کلام
 سرری خواند از جهل آن لفظ را
 سهل و سهل اندوی او بچشم
 نابیند در سخن معنی را
 کردند و بی چشم در اسم خدا
 بنیت از اسمای خود بزدان
 بکنند از اسمای حسن و را
 و ریشه بینی باشد از کوریت

منت بر نحو که اندر جسم
 که ز آیت معنی نشان
 چون بر کشف منی با کمال
 ماند از مظهر عاقل حس ظریف
 معنی باشد از او اندر غام
 بشکند مانند کل در زبان
 اندر آن لفظ هر دو از آن فایده
 چون نداند جهت کرد و هر
 گوید این ترکیب سهوت و خطا
 این نداند که در او آن نظر
 یا نشاند آن که در آن پیش
 و ایامی بین خدا را بی غلط
 بهیچ نوعی دیده بکنش با خود آ
 بین منی را در اسم ای بود الوفا
 کی بیند زنده دل را در جان

زویش سخن که آموزد بنوی
 تا جان کرد که در اسم حق
 بی معنی نیست در اسمای
 پس منی را ندانند این
 آیت خبر را از عالمان
 معنی اندر لفظ بینی ای کجا
 مشکلات از ایشان حل
 یک اسمای خدا را از او
 تا بچندت یکی نوری کران
 پس در آن بنیت از اسم حق
 شد با پس جانها اجسام خلق
 شد با پس نور حق اسمای حق
 همچنانکه جان جدا نبود جسم
 حد شرح آیت که نهدت بود
 دانش مردان بهر کس که

نابینی در هر اسمی حسن
 تا کنی بیج بر اسمای حق
 بی کن حق بنیت اعطاس
 در باز کرد بر سکر روی دین
 خوان که تا واقف حوی از نام
 چون کند استاد شرح آن ترا
 مردمان را در میان مبدل
 بازمی جو باشد و آن حل ترا
 یعنی اندر اسم نردان را در
 کرد و اندر اسم بیدان لغا
 روح همچون سخن بوی خودانی
 بیند از اسماء و اسمای حق
 هم نباشد حق جدا از لفظ اسم
 و چنین شرح کشف شود
 و چنین ثبت بهر کس که

در بیان آنکه شناخت مردان حق را شناخت حق
 مشکلمست زیرا حق صانع همه موجودات است از
 ارض و فضا و قدرتش بگفتنی و او را میداند جمله او را می
 اطلاع بر وضع آسمانست خود و بزرگ از خود و آسمان
 و زمین و دور افلاک صانع را می شناسند لیکن مرد خدا را
 از اسرار او نتوان شناختن و این مرتبه را هر کسی نیست
 و هر عقل مدرك ان اسرار می شود موسی علیه السلام
 با آن همه عظمت و نبوت بعد از خدا مردی می طلبید
 حق تعالی دیدار خضر را بوی ارزانی داشت ابر خضر را
 در یافت پس شناخت مردان حق را شناخت حق
 مشکلمست زیرا اولیا اسرار حقند و در نظر بر آنکه
 آدمی چشم خود را که از همه چیز با بوی نزدیکترست نمیبیند
 و همه چیز را از دور و نزدیک چشم می بیند و این معنی بچشمیت
 حق تعالی که از چشم همه چیز با نزدیکترست و بنور او همه عالم را می بیند
 و میداند و او را که از همه نزدیکترست ظاهر تر نمی بیند و نمی داند

ناله

عشق مردان برتر از عشق خدا
 حق بین بر سر خود عاشق بود
 آن که حق را کافران ساخته
 چون بنا و داند و مصطفی
 جلایان که گشتی اعدا شدند
 زو شدند از مؤمنان ایشان
 سبب یک می نماید و نظر
 پیش مرافان می نمودند یک
 قلب احرف می آرد و چون
 بس دو یا پیش او پیدا بود
 بر منی مراف بودست بخت
 می نکرد و او را دم تا کنون
 بود و بیس از ملائکه بر سما
 از قدم نزد خدا مرد و بود
 در پیشی زان گفت بود از کافران
 آنکه مردان خدا را سر تا
 یا حق شد هر که مردان بود
 جمله و طلاعات و در او جدیدند
 گشت ان طلاعات ان کلمی بسیار
 سر چه اول است و احمد بدند
 کو حجب بد قلب را و نقد را
 پیش انکس کند از ان خبر
 کی بود نقد بین چون فلک
 از میان نقد ثانی و فو تن
 بیک از و الا و بدر سر شود
 می شد از وی یک چنین و یک
 چون شد از هر یک جدا عالی دون
 شد و نور او را از ایشان جدا
 او عیشت کاف و مطر و بود
 می کنند شده و بعلت در بها

ن

خنودن هرگون بونکس کمی بلاء
 او خلیل الجون نشا اودی کلنت
 براذرله غردی قهر ایلدی
 قایران اولردی ابراهیم
 صالح الجون طغندی طاعن بزر
 بود الجون بل فردن اول منکر
 انگری کم مسود و لردی فردی
 نوح الجون طغان قو کافر
 قابندی حور جان اودی دکر
 صومندون قابندی بلکار کمی
 کند یون برکلی نوح ایلدی
 نوح آدم بی ایکیجی انور
 بود اکت در حق خبیثه جیگن
 بک بونکس کمی کرامت خاصه
 تهری اندی نامک ای اند بهر

در لودر لودر ایدی انور
 اوده دو شجک اودی کلنت بولدی
 اکا دینا شفق زهر ایلدی
 موج بونکس کمی بک دایا
 انجی انوردی مسود و انور
 طاعنه دانه اودی اول کافر
 انگری کم مسود بل کردی
 بوندی مسود و فردی کردی
 ناکا قودی صونا اوغل نقر
 بوبرخ طغندی نوح قو بلای
 اشقی حور دین اند بکلدی
 ادم ای بلکون بزر قاسم
 کامیدر اکس اودی نرسن
 وودی تهری کردی ای اول بلاء
 تهری حاضر فر کر انگر کندیم

خنودن کوز تهر کم انور دن کلور
 سن و لیدن ابرو کور تهری
 بندن اشت تهری خاضی است بل
 تهری خاص حق سریدر دیند
 بن شایدم ارک سرک سنه
 بر دل صغیر قولا قدر نه اولور
 اول سن بی گم کسینه تهری
 او حلی قوغل لود اولور بوللا
 تهرینه جان کید ویر کل اکا
 اول بر اک جان کم بر نور
 او جوده کور جانکل فتنه تهر
 سن ییجی کوردون جان اوچ
 کندوندن بزر صورت بر جان
 کند دون هم لودر کم کول اولور
 بول کلکل سن اوچک جانکی

تهر دن بل تهر کم انور دن قالور
 اندن سنه غلظه صوم تهری
 اکس طوت جانن اوغل اکا قول
 سر در سکی ای طغل ای
 اول قولی قانی که بوسر رضا
 کند وزن کم جبر سه اولور
 او کم ای بولدی جانی ایلدی
 بوللا بر جان برن بوجان
 کم عوض دیر اکس جانم صکا
 اکس انور حاکمی باور اولور
 سنه انور جان بچه اشک لایه
 قوش قشند اولور سه راج
 شمس اولور بازار اولور کافر
 جان او بانه کور کور بونور
 جان ویر سن کی صحن ایامکی

کم بلا رسته ای جان نگر
 عشق تو اول جان که جان عشق
 کم جان عشق که دری اید
 کند و سی سی هاف ایلم
 به جهان اول ای کی استکل
 ان طنه جهان استی اولور
 به جهان کو که ای نام جان
 کو که کو به جهان کو که کو
 جان کو که کو که کو که کو
 عکله کو که کو که کو که کو
 هر که کو که کو که کو که کو
 سوز که کو که کو که کو که کو
 طامع که کو که کو که کو که کو
 هر که کو که کو که کو که کو

جان بوزنه جانکه عشق کرک
 نور در سک و نور اول نور
 اول که با و ز این کی بود
 قانی اول اول که بوزنه طلا
 خلق را سوز کوشش بلبلور
 نگر قاتنه سکی بر سوز
 اول که کو که کو که کو که کو
 بوزنه نوزنه کو که کو که کو
 لیل اول که کو که کو که کو
 دکه بر خوسر و بر مال بول
 کم ان دوتن قوسنی بولور
 ای که کو که کو که کو که کو
 صورتانک تفر با شین جج
 کم بولاسن جانک چینه ان
 ای طوقل برک بوزنه نوزنه

کور وید بخت از نه کده دار
 سندی او جفی بخت استکل
 بونه بولدیم از نه بول
 غار که و کور وید حق بول
 کور بخت دین و ایمان بولدیم
 و امکلی اول کور وید

طالع وید انفر و کور وید کل
 انفری طالع وید و کور وید کل

طالع وید و کور وید
 جز وید و کور وید
 نایب وید و کور وید
 کور وید و کور وید
 کور وید و کور وید
 کور وید و کور وید
 کور وید و کور وید

از نه جن کور وید
 نایب وید و کور وید
 کور وید و کور وید
 کور وید و کور وید
 کور وید و کور وید
 کور وید و کور وید
 کور وید و کور وید
 کور وید و کور وید

از نه

درجا او زو بکمر برانفتا
 غیبت حق میدان که چو با کینه
 زینک مار از عکس راوت
 جز خدا باقی نماند هیچ جز
 بسبب ارا که اگر خواهی بینا
 زنده مان چون خدا جانست
 جمله قران را فرو رفتی بکفر
 حاصل را یعنی بدیم من این
 هر چه بخواهی من خوا ای ظالم
 آنچه خود از من بری در نفس
 وانی من پیوسته شد پیوسته تر
 اتصالت این صلاحت جدا
 طاعت و غیرت شد پیوستگی
 چون زده بای ازین نوع اتصال
 اینجا که مملکتی مشرق نو

ناشی بانی بدان واصل
 که هر روز خدا جان را مالکند
 نو او مقررست و منی جلالت
 از غلام و شاه و از خوار و بزر
 آنکه باشی و مندم در ارتقا
 از خطر دایم تکلیفات شود
 و ربای مادر و ستم بکفر
 که بر از غیر من ای مرد و این
 تا دهم کی منتی از انعام
 کی شود ان حاصلت از هیچ کس
 سوی من کن و ای بر سر
 هم که صوم و هم کوه مالها
 غیر طاعت دوری و کسکی
 متصل کردی رمی از اتصال
 چون نشستی از حق باین توفیق

چون نهی ز زانو نش از حلق
 اول فرمان و آخر را بچنان
 کای زدن بکسیست و کس جدا
 زانکه هر عضوی که شد از جدا
 که چه چند ساعتی آن عضو او
 انفالی حق ندارد با بدن
 شام بپزی گمان جدا شد از دست
 لی بر و برکی نه بر نهی با بدن
 بخین لکنون حق پیوسته است
 آنکه در عقل رای نداشت
 زانکه هر حالی که با بدن شد زری
 جزو بدن از کل خود کرد جدا
 که بود با خدا پیوسته او
 زین بویشتن خود انداخته

ذوق نکرد و در ان دم بیشتر
 است از ان مقصود این معنی
 نو و ز پیوسته شد با من با
 مرد و انش و ان بچوان زنده را
 جنبشش را و ان تو ساکن ای عجم
 و نیست و انش کرد او و دیگر
 عجمین و ان کرده و او بر کت
 عاقل از او ان جان میداندش
 که چه چند عجم زنده و مرده است
 بده ساکن جنبشش را چون جدا
 لا ششش ان کمتر از انموشی
 جنبشش را نیست میدان ای کمال
 مرد و انش کرده و او در خلق
 جنبشش ساکن شود و هم ای کمال

چه که از زنده نه را و او مدد
 میرود در حال چون هیچ جزو

عمر که از غایت در این صوفی شده تا چه حد و چه به چه شد

از کشته ای که از غایت شد
مزاران غایت شد و یکی یک
که از کشته ای که از غایت شد

بوی که از غایت شد و یکی یک
از غایت شد و یکی یک
از غایت شد و یکی یک

حضرت مولانا
به دراز تو خدا و درین
مزار حضرت و شادی و شادی
به دراز تو خدا و درین
مزار حضرت و شادی و شادی

M. ACADEMIA
KONYVTARA

تأیید کرد و موت و با
تأیید کرد و موت و با
تأیید کرد و موت و با

جان و بدین آن که از غایت شد
تأیید کرد و موت و با
تأیید کرد و موت و با

Perzsa. O.

38

Perzsa O. 38.

Peraza. 0.

38

